

غزلهای سعدی

ویرایش میرحلال الدین کرازلی

عزیزی صدی

دیرایش سیر حلال اندرین کزازی

احمد

۰۰۰/۳۰ ن م

۱۶/۱۲

The Odes of Sa'di

edited by
Mir Jalāl Al-din Kazzāzi

آنچه در **گزیده‌های ادب** به چاپ میرسد برجسته‌ترین متنهای ادب پارسی است که به گونه‌ای ساده و بی‌پیرایه، و در عین حال درست و روشن، ارائه میشوند. کوشش شده بر پایه نسخه‌های چاپی موجود هر اثر، متنی پیراسته و تاحد ممکن نزدیک به گفته‌ی اصلی صاحب اثر فراهم آید که نیاز همگان را پاسخ گوید و بتواند در کارهای آموزشی یا پژوهشهای ادبی پایه و مرجع شمرده شود و به عنوان نسخه‌ای معتبر از پذیرش نسبی همگان برخوردار باشد.



نشر مرکز

شابک: X-۲۴۶-۳۰۵-۹۶۴

ISBN : 964-305-246-X

۱۳۰۰ تومان



عزلهای سعدی





غزلهای سعدی
ویراستار میر جلال‌الدین کزازی
طرح جلد از مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۷۱، شماره نشر ۱۸۹
چاپ دوم ۱۳۷۶، ۲۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی
کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است
نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴
کد پستی ۱۴۱۴۶
شابک: X-۲۴۶-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-246-X

۱ فا ۸
سعدی، مصلح بن عبدالله، - ۴۶۹۱ ق
غ ۵۵۴ س / ۳۱
غزلهای سعدی / ویراستار جلال‌الدین کزازی. - تهران:
نشر مرکز، ۱۳۷۱.
۳۳۶ ص. - (نشر مرکز؛ شماره نشر ۱۸۹)
چاپ دوم: ۱۳۷۶.
۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ -
مصحح. ب. عنوان.



عزلهای سعدی

ویراستار

میر جلال الدین کزازی



نشر مرکز

آنچه در گزیده‌های ادب به چاپ میرسد برجسته‌ترین متنهای ادب پارسی است. کوشش بر آن است که در این مجموعه، متنها به گونه‌ای ساده و بی‌پیرایه، و در عین حال درست و روشن، در دسترس دوستاران سخن پارسی گذارده شود. هدف فراهم آوردن نسخه‌ای درست و پیراسته از هر اثر است که نیاز همگان را پاسخ گوید و بتواند در کارهای آموزشی یا پژوهشهای ادبی و فرهنگی، پایه و مرجع شمرده شود و به عنوان نسخه‌ای معتبر از پذیرش نسبی همگان برخوردار باشد.

از این رو متن با هیچ افزوده و حاشیه‌ای همراه نیست و تنها با بهره‌گیری از نشانه‌گذاری دقیق و اعراب‌گذاری در هر جا که بدان نیاز بوده است، و نیز معدودی یادآوری توضیحی و معنای واژه‌ها در مواردی که سخت ضروری بوده است، کوشش شده است متنی روشن و زودیاب فراهم آید که همگان در خواندن و یافتن آن با کمترین پیچیدگی و دشواری رویارو باشند.

گذشته از این، بیشترین تلاش در جهت درستی متن و نزدیکی هر چه بیشتر آن با گفته‌ی اصلی شاعر یا نویسنده و بهترین گزینش ممکن در موارد تردید و اختلاف نظر بوده است. روش کار در فراهم آوردن هر متن چنین بوده است که بر پایه‌ی متنهای چاپی هر اثر و با بهره‌جستن از آنچه از نسخه بدل‌های گوناگون نقل شده، هر آنچه پذیرفتنی‌تر و سنجیده‌تر مینماید برگزیده شود و متنی به دست آید که بتوان با استدلال و برهان بر آن بود که با گفته‌ی سراینده و نویسنده‌ی اثر بیشترین نزدیکی را دارد. اساس این کار بر پسند سنجیده و بآیین و معقول بر پایه‌ی دانشهای ادب از قبیل سبک‌شناسی و زیبایی‌شناسی و نیز شناخت کلی ادب پارسی است. به راستی سود و کاربرد دانشهای ادب و شناخت ادب کهن ایران در همین است که بتوان به یاری آن متنهای کهن را به شیوه‌ای چنین استدلالی و



دانشورانه ویرایش کرد و گفته‌ی اصلی شاعر و نویسنده را از میان انبوه ناهمسانیه‌ها و لغزشهای نسخه بدله‌ها به در کشید؛ وگرنه جستجو در میان نسخه بدله‌ها و سنجیدن آنها به خودی خود هدف نیست و غرض از همه‌ی بررسی‌ها و پژوهشهایی که در این زمینه میشود جز این نیست که بتوان از میان این تفاوتها به متن بنیادین دست یافت. این شیوه در ویرایش روشی معتدل است در میان دو روش گزافه‌رو، که یکی پایبندی کورانه و بی‌چون و چرا به نسخه‌ها و به ویژه کهنترین آنها است و دیگری گزینش و حتی دگرگون کردن متن کهن بر بنیاد رای و پسند خویش و بنا بر ذوق و سلیقه. شیوه‌ی درست، به راستی آمیزه‌ای از این دو است: گزینش در میان ضبطهای گوناگون نسخه بدله‌ها بر پایه‌ی پسند سنجیده و کمابیش برهانی و مستدل و دانشورانه.

ناگفته پیداست که هرگز نمیتوان از میان ضبطهای گوناگون و ناهمسان یکی را با یقین مطلق برگزید و مدعی شد که بی‌چند و چون همان است که از قلم آفریننده‌ی اثر تراویده است؛ اما در بسیاری از موارد میتوان به اطمینان نسبی دست یافت و موارد تردید و اختلاف را به حداقل کاهش داد.

چنین متنی هنوز متن فرجامین که همان متن بنیادین آفریننده‌ی اثر باشد نیست؛ اما امیدواریم که بتواند گامی به سوی آن و تا حد امکان نزدیک به آن باشد چرا که بیشترین موارد وفاق و همراهی را باز میتاباند؛ و بنابراین به رغم اندک موارد قابل بحثی که باقی میماند میتواند در اساس همچنان معتبر و مرجع باشد و همچون متن پایه و مادر به کار آید.

آنچه در گزیده‌های ادب به چاپ میرسد گامی است در راه رسیدن به متنهایی فرجامین از آثار جاویدان ادب پارسی و گامی هر چند کوتاه در این راه بلند و دشوار.

شیخ مشرف‌الدین مصلح عبدالله مشرف، سعدی شیرازی سخنسرای نامی ایران در حدود سال ۶۰۶ هجری قمری در شیراز متولد شد و پس از کسب علم سالیانی دراز را به سیر و سیاحت و تجربه‌اندوزی و آشنایی با مردمان گذراند. از او یادگارهای ارزشمند بسیار در شعر و نثر باقیست که عبارتند از: دیوان؛ بوستان (سعدی‌نامه)؛ گلستان؛ صاحبیه؛ خیشات؛ مجلسهای پنجگانه؛ و نوشته‌هایی دیگر چون عقل و عشق و نصیحة المملوک که بازخوانده بدوست.

سعدی در حدود سال ۶۹۰ هجری قمری درگذشت.

- غزلهای سعدی بر پایه چاپهای زیر از آثار سعدی ویراسته شده است:
- ۱- کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۷
 - ۲- کلیات سعدی، از روی نسخه فروغی و سایر نسخ معتبر، مؤسسه مطبوعاتی علمی.
 - ۳- غزلیات سعدی، انتشارات اقبال، ج ۳ از کلیات سعدی
 - ۴- بدایع، زیر نظر تقی ارانی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸

فهرست

۱	بدایع
۹۳	طبیات
۲۸۵	خواتیم
۳۱۹	غزلهای قدیم

بدایع

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ عَلَى
 الْكَافِلِ الرِّزْقِ إِحْسَانًا وَ مَوْهِبَةِ
 سُخْرِيهِ مِنْ عَظِيمٍ قَادِرٍ صَمَدٍ
 الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالْأَكْوَانِ جَمْعُهُ
 طُوبَى لِطَالِيهِ تَعَالَى لِتَارِكِهِ
 كَمْ فِي الْبَرِّيَّةِ مِنْ آثَارِ قُدْرَتِهِ
 مُبَيِّنَاتٍ لِمَنْ أَصْحَى لَهُ بَصَرُ
 يُزْجِي السَّحَابَ وَالْأَكَامَ هَامِدَةً
 أَنشَأَ بِرَحْمَتِهِ مِنْ حَبَّةٍ شَجَرًا
 مَوْلَى تَقَاصِرِ الْأَوْهَامِ عَاجِزَةً
 مَا الْعَالَمُونَ بِمُخْصِي حَقِّ نِعْمَتِهِ
 سَعْدَى حَسْبِكَ وَ أَقْصَرُ عَنْ مُبَالِغَةٍ
 جَلَّ الْمُتَهِنِينَ أَنْ تُدْرَى حَقَائِقُهُ
 مَنْ لَا لَهُ الْمِثْلُ لَا تَضْرِبْ لَهُ الْمَثَلَا

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت، یارا!
 علاج درد مشتاقان طیب عام شناسد،
 گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان،
 به وصل خود، دواپی کن دل دیوانه ما را.
 مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را!
 نیاستی نمود اول به ما آن روی زیبا را.

چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل، بیاید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیا را.
 مرا سودای بخت رویان نبودی پیش ازین در سر؛ و لیکن تا تو را دیدم، گزیدم راه سودا را.
 مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبای؛ و گرنه بی‌شما قدری نباشد دین و دنیا را.
 چنان مشتاقم، ای دلبر! که گر روزی به دیدارت، برآید از دلم آهی، بسوزد هفت دریا را.
 بیا؛ تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت؛ که در عالم، نمی‌داند کسی احوال فردا را.

سخن شیرین همی گویی، به‌رغم دشمنان، سعدی!

ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

مشتاقی و صبوری از حد گذشت، یارا! گر تو شکیب داری، طاقت نمآند ما را.
 باری، به چشم احسان در حال ما نظر کن؛ کز خوان پادشاهان، راحت بُود گدا را.
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت، حکمش رسد؛ و لیکن حدی بُود جفا را.
 من بی‌تو زندگانی، خود را، نمی‌پسندم؛ کآسایشی نباشد، بی‌دوستان، بقا را.
 چون تشنه جان سپردم، آنکه چه سود دارد، آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را؟
 حال نیازمندی در وصف می‌نیاید؛ آنکه که بازگردی، گوییم ماجر را.
 باز آ و جان شیرین از من ستان، به خدمت؛ دیگر چه برگ باشد، درویش بینوا را؟
 یارب! تو آشنا را مهلت ده و سلامت، چندانکه باز بیند دیدار آشنا را!
 نه مُلک پادشا را، در چشم خوبرویان، وقتی است، ای برادر! نه زهد پارسا را.
 ای کاش برفتادی بُزُقع ز روی لیلی؛ تا مدعی نمآندی مسجون مبتلا را!

سعدی! قلم به سختی رفته است و نیکبختی؛

پس هر چه پیشت آید، گردن بنه قضا را.

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را، بُزُقع فرو هلد، به جمال، آفتاب را.
 گویی دو چشم جادوی عابد فریب او، بر چشم من، به سحر، بستند خواب را.
 اوّل نظر، ز دست برافتم عنان عقل؛ و آن را که عقل رفت، چه داند صواب را؟
 گفتم: مگر به وصل، رهایی بُود ز عشق! بیحاصل است خوردن مستقی آب را.

دعویٰ درست نیست، گر از دست نازنین، چون شربتِ شکر نخوری زهر ناب را.
عشق آدمیت است؛ گر این ذوق در تو نیست، همشرکتی، به خوردن و خفتن، دواب را.
آتش بیار و خرمنِ آزادگان بسوز؛ تا پادشه خراج نخواهد خراب را.
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب؛ من مست ازو؛ چنانکه نخواهم شراب را.

سعدی! نگفتمت که: «مرو در کمندِ عشق!»؟

تیرِ نظر بسیفکند افراسیاب را.

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را؛ جاهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را.
من که با مویی به قوت بر نیایم، ای عجب! با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را!
چون کمان در بازو آرد سرفِ قدِ سیمتن، آرزویم می‌کند کاماج باشم، تیر را.
می‌رود؛ تا در کمند افتد، به پای خویشتن، گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را.
کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرینتر سخن؛ شکر از پستانِ مادر خورده‌ای، یا شیر را؟!
روzbازارِ جوانی پنج روزی بیش نیست؛ نقد را باش، ای پسر! کافت بُود تأخیر را.
ای که گفتی: «دیده از دیدارِ بش‌رویان بدوز»؛ هر چه گویی چاره دانم کرد، جز تقدیر را.
زهدپیدا، کفرپنهان بود، چندین روزگار؛ پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را.

سعدیا! در پای جانان گر به خدمت سر نهی،

همچنان عذرت بیاید خواستن، تقصیر را.

ساقی! بده آن کوزهٔ یاقوتِ روان را؛ یاقوت چه ارزد؟ بده آن قوتِ روان را.
اول، پدیر پیر خوردِ رطلِ دمام؛ تا مدعیان خرده نگیرند، جوان را.
تا مست نباشی، نبری بارِ غمِ یار؛ آری! شترِ مست کشد بارِ گران را.
ای روی تو آرام دل خَلقِ جهانی! بی‌روی تو، شاید که نییند جهان را.
در صورت و معنی که تو داری، چه توان گفت؟ حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.
آنکِ عسلی دوخته دارد مگسِ نحل، شهید لب شیرین تو، زنبورِ میان را.
زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست، ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.

یا تیرِ هلاکم بزنی بر دل مجروح، تا جان بدهم؛ یا بدهی تیرِ امان را.
و آن گه که به تیرم زنی، اول خبرم ده؛ تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را.
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است، کز شادی وصل تو فرامش کند آن را.
گر تیرِ جراحت زند و باز هم آید،
از جایِ جراحت نتوان بُرد نشان را.

ای که انکار کنی عالمِ درویشان را!
گنجِ آزادگی و کنجِ قناعت مُلکی است،
طلبِ منصب فانی نکند صاحبِ عقل؛
آن ندارند که این مُلکِ مجازی دارند؛
آن بدر می‌رود از باغ، به دلتنگی و داغ؛
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد؛
جان بیگانه ستاند مُلکُ الموت، به زجر؛
چشمِ همت نه به دنیا، که به عقبا نبُود،
در ازل بود که پیمان محبت بستند؛
عاشقی، سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم؛
نفسی سرد بر آوُزد و ضعیف، از سرِ درد؛
پندِ دل‌بند تو در گوش من آید؟ هی‌هات!
سعدیا! عمر عزیز است؛ به غفلت، مگذار!
وقتِ فرصت نشود فوت، مگر نادان را.

کمانِ سخت که داد آن لطیف‌بازو را؟!
هزار صیدِ دلت پیشِ تیرِ باز آید،
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی؛
دیوارِ هند و اقالیم تُرکِ سپارند،
که تیرِ غمزه تمام است، صیدِ آهو را.
بدین صفت که تو داری کمانِ ابرو را.
که روزِ معرکه، بر تن زره کنی مو را.
چو چشمِ ترکِ تو بینند و زلفِ هندو را.

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار، ندیده‌اند مگر دلبرانِ بثارو را؟!
 حصارِ قلعه باغی* به منجنیق مده! به بام قصر، برافکن کمند گیسو را.
 مرا که عزلتِ عنقا گرفتمی همه عمر، چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را.
 لبِت بدیدم و لعلم یوفتاد از چشم؛ سخن بگفتی و قیمت برفت، لؤلؤ را.
 بهایِ روی تو بازارِ ماه و خور بشکست، چنانکه معجز موسی طلسم جادو را.
 به رنج بردنِ بیهوده گنج نتوان برد؛ که بختِ راست فضیلت، نه زور بازو را.
 به عشق روی نکو دل کسی دهد، سعدی!
 که احتمال کند خویِ زشتِ نیکو را.

من بدین خوبی و محبوبی ندیدم روی را؛ وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را.
 روی اگر پنهان کند سنگین دلِ سیمین بدن، مشکِ غماز است؛ نتواند نهفتن بوی را.
 ای موافقِ صورت و معنی که تا چشم من است، از تو زیاتر ندیدم روی و خوشتر خوی را!
 گر به سر می‌گردم از بیچارگی، عییم مکن! چون تو چوگان می‌زنی، جرمی نباشد گوی را.
 هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است، دوست دارد نالهٔ مستان و های و هوی را.
 ما ملامت را به جان جوییم، در بازارِ عشق؛ کنج خلوت، پارسایانِ سلامتِ جوی را.
 بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حُسن؛ بلکه سروی چون تو می‌باید کنارِ جوی را.
 ای گل خوشبوی! اگر صد قرن باز آید بهار، مثلِ من دیگر نینی بلبلِ خوشگوی را.
 سعدیا! گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد،
 چاره آن دامن که در پایش بمالی روی را.

لأبالی چه کند دفترِ دانایی را؟ طاقِ وعظ نباشد، سرِ سودایی را.
 آب را قول تو با آتش اگر جمع کند، نتواند که کند عشق و شکیبایی را.
 دیده را فایده آن است که دلبر ببند؛ ور نیند، چه بُود فایده، ینایی را؟!
 عاشقان را چه غم از سرزنشِ دشمن و دوست؟ یا غم دوست خورم، یا غم رسوایی را.

* نافرمان، قانون‌شکن

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست؛ نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را.
 من همان روز دل و صبر به یغما دادم، که مقید شدم آن دلبر یغمایی را.
 سرو بگذار که قدی و قیامی دارد! گو: «بین آمدن و رفتن رعنائی را!»
 گر برانی، نرود؛ و برود، باز آید؛ ناگزیر است مگس، دگه حلوائی را.
 بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس؛ حد همین است، سخندانی و زیبایی را.
 سعدیا! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت؛
 یا مگر روز نباشد، شب تنهایی را؟

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب، هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب.
 که را مجال نظر بر جمال میمونت، بدین صفت که تو دل می‌بری، و رای حجاب؟
 درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی؛ کنون که شهر گرفتی، روا مدار خراب!
 به موی تافته، پای دلم فرو بستی؛ چو موی تافتی، ای نیکبخت! روی متاب!
 تو را حکایت ما مختصر به گوش آید؛ که حال تشنه نمی‌دانی، ای گل سیراب!
 اگر چراغ بمیرد، صبا چه غم دارد؟ وگر بریزد کتان، چه غم خورد مهتاب؟
 دعای گفتم و دشنام گر دهی سهل است؛ که با شکردهن خوش بود سؤال و جواب.
 کجایی، ای که تعنت کنی و طعنه زنی! تو برکناری و ما اوفتاده در غرقاب.
 اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است؛ گرت معاونتی دست می‌دهد، دریاب!
 اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست، همی کنم، به ضرورت، چو صبر ماهی از آب.

تو باز دعوی پرهیز می‌کنی، سعدی!

که: «دل به کس ندهم؛ کُلُّ مُدَّعٍ کَذَّاب.

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت، که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت؟!
 بلای غمزه نامهربان خونخوارت، چه خون که در دل یاران مهربان انداخت؟
 ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم، که روزگار حدیث تو در میان انداخت.
 نه باغ ماند و نه بستان؛ که سرو قامت تو، برُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.

تو دوستی کن و از دیده مفکنم، زنهار! که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت.
 به چشمهای تو، کان چشم کز تو بگیرند، دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت.
 همین حکایت روزی به داستان مآند،
 که: «سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت.»

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت، که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت!
 دو دوست یک نفس از عمر بر نیاسودند، که آسمان به سر و قشاش دواسه نتاخت.
 چو دل به قهر بیاید گسست و مهر برید، خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت!
 جماعتی که بپرداختند از ما دل، دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت.
 به روی همنفسان، برگ عیش ساخته بود، بر آنچه ساخته بودیم، روزگار نساخت.
 نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق، که بیوفایی دوران آسمان بشناخت.
 گرت چو چنگ به بر درکشد زمانه دوت،
 بس اعتماد مکن! کان گهت زند که نواخت.

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت، جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
 غلام آن لب ضحاک و چشم قشام، که کید و سحر به ضحاک و سامری آموخت.
 تو، بت چرا به معلم روی؟ که بتگر چین، به چین زلف تو آید، به بتگری آموخت.
 مگر بنفشه نسیمی که می دمد در باغ، از آن کلاله مشکین عنبری آموخت!
 هزار بلبل دستانسرائی عاشق را، بیاید از تو سخن گفتن دری آموخت.
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر، ز بس که ره به دکان تو مشتری آموخت.
 همه قبیله من عالمان دین بودند، مرا معلم عشق تو شاعری آموخت.
 مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه، که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت.
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من، وجود من ز میان تو لاغری آموخت!
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ وزع، چنان بگند که صوفی قلندری آموخت.
 دگر نه عزم سیاحت کنند، نه یاد وطن، کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت.

من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش، ندیده‌ام؛ مگر این شیوه از پری آموخت!
 به خون خلق فرو برده پنجه، کاین حناست! ندانمش که به قتل [از] که شاطری آموخت!
 چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند،
 در آب دیدهٔ سعدی، شناوری آموخت.

چه دل‌ها بردی، ای ساقی! به ساق فتنه‌انگیزت! درینا بوسه‌ای چند از زنخدان دلاویزت!
 خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی؟ سهر انداخت عقل، از دست ناوکهای خونریزت.
 برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بزبایی؛ فغان از قهر لطف‌اندود و زهر شکرآمیزت!
 لب شیرینت از شیرین بدیدی در سخن گفتن، بر او شکرانه بودی، گر بدادی ملک پرویزت.
 جهان از فتنه و آشوب یک‌چندی برآسودی، اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه‌انگیزت.
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری، چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت.
 دمام در کش، ای سعدی! شراب صرف و دم درکش!
 که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت.

اگر مراد تو، ای دوست! بی‌مرادی ماست، مراد خویش حرام است، بی‌رضای تو، خواست.
 گزم قبول کنی، و برانی از بر خویش، خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست.
 میان عیب و هنر، پیش دوستان قدیم، تفاوتی نکنند؛ چون نظر به عین رضاست.
 عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد، خلل‌پذیر نباشد ارادت‌سی که مراست.
 اگر عداوت و جنگ است در میان عرب، میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست.
 هزار دشمنی افتد، به قول بدگویان؛ میان عاشق و معشوق، دوستی برجاست.
 غلام قامت آن لعبت قباپوشم، که در محبت رویش، هزار جامه قباست.
 نمی‌توانم بی‌او نشست یک ساعت؛ چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست.
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی؛ گدا، اگر همه عالم بدو دهند، گداست.
 مرا، به عشق تو، اندیشه از ملامت نیست؛ وگر کنند ملامت، نه بر من تهاست.
 هر آدمی که چنین شخص دستان بیند، ضرورت است که گوید: «به سرو ماند، راست.»

وبه روی خوبان - گفتم: نظر خطا باشد؛ خطا نباشد؛ دیگر مگو چنین! که خطاست.
خوش است، با غم هجران دوست، سعدی را؛ که گرچه درد به جان می‌رسد، امید دواست.
بلا و زحمتِ امروز، بر دل درویش،
از آن خوش است که امیدِ رحمتِ فرداست.

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست؛ هر که درین حلقه نیست، فارغ ازین ماجراست.
گر بزنندم به تیغ، در نظرش بی دریغ، دیدنِ او یک نظر، صد چو مرا، خونهاست.
گر برود جان ما در طلبِ وصلِ دوست، حیف نباشد؛ که دوست دوستر از جان ماست.
دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان؛ گونه زردش دلیل؛ ناله زارش گواست.
مایه پرهیزگار قوتِ صبر است و عقل؛ عقل گرفتارِ عشق؛ صبر زبونِ هواست.
دلشده پایبند، گردنِ جان در کمند، زهره گفتار نه «کاین چه سبب؟ و آن چراست؟»
مالکِ مُلک و وجود، حاکمِ ردّ و قبول، هر چه کند، جور نیست؛ ورتو بنالی، جفاست.
تیغ برآر از نیام؛ زهر برافکن به جام؛ کز قبلی ما قبول؛ وز طرف ما رضاست.
گر بنوازی به لطف، و بر بگدازی به قهر، حکم تو بر ما روان؛ زجر تو بر ما رواست.
هر که به جور رقیب، یا به جفای حبیب، عهد فرامش کند، مدّعی بیوفاست.

سعدی! از اخلاق دوست هر چه برآید، نکوست
گو: «همه دشنام ده؛ کز لب شیرین دعاست.»

صبر کن، ای دل! که صبر سیرت اهل صفاست؛ چاره عشق احتمال؛ شرط محبت وفاست.
مالکِ ردّ و قبول هر چه کند پادشاست؛ گر بزنند، حاکم است؛ ورنه بنوازد، رواست.
گرچه بخواند هنوز، دستِ جَزَع بر دعاست؛ ورنه برآند هنوز، رویِ امید از قفاست.
برق یمانی بجست؛ باد بهاری بخاست؛ طاقت مجنون برفت؛ خیمه لیلی کجاست؟
غفلت از ایام عشق، پیش محقق، خطاست؛ اوّل صبح است؛ خیز؛ کآخر دنیا فناست.
صحبّت یار عزیز حاصل دور بقاست؛ یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
درد دل دوستان، گر تو پسندی، رواست؛ هر چه مراد شماس غایت مقصود ماست.

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست؛ گر تو قدم می‌نهی، تا بنهم چشم راست.
از درِ خویشم مران! کاین نه طریق وفاست؛ در همه شهری غریب؛ در همه ملکی گداست.
با همه جرمم، امید؛ با همه خوفم، رجاست؛ گر دِرم ما مس است، لطف شما کیمیاست.
سعدی! اگر عاشقی، میلِ وصال چراست؟
هر که دل دوست جُست، مصلحت خود نخواست.

عثرِ خوش است و بر طَرَفِ جوی خوشتر است؛ می بر سماعِ بلبلِ خوشگوی خوشتر است.
عیش است، بر کنارِ سمن‌زار، خوابِ صبح؛ نی؛ در کنارِ یارِ سمن‌بوی خوشتر است.
خواب از خمارِ بادهٔ نوشین، به بامداد؛ بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.
روی از جمالِ دوست به صحرا مکن! که روی، در رویِ هم‌نشینِ وفاجوی خوشتر است.
آواز چنگ و مطربِ خوشگوی، گو: مباش؛ ما را حدیثِ همدمِ خوشخوی خوشتر است.
گر شاهد است سبزه، بر اطرافِ گلستان، بر عارضین شاهدِ گلروی خوشتر است.
آب، از نسیمِ باد، زره روی گشته گیر؛ مفتولِ زلفِ یارِ زره‌موی خوشتر است.
گو: چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش؛ ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است.
سعدی! جفا نبرده، چه دانی تو قدر یار؟
تحصیلِ کام دل، به تکاپوی خوشتر است.

ای که از سروِ روان قدّ تو چالاکتر است! دل، به روی تو، ز روی تو طربناکتر است.
دگر از حربهٔ خونخوارِ اجل نندیشم؛ که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباکتر است.
چُست بوده است مرا کسوتِ معنی، همه وقت؛ باز بر قامتِ زیبای تو چالاکتر است.
نظرِ پاک مرا دشمن اگر طعنه زند، دامنِ دوست - بحمدالله - از آن پاکتر است.
تا گلی روی تو در باغِ لطافت بشکفت، پردهٔ صبرِ من از دامنِ گل چاکتر است.
پای بر دیدهٔ سعدی نه، اگر بخرامی؛
که به صد منزلت، از خاکِ درت خاکتر است.

چه روی است آنکه پیش کاروان است؟!
 سلیمان است گویی در عماری،
 جمالِ مائه پیکر، بر بلندی،
 بهشتی صورتی، در جوفِ محمل،
 خداوندانِ عقل این طُرفه بینند،
 چو نیلوفر در آب و مهر در میخ،
 ز رویِ کارِ من بُزقِ برانداخت،
 شتر پیشی گرفت از من به رفتار؛
 زهی اندک و فایِ ست پیمان،
 تو را گر دوستی با ما همین بود،
 بدار، ای ساربان! آخر زمانی،
 وفا کردیم و با ما غدر کردند؛
 مگر شمع می به دست ساروان است!
 که بر باد صبا تختش روان است!
 بدان مآند که ماه آسمان است.
 چو برجی کآفتابش در میان است.
 که خورشیدی به زیر سایان است!
 پرریخ در نقابِ پرنیان است.
 به یکبار، آنکه در برقع نهان است.
 که بر من بیش ازو بارِ گران است.
 که آن سنگین دلِ نامهربان است!
 وفای ما و عهد ما همان است.
 که عهد وصل را آخر زمان است.
 برو، سعدی! که این پاداش آن است؛

نداستی که در پایانِ پیری،
 نه وقتِ پنجه کردن با جوان است؟

هزار سختی اگر بر من آید، آسان است؛
 سفرِ دراز نباشد، به پای طالبِ دوست؛
 اگر تو جور کنی، جور نیست؛ تربیت است؛
 نه آبِ روی که گر خونِ دل بخواهی ریخت،
 ز عقلِ من عجب آید صوابگویان را،
 من از کنار تو دور افتاده‌ام؛ نه عجب،
 عجب از آن سرِ زلفِ معنبرِ مفتول،
 جماعتی که ندانند حظِ روحانی،
 گمان برند که در باغِ عشقِ سعدی را،
 مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر؛
 که دوستی و ارادت هزار چندان است.
 که خارِ دشتِ محبتِ گل است و ریحان است.
 وگر تو داغ نهی، داغ نیست؛ درمان است.
 مخالفت نکنم؛ آن کنم که فرمان است.
 که: دل به دست تو دادم؛ خلاف در جان است.
 گرمِ قرار نباشد؛ که داغِ هجران است.
 که در کنار تو خسبد؛ چرا پریشان است؟!
 تفاوتی که میان دواب و انسان است،
 نظر به سیب زرخندان و نارِ پستان است.
 که جهل، پیش خردمند، عذرِ نادان است.

وَمَا أَبْرَأُ نَفْسِي وَلَا أَرْكِبُهَا،

که هر چه نقل کنند از بشر، در امکان است.

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است! که راحت دل رنجور ببقرار من است.
 به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر، گرش به خواب ببینم که در کنار من است.
 اگر معاینه ببینم که قصد جان دارد، به جان مضایقه با دوستان نه کار من است.
 حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز؛ و لیک درخور امکان و اقتدار من است.
 نه اختیار من است این معاملت؛ لیکن رضای دوست مقدم بر اختیار من است.
 اگر هزار غم است از جفای او بر دل، هنوز بنده اویم؛ که غمگسار من است.
 درون خلوت ما، غیر در نمی‌گنجد؛ برو؛ که هر که نه یار من است، بار من است.
 به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من؛ که یاد دوست گلستان و لاله‌زار من است.
 ستمگر! دل سعدی بسوخت، در طلبت؛ دلت نسوخت که: مسکین امیدوار من است؛

وگر مراد تو این است، بی‌مرادی من،

تفاوتی نکند؛ چون مراد یار من است.

با همه مهر و با منش کین است؛ چه کنم؟ حظ بخت من این است.
 شاید، ای نفس! تا دگر نکنی، پنجه با ساعدی که سیمین است.
 نهد پای، تا نبیند جای، هر که را چشم مصلحت بین است.
 مثل زیرکان و چنین عشق، طفل نادان و مار رنگین است.
 دردمند فراق سر نهد، مگر آن شب که گوز بالین است.
 «گریه - گو: بر هلاک من مکنید! که نه این نوبت نخستین است.»
 لازم است احتمال چندین جور؛ که محبت هزار چندین است.
 گر هزارم جواب تلخ دهی، اعتقاد من آنکه شیرین است.
 مرد، اگر شیر در کمند آرد، چون کمندش گرفت، مسکین است.

سعدی! تن به نیستی درده،

چاره با سخت بازوان این است.

گر کسی سرو شنیده است که رفته است، این است؛ یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است.
 نه بلندی است به صورت که تو معلوم کنی؛ که بلند از نظر مردم کوتاه بین است.

خواب در عهد تو در چشم من آید؟ هیهات! عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت؛ و آنچه در خواب نشد، چشم من و پروین است.
 خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است، من ازین باز نگردم؛ که مرا این دین است.
 وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند؛ خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.
 چمن امروز بهشت است و تو در می بایی؛ تا خلاق همه گویند که: «خُورالْعین است».
 هر چه گفتیم در اوصاف کمالت دوست، همچنان هیچ نگفتیم؛ که صد چندین است.
 آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد، با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است.
 من دگر شعر نخواهم که نویسم؛ که مگس،
 زحمت می دهد از بس که سخن شیرین است.

هر که هر بامداد پیش کسی است، هر شبانگاه در سرش هوسی است،
 دل منه بر وفای صحبت او! کانچنان را حریف، چون تو، بسی است.
 مهربانی و دوستی ورزد، تا تو را مکتبی و دسترسی است.
 گوید: «اندر جهان تویی امروز، گر مرا مونس و همنفسی است»؛
 باز با دیگری همی گوید، «کاین جهان، بی تو، بر دلم قفسی است».
 همچو زنبور، در به در، پویان، هر کجا طعمه ای بُود، مگسی است.
 همه دعوی و فارغ از معنی، راست خواهی، میان تهی جرسی است.
 پیش آن، ذم این کند که: «خری است»؛ نزد این، عیب آن کند که: «خسی است».
 هر کجا بینی این چنین کس را،
 التفاتش مکن! که هیچ کسی است.

خسرو آن است که در صحبت او شیرینی است؛ در بهشت است؛ که هم خواب حورالعینی است.
 دولت آن است که امکان فراغت باشد؛ تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینی است.
 همه عالم صنم چین به حکایت گویند؛ صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است.
 روی اگر باز کند، حلقه سیمین در گوش، همه گویند که این ماهی و آن پروینی است.

گر منش دوست ندارم، همه عالم دارند؛
 سر مویی نظر آخر ز کرم با ما کن؛
 جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز؛
 هر که ماو ختن و سرو روانت گوید،
 بنده خویشتم خوان، که به شاهی برسم؛
 نام سعدی همه جا رفت، به شاهدبازی؛
 تا چه ویسی است که در هر طرفش رامینی است.
 ای که در هر بُنِ موییت دل مسکینی است!
 گویی از مهر تو با هر [دو] جهانم کینی است.
 او هنوز از رخ و بالای تو صورت بینی است.
 مگسی را که تو پرواز دهی، شاهینی است.
 وین نه عیب است؛ که در مذهب ما تحسینی است.
 کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق؛
 هر کسی را که تو بینی، به سر خود، دینی است.

زهی رفیق که با چون تو سروبالایی است!
 هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر،
 کسی که رای تو معلوم کرد و دیگر بار،
 نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسی است؛
 مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی؛
 به اختیار، شکیبایی از تو نتوان بود؛
 نظر به روی تو، هر بامداد نوروزی است؛
 خلاص بخش، خدایا! همه اسیران را؛
 حکیم شهر بر آورد سر به شیدایی؛
 که از خدای بر او نعمتی و آلائی است.
 نیافته است، گرش بعد از آن تمنّایی است.
 به رای خود نفسی می‌زند، بدش رایی است.
 نه عارف است که هر روز خاطرش جایی است.
 که هر که با تو به خلوت بُود، نه تنهایی است.
 به اضطرار، توان بود اگر شکیبایی است.
 شب فراق تو، هر شب که هست، یلدایی است.
 مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است.
 حکیم را که دل از دست رفت، شیدایی است؛
 و لیک عذر توان گفت پای سعدی را؛
 درین و حلّ چو فرو شد، نه اولین پایی است.

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرایی است؟
 کسی که روی تو دیده است ازو عجب دارم،
 امید وصل مدار و خیال دوست میند؛
 چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق،
 قرین دوست به هرجا که هست، خوش جایی است.
 که باز، در همه عمرش، سر تماشایی است!
 گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایی است.
 بدست باش؛ که هر بامداد، یغمایی است.

ببه بوی زلف تو، با باد عیشها دارم،
 فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد،
 ز دست عشق تو هر جا که می‌روم، دستی،
 هزار سرو، به معنی، به قامت نرسد؛
 تو را که گفت که: «حلوا دهم، به دست رقیب»؟
 نه خاص در سر من عشق در جهان آمد؛
 اگرچه عیب کنندم که: «بادیمایی است»
 تو را که هر خم مویت کمند دانایی است.
 نهاده بر سر و خاری شکسته در پای است.
 اگرچه سرو، به صورت، بلندبالایی است.
 به دست خویشتم، زهر ده؛ که حلوایی است.
 که هر سری که تو بینی، رهین سودایی است.

تو را ملامت سعدی حلال کی باشد؟

که بر کناری و او در میان دریایی است.

ای کآب زندگانی من در دهان تست!
 گر برقی فرو نگذاری بدین جمال،
 تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب؛
 گر یک نظر، به گوشه چشم عنایتی،
 هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است؛
 بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار؛
 گر دست دوستان نرسد، باغ را چه جرم؟
 بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت؛
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی،
 تیر هلاک ظاهر من در کمان تست.
 در شهر هر که کشته شود، در ضمان تست.
 کاین مدح آفتاب، نه تعظیم شان تست.
 با ماکنی و گر نکنی، حکم از آن تست.
 ما را همین سر است که بر آستان تست.
 زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست.
 منعی که می‌رود، گنه از باغبان تست.
 نقشی که آن نمی‌رود از دل، نشان تست.
 ای دوست! همچنان دل من مهربان تست.

سعدی! به قدر خویش، تمنای وصل کن؛

سیمرغ مانده در خور زاغ آشیان تست.

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست،
 دریای عشق را به حقیقت کنار نیست؛
 در عهد لیلی، این همه مجنون نبوده‌اند؛
 صاحب‌دلی نمائد، درین فصل نوبهار،
 بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست.
 ور هست، پیش اهل حقیقت، کنار اوست.
 وین فته برنخاست که در روزگار اوست.
 الا که عاشق گل و مجروح خار اوست.

دانی کدام خاک برو رشک می‌برم؟ آن خاکِ نیکبخت که در رهگذار اوست.
 باور مکن که: صورت او عقل من ببرد! عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست؛
 گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند، ما را نظر به قدرتِ پروردگار اوست.
 اینم قبول بس که بمیرم بر آستان؛ تا نسبتم کنند که: خدمتگزار اوست.
 بر جور و بيمردی و درویشی و هلاک، آن را که صبر نیست، محبت نه کار اوست.

سعدی! رضای دوست طلب کن، نه حظِ خویش؛

عبد آن کند که رایِ خداوندگار اوست.

خورشید زیر سایه زلفِ چو شام اوست؛ طوبی غلامِ قدِّ صنوبرِ خرام اوست.
 آن قامت است؟ نی؛ به حقیقت، قیامت است؛ زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست.
 بر مرگ دل خوش است، درین واقعه، مرا؛ کآب حیات در لبِ یاقوتِ فام اوست.
 بسوی بهار می‌دمدم، یا نسیم صبح؟ باد بهشت می‌گذرد، یا پیام اوست؟
 دل عشو می‌فروخت که: «من مرغ زیرکم»؛ اینک فتاده در سرِ زلفِ چو دام اوست.
 بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او؛ واینجا فتاده‌ام به غریبی که کام اوست.

هر لحظه، در برم، دل از اندیشه خون شود،

تا: خود غلام کیست که سعدی غلام اوست؟

آنکه دل من چو گوی در خمِ چوگانِ اوست، موقوف آزادگان بر سرِ میدان اوست.
 ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون بَرند؛ سلسله پای جمع زلفِ پریشان اوست.
 چند نصیحت کنند بیخبرانم، به صبر؟ دردِ مرا، ای حکیم! صبر نه درمان اوست.
 گر کند انعام او در من مسکین نگاه، ور نکند، حاکم است؛ بنده به فرمان اوست.
 گر بزند بی‌گناه، عادتِ بخت من است؛ ور بنوازد به لطف، غایت احسان اوست.
 میل ندارم به باغ؛ انس نگیرم به سرو؛ سروی اگر لایق است قدِّ خرامان اوست.
 چون بتواند نشست، آنکه دلش غایب است؛ یا بتواند گریخت، آنکه به زندان اوست؟
 حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر؛ بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست.

چون تو گلی کس ندید، در چمن روزگار؛ خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست.
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر، حیف بُود بلبلِ کاین همه دستان اوست.
سعدی! اگر طالبی، راه رو و رنج بر؛
کعبه دیدار دوست، صبرِ پیابان اوست.

آن را که جای نیست، همه شهر جای اوست؛ درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست.
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای، او را گدا مگوی! که سلطان گدای اوست.
مرد خدا، به مشرق و مغرب، غریب نیست؛ چندانکه می‌رود همه مُلک خدای اوست.
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی، بیگانه شد، به هر که رسد آشنای اوست.
کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند؛ عارف بلا؛ که راحت او در بلای اوست.
عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت، در هر چه بعد از آن نگردد، ازدهای اوست.
بگذار هر چه داری و بگذر؛ که هیچ نیست، این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست.
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد، گو: «غم مخور!» که مُلک ابد خونهای اوست.
از دست دوست هر چه ستانی شکر بُود؛
سعدی! رضای خود مَطْلَب! چون رضای اوست.

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست؛ به قولِ هر که جهان مهر برمگیر از دوست!
به بندگی و صغیری گرت قبول کند، سپاس دار؛ که فضلی بُود کبیر از دوست.
به جای دوست گرت هر چه در جهان بخشند، رضا مده! که متاعی بُود حقیر از دوست.
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت، نه نعمتی است که باز آوَرَد فقیر از دوست.
نه گر قبول کنند، سپاس داری و بس؟ که گر هلاک شوی، متنی پذیر از دوست.
مرا که دیده به دیدار دوست برکردم، حلال نیست که بر هم زنم، به تیر از دوست.
وگر چنانکه میسر شود گریز از دوست، کجا روم؟ که نمی‌باشدم گزیر از دوست.
به هر طریق که باشد، اسیر دشمن را، توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست.

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم؟ که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست.
 تو خود نظیر نداری؛ و گر بُود به مَثَل، من آن نیم که بَدَل گیرم و نظیر از دوست.
 رضای دوست نگه دار و صبر کن، سعدی!
 که دوستی نبُود ناله و نفیر از دوست.

گفتم: مگر به خواب بینم خیالِ دوست! اینک، علی الصُّباح، نظر بر جمال دوست!
 مردم هلال عید بدیدند و پیش ما، عید است ابروی همچون هلال دوست!
 ما را دگر به سرو بلند التفات نیست، از دوستی قامت با اعتدال دوست.
 ز آن بیخودم که عاشق صادق نباشدش، پروای نفس خویشان از اشتغال دوست.
 ای خواب! گِرِدِ دیدهٔ سعدی دگر مگرد!
 در دیده، جای خواب بُود، یا خیال دوست.

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست؟ تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.
 دل زنده می‌شود، به امید وفای یار؛ جان رقص می‌کند، به سماع کلام دوست.
 تا نَفخِ صور باز نیاید به خویشان، هر کو فتاد مستِ محبّت، ز جام دوست.
 من، بعد ازین اگر به دیاری سفر کنم، هیچ ارمغان نیاورم، آلا سلام دوست.
 رنجورِ عشق به نشود جز به بوی یار؛ ور رفتنی است، هم نرود جز به نام دوست.
 وقتی امیر مملکت خویش بودمی؛ اکنون، به اختیار و ارادت، غلام دوست.
 گر دوست را به دیگری از من فراغت است، من دیگری ندارم قائم مقام دوست.
 بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای، هم چاره آنکه سر بنهی، زیر بام دوست.
 درویش را که نام بُرد پیش پادشاه؟ هیئات از افتقار من و احتشام دوست!
 گر کام دوست کشتن سعدی است، باک نیست؛
 اینم حیات بس که: بمیرم به کام دوست.

ای پیکِ پی خجسته که داری نشان دوست!
 حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بُود!
 ای یار آشنا! عَلمِ کاروان کجاست؟
 گر زر فدای دوست کنند اهلِ روزگار،
 دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت!
 رنجورِ عشقِ دوست چنانم که هر که دید،
 گر دوست بنده را بگشاید یا بپرورد،
 گر آستین دوست بیفتد به دست من،
 بسی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر،
 بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد،
 و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟!
 با ما مگو بجز سخن دلشان دوست.
 یا از دهانِ آنکه شنید از دهان دوست.
 تا سر نهم در قدم ساریان دوست.
 ما سر فدایِ پایِ رسالتِ رسان دوست.
 دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست.
 رحمت کند، مگر دل نامهربان دوست.
 تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست.
 چندانکه زنده‌ام سر من، و آستان دوست.
 آلا شهیدِ عشق، به تیر از کمان دوست.

ز حد گذشت جدایی، میان ما، ای دوست!
 اگر جهان همه دشمن شود، ز دامن تو،
 سرم فدایِ قفایِ ملامت است؛ چه باک،
 به ناز اگر بخرامی، جهان بر آشوبی،
 چنان بدایِ تو باشم که گر اجل برسد،
 وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر،
 هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی،
 غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت؛
 اگر به خوردنِ خون آمدی، هلا! برخیز؛
 بساز با من رنجورِ ناتوان، ای یار!
 یسا، یسا، که غلام توام؛ یسا، ای دوست!
 به تیغِ مرگ شود دست من رها، ای دوست!
 گَرَم بُود سخن دشمن از قفا، ای دوست؟
 به خونِ خسته اگر تشنه‌ای، هلا، ای دوست!
 به شرعم، از تو ستانند خوبها، ای دوست!
 به حقِ آنکه نیمِ یار بیوفا، ای دوست!
 ز خاک، نمره بر آرم که: «مرحبا، ای دوست!»
 مکن! که دست بر آرم به «رُئُنا»، ای دوست!
 اگر به بردنِ دل آمدی، یسا، ای دوست!
 ببخش بر من مسکینِ بینوا، ای دوست!
 حدیث سعدی اگر نشنوی، چه چاره کند؟
 به دشمنان نتوان گفت ماجرا، ای دوست!

مرا تو غایت مقصودی از جهان، ای دوست!
 چنان به دام تو الفت گرفت مرغِ دلم،
 گرم تو در نگشایی، کجا توانم رفت؟
 «دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست،
 تنم بی‌پوسد و خاکم به باد داده شود؛
 جفا مکن! که بزرگان به خرده‌ای ز رهی،
 به لطف اگر بخوری خون من، روا باشد؛
 مناسب لب لعنت حدیث بایستی؛
 مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش؛
 که گفت: «سعدی از آسیب عشق بگریزد؟»
 که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار،
 ز دوستی نکنم توبه همچنان، ای دوست!

آب حیات من است خاک سر کوی دوست؛
 ولوله در شهر نیست، جز شکن زلف یار؛
 داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار؛
 دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا،
 گر متفرق شود خاک من اندر جهان،
 گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل،
 هر غزل نامه‌ای است، صورتِ حالی درو؛
 لاف مزن، سعدیا! شعر تو خود سحر گیر؛
 سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست.

شادی به روزگارِ گدایانِ کویِ دوست!
 گفتم: به گوشه‌ای بنشینم؛ ولی دلم،
 بر خاک ره نشسته، به امید روی دوست.
 ننشیند، از کشیدنِ خاطر به سوی دوست.

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود؛ دانی طریق چیست؟ تحمّل ز خوی دوست.
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد، کارش به هم برآمده باشد، چو موی دوست.
خاطر به باغ می‌رودم، روز نوبهار؛ تا با درخت گل بنشینم، به بوی دوست.
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند، ای باد! خاک من مَطْلَب، جز به کوی دوست!

سعدی چراغ می‌نگزند، در شب فراق؛

ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.

بیا، بیا؛ که مرا با تو ماجرای هست؛ بگوی، اگر گنهی رفت و گر خطایی هست.
روا بُود که چنین بی‌حساب دل ببری؟ مکن! که مظلّمه خلق را جزایی هست.
توانگران را عیبی نباشد از وقتی، نظر کنند که: در کوی ما گدایی هست.
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز؛ ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست.
کسی نمآند که بر درد من نبخشاید؛ کسی نگفت که: «بیرون ازین دوایی هست.»
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی، ازین طرف که منم همچنان صفایی هست.
به دود آتش مآخولیا دماغ بسوخت؛ هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست.
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید؛ وگر به کام رسد، همچنان رجایی هست.

به جان دوست، که در اعتقاد سعدی نیست،

که: در جهان بجز از کوی دوست جایی هست.

هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست؛ و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست.
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم؛ قلمتی نیست که چون تو به دلارایی هست.
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست؛ نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست.
نه تو را از من مسکین، نه گلی خندان را، خبر از مشغله بلبل سودایی هست.
راست گفتمی که: «فرج یابی، اگر صبر کنی؛» صبر نیک است، کسی را که توانایی هست.
هرگز از دوست، شنیدی که کسی بشکیند؟ دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست.
خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر، هر که او را خبر از شُنت و رسوایی هست.

آن نه تنه‌است که با یاد تو انسی دارد؛ تا نگویی که: مرا طاقت تنهایی هست!
 همه را دیده به رویت نگران است؛ و لیک همه کس را نتوان گفت که: بینایی هست.
 گفته بودی: «همه زرقند و فریبد و فسوس»
 سعدی آن نیست؛ و لیکن چو تو فرمایی هست.

دردی است درد عشق که هیچش طیب نیست؛ گر دردمند عشق بنالد، غریب نیست.
 دانند عاقلان که مجانین عشق را، پروای پند ناصح و قول ادیب نیست.
 هر کو شراب شوق نخورده است و دُرِدِ دَرْد، آن است کز حیات جهانش نصیب نیست.
 در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات، خوشتر ز بوی دوست، دگر هیچ طیب نیست.
 صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بُود؛ ورنه چو در کمند بمیرد، عجیب نیست.
 گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود، باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست.
 بگریست چشم دشمن من بر حدیث من؛ فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست.
 از خنده، گل چنان به قفا افتاد باز، کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست.
 سعدی! ز دست دوست شکایت کجا بری؟
 هم صبر بر حبیب؛ که صبر از حبیب نیست.

چو تُرکِ دلبر من شاهی به شنگی نیست؛ چو زلف پرشکش حلقه فرنگی نیست.
 دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن، چو نیک در نگری، چون دلم به تنگی نیست.
 به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی؛ بزنی! که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست.
 قوی، به چنگ من افتاده بود دامن وصل؛ ولی دریغ! که دولت به تیزچنگی نیست.
 دوم، به لطف، ندارد؛ عجب که چون سعدی،
 غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست!

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت؛ وجود خسته‌ام، از عشق، بیخبر می‌گشت.
 همای بخت من از آستان شاهی دور، چو مرغ خلق بریده، به خاک بر می‌گشت.

دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود، که در میانۀ خونابه جگر می‌گشت.
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق، که در موافقتم، زهره نوحه گر می‌گشت.
ز آب دیده من، فرش خاک تر می‌شد؛ ز بانگ ناله من، گوش چرخ کر می‌گشت.
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید! که پیش ناوک هجر تو، جان سپر می‌گشت.

صبور باش و بدین روز دل بنه، سعدی!

که روز اولم این روز در نظر می‌گشت.

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت؟ چو شمع، زار و چو پروانه، در بدر می‌گشت.
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر، هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت.
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب، چو مت، دایم از آن، گرد شور و شر می‌گشت.
چو بیدلان، همه در کار عشق می‌آویخت؛ چو ابلهان، همه از راه عقل بر می‌گشت.
ز بخت، بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست؛ ز عشق، بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت.
هزار بارش ازین پسند بیشتر دادم، که: «گرد بیهده کم گردد» و بیشتر می‌گشت.

به هر طریق که باشد، نصیحتش مکنید!

که او به قول نصیحت‌کنان بتر می‌گشت.

عشق در دل مآند و یار از دست رفت؛ دوستان! دستی! که کار از دست رفت.
ای عجب! گر من رسم در کام دل؛ کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت.
بخت و رای و زور و زر بودم؛ و لیک تا غم آمد، هر چهار از دست رفت.
عشق و سودا و هوس در سر بمآند؛ صبر و آرام و قرار از دست رفت.
گر من از پای اندر آییم، گو: درآی! بهتر از من، صد هزار از دست رفت.
بیم جان این بار خونم می‌خورد؛ ورنه این دل چند بار از دست رفت.
مرکب سودا جهانیدن چه سود؟ چون زمام اختیار از دست رفت.

سعدیا! با یار، عشق آسان بُود؛

عشق باز اکنون که یار از دست رفت.

دلم از دستِ غمت دامنِ صحرا بگرفت؛
 خال مشکین تو از بنده چرا در خط رفت؟
 دوش چون مشعله در گردِ جهان می‌افروخت،
 به دمِ سردِ سحرگاهی من باز نشست،
 اَلْغِیَاثِ مِنْ دَلِّ سوخته، ای سنگین‌دل!
 دل شوریده‌ی ما عالمِ اندیشه‌ی ماست،
 بر بود اندوه تو صبرم و نیکو بر بود؛
 غمت از سر نهم، گر دلت از ما بگرفت.
 مگر از دودِ دلم روی تو سودا بگرفت!
 سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت.
 هر چراغی که زمین از دلِ صهبا بگرفت.
 در تو نگرفت، که خون در دل خارا بگرفت.
 عالم از شوق تو - دریاب که غوغا بگرفت.
 بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت.

دل سعدی همه ز ایامِ بلا پرهیزد؛

سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت!

چشمِ چو تیغِ غمزه‌ی خونخوار برگرفت،
 عاشق، ز سوزِ درد تو، فریاد در نهاد؛
 عشقت بنایِ عقل، به کلی، خراب کرد؛
 شوری، ز وصفِ روی تو، در خانگه فتاد؛
 با هر که مشورت کنم از جورِ آن صنم،
 دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم،
 با عقل، هوش خلق به پیکار برگرفت.
 مؤمن، ز دستِ عشق تو، زَنار برگرفت.
 جورِ درِ امید، به یکبار برگرفت.
 صوفیِ طریقِ خانه‌ی خمار برگرفت.
 گوید: «بیایدت دل ازین کار برگرفت»
 نتوانم از مشاهده‌ی یار برگرفت.

سعدی، به خُفیه، خون جگر خورد بارها؛

این بار پرده از سرِ اسرار برگرفت.

آفرینِ خدایِ بر جانت!
 هر که را گم شده است یوسفِ دل،
 فتنه در پارس بر نمی‌خیزد،
 سرو، اگر نیز آمدی و شدی،
 شبِ تو روزِ دیگران باشد؛
 تاکی، ای بوستانِ روحانی!
 که چه شیرین لب است و دندانت!
 گو: بین، در چه زنجِ دانت.
 مگر از چشمهایِ قنات،
 نرسیدی به گردِ جولانت.
 کافتاب است، در شبستان،
 گله از دستِ بوستانبانت؟

بلبلانیم؛ یک نفس بگذار، تا بنالیم، در گلستان.
 گر هزارم جفا و جور کنی، دوست دارم هزار چندان.
 آزمودیم زورِ بازوی صبر؛ و آبگینه است، پیش سندان.
 تو وفاگر کنی و گر نکنی، ما به آخر بریم پیمان.
 مژده از من ستان به شادی وصل، گر بمیرم به درد هجران.
 سعدیا! زنده عارفی باشی،
 گر برآید درین طلب جانت.

گر جان طلبی، فدای جانت! سهل است جواب امتحان.
 سوگند به جانت، ار فروشم، یک موی به هر که در جهان.
 با آنکه تو مهر کس نداری، کس نیست که نیست مهربان؛
 وین سر که تو داری، ای ستمکار! بس سر برود، بر آستان.
 بس فتنه که در زمین به پا شد، از روی چو ماه آسمان.
 من در تو رسم به جهد؟ هیاه! کز باد سبق بُرد عنان.
 بی‌یاد تو نیستم زمانی؛ تا یاد کنم دگر زمان.
 کوتاه‌نظران کنند و حیف است، تشبیه به سرو بوستان؛
 و ابرو که تو داری، ای پریزاد! در صید، چه حاجت کمان؟!
 گویی که تن ضعیف سعدی، نقشی است، گرفته از میان.
 گر واسطه سخن نبودی، در وهم نیامدی دهان.
 شیرینتر ازین سخن نباشد،
 آلا دهن شکرشانت.

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت؛ تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت؟
 تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی، کین دیگر نتواند که بگیرد جای.
 همچو مستقی، بر چشمه نوشین زلال، سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت.

روزگاری است که سودای تو در سر دارم؛ مگر سر برود، تا برود سودایت.
 قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری، که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت.
 دوستان عیب کنندم که: «نبودی هشیار؛ تا فرو رفت به گل پای جهان‌پیمایت»
 چشم در سر به چه کار آید و جان در تنِ شخص، گر تأمل نکند صورتِ جان‌آسایت؟
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست؛ هم در آینه توان دید مگر همتایت!
 روز آن است که مردم ره صحرا گیرند؛ خیز! تا سرو بماند خجل از بالایت.
 دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت: «سعدیا! گوش مکن بر سخنِ اعدایت!
 عاشقِ صادقِ دیدارِ من آن‌گه باشی، که به دنیا و به عبا نبُود پروایت.

طالب آن است که از شیر نگرداند روی؛

یا نباید که به شمشیر بگردد رایت.

مویت رها مکن که چنین بر هم افتد! کاشوبِ حسنِ روی تو در عالم اوفتد.
 گر در خیال خلق پرئوار بگذری، آشوب در وجودِ بسنی آدم اوفتد.
 افتاده تو شد دلم، ای دوست! دست گیر؛ در پای مفکش! که چنین دل کم اوفتد.
 در رویت آنکه تیغِ نظر می‌کشد به جهل، مانند من، به تیرِ بلا، محکم اوفتد.
 مشکن دلم! که حقه رازِ نهان تست؛ ترسم که راز در کفِ نامحرم اوفتد.
 وقت است اگر در آیی و لب بر لبم نهی؛ چندانم، به جست و جوی تو، دم بر دم اوفتد؟

سعدی! صبور باش برینِ ریشِ دردناک؛

باشد که اتفاقِ یکی مرهم اوفتد.

نه آن شب است که کس در میانِ ما گنجد؛ به خاک‌پای تو، گر دژه در هوا گنجد.
 کلاهِ ناز و تکبرِ بنه؛ کمر بگشای؛ که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد!
 ز من حکایتِ هجرانِ میسر، در شبِ وصل؛ عتابِ کیست که در خلوتِ رضا گنجد؟

مرا شکر منه و گل مریز، در مجلس! میان خسرو و شیرین، شکر کجا گنجد؟
 چو شور عشق درآمد، قرار عقل برفت، درون مملکتی، چون دو پادشا گنجد؟
 نماند در سر سعدی، ز بانگ رود و سرود،
 مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد.

کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟! کند هر آینه، چون روزگار برگردد.
 تُنک دلی که نیارد کشید زحمت گل، ملامتش نکشند از ز خار برگردد.
 به جنگ خصم کسی کز جیل فرو ماند، ضرورت است که بیچاره وار برگردد.
 به آب تیغ اجل تشنه گشت مرغ دلم، که نیم گشته به خون چند بار برگردد.
 به زیر سنگ حوادث، کسی چه چاره کند، جز این قدر که به پهلوی چو مار برگردد؟
 دلم نماند؛ پس این خون چیست هر ساعت، که در دو دیده یاقوت بار برگردد؟!
 گر از دیار به صورت ملول شد سعدی،
 گمان میر که به معنی ز یار برگردد!

هر که می با تو خوزد، عربده کرد؛ هر که روی تو دید، عشق آورد.
 زهر اگر در مذاق من ریزی، با تو، همچون شکر، بشاید خورد.
 آفرین خدای بر پدری، که تو، فرزند نازنین پرورد!
 لایق خدمت تو نیست بساط، روی باید درین قدم گسترده.
 خواستم گفت: «خاک پای توام»، عظم، اندر زمان، نصیحت کرد؛
 گفت: «در راه دوست، خاک مباش!»، نه که بر دامش نشنید گرد؟
 دشمنان، در مخالفت، گرمند؛ و آتش ما بدین نگرده سرد.
 مرد عشق از پیش تیر بلا، روی درهم کشد، خوانش مرد!
 هر که را برگ بیمرادی نیست، گو: «برو! گرد کوی عشق مگرد!»

سعدیا! صاف وصل اگر ندهند،

ما و دُردی کشان مجلس دُرد.

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟! مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد.
 که گفت: «من خبری دارم از حقیقت عشق؟» دروغ گفت، گر از خویشتن خبر دارد.
 اگر نظر به دو عالم کند، حرامش باد، که از صفای درون با یکی نظر دارد!
 هلاک ما به بیابانِ عشق خواهد بود؛ کجاست مرد که با ما سر سفر دارد؟
 گر از مقابله شیر آید، از عقب شمشیر، نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد؛
 وگر بهشت مصوّر کنند عارف را، به غیر دوست نشاید که دیده بردارد.
 از آن متاع که در پای دوستان ریزند، مرا سری است؛ ندانم که او چه سر دارد.
 دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق! چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟
 عوام عیب کنندم که: «عاشقی، همه عمر؛» کدام عیب؟ که سعدی خود این هنر دارد.

نظر به روی تو انداختن حرامش باد،

که جز تو، در همه عالم، کسی دگر دارد!

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد! که راحت دل امیدوار من دارد.
 به پای سرو، در افتاده‌اند لاله و گل؛ مگر شمایلِ قَدِّ نگار من دارد؟
 نشانِ راهِ سلامت ز من مپرس! که عشق، زمامِ خاطرِ بی‌اختیار من دارد.
 گُلا و تازه‌بهار! تویی که عارض تو، طراوتِ گل و بوی بهار من دارد.
 دگر سر من و بالینِ عافیت؟ هیبت، بدین هوس که سرِ خاکسار من دارد!
 به هرزه در سر او روزگار کردم و او، فراغت از من و از روزگار من دارد.
 مگر به دودِ دلی بازمانده‌ام، یارب! کدام دامنِ خاطرِ غبار من دارد؟

به زیرِ بارِ تو، سعدی چو خر به گل درمآند؛

دلت نسوخت که: بیچاره بار من دارد!

کیست آن ماهِ منور که چنین می‌گذرد؟! تشنه جان می‌دهد و ماءِ معین می‌گذرد!
 سرو، اگر نیز تحوّل کند از جای به جای، نتوان گفت که: زیباتر ازین می‌گذرد.
 حورِ عین می‌گذرد، در نظر سوختگان، یا مه چارده، یا لعبتِ چین می‌گذرد!؟

کام از او کس نگرفته است مگر باد بهار،
مردم زیر زمین رفتن او پندارند،
«پای - گو: بر سر عاشق نه و بر دیده دوست»
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد،
از خیال آمدن و رفتش اندر دل و چشم،
گر کند روی به ما، یا نکند، حکم او راست؛
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد.
کافتاب است که بر چرخ برین می‌گذرد.
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد.
گو: «حذر کن! که هلاک دل و دین می‌گذرد.»
با گمان افتم اگر خود به یقین می‌گذرد.
پادشاهی است که بر ملک یمین می‌گذرد.
سعدیا! گوشه‌نشینی کن و شاهد بازی؛
شاهد آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد.

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد؟
ز چشم خلق فتام؛ هنوز ممکن نیست،
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن،
چو تلخ عیشی من بشنوی، به خنده درآی؛
به خسته برگذری، صحتش فراز آید؛
ز سوزناکی گفتار من قلم بگیر است؛
دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای ببرند؛
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم،
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد؟
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.
که پیش تیر غمت، صابری سپر گیرد.
که گر به خنده درآیی، جهان شکر گیرد.
به مرده درنگری، زندگی ز سر گیرد.
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.
کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد.
خیالت از در و بام، به غنغ، درگیرد.
مکن! که روز جهالت سرآید، ار سعدی،
شبی به دست دعا دامن سحر گیرد.

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد؛
بلاى عشق، خدا یا! ز جان ما برگیر؛
همی گدازم و می‌سازم و شکیبایی است،
وجود خسته من، زیر بار جور فلک،
طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد.
که جان ما دل ازین کار بر نمی‌گیرد.
که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد.
جفای یار به سر، بار بر نمی‌گیرد.

رواست گر نکند یار دعوی یاری، چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد.
چه باشد ار به وفا دست گیرم یک بار، گَرم ز دست به یکبار بر نمی‌گیرد!
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز،
طمع ز وعده دیدار بر نمی‌گیرد.

بگذشت و بازم آتش در خرم سکون زد؛ دریای آتشینم، در دیده، موج خون زد.
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل؛ بازم، به یک شیخون، بر مُلک اندرون زد.
دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت؛ گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل؛ هر جا که عاقلی بود، اینجا دم جنون زد.
یارب! دلی که در وی پروای کس ننگنجد، دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟!
غلغل فگند روحم، در خرم ملایک، هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد.
سعدی! ز خود برون شو، گر مرد راه عشقی؛
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد.

هشیا ز سری باید کز عشق بپرهیزد؛ وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد.
آن کس که دلی دارد آراسته معنی، گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد.
گر سیل عقاب آید، شوریده نیندیشد؛ ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد.
آخر نه منم تنها، در بادیه سودا؛ عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد.
بی‌بخت چه فن سازم، تا برخورد از وصلت؟ بیمایه زبون باشد، هر چند که بستیزد.
فضل است، اگر خوانی؛ عدل است، اگر رانی؛ قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد.
تا دل به تو پیوستم، راه همه بر بستم؛ جایی که تو بنشینی، بس فته که برخیزد!
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز؛
ور روی بگردانی، در دامن آویزد.

به حدیث در نیایی که لب شکر نریزد؛ نجمی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد.
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد؛ ز پی تو، هیچ مرغی نپرد که پر نریزد.

دلم از غمت زمانی نتواند، ار نئالد؛ مژه یک دم آبِ حسرت نشکاید، ار نریزد؛
 که نه من ز دست خوبان بپریم به عاقبت جان؛ تو مرا بگش؛ که خونم ز تو خوبتر نریزد.
 دُرر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی؛
 چه کند به دامنی دُر که به دوست بر نریزد؟

نادر از عالم توحید کسی برخیزد، کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد.
 آستین گشته غیرت شود اندر ره عشق، کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد.
 به حوادث، متفرق نشوند اهل بهشت؛ طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد.
 سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای، هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد.
 گرچه دوری، به روش کوش؛ که در راه خدای، سابقی گردد، اگر بازپی برخیزد.
 سعدیا! دامن اقبال گرفتن کاری است،
 که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد.

آه اگر دستِ دلِ من به تمنا نرسد! یا دل از چنبر عشقِ تو به من و نرسد!
 غم هجران بسوِیتر ازین قسمت کن؛ کاین همه درد به جانِ من تنها نرسد.
 سرو بالای مناگر به چمن برگذری، سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد.
 چون تویی را چو منی در نظر آید؟ هیئات! به قیامت رسد این رشته به هم، یا نرسد.
 ز آسمان بگذرم، ار بر مَنّت افتد نظری؛ ذره تا مهر نبیند، به تریا نرسد.
 بر سرِ خوانِ لب، دست چو من درویشی، به گدایی رسد آخر، چو به یغما نرسد.
 ابرِ چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت، بُلعجب دارم اگر قطره به دریا نرسد!
 هجر بپسندم، اگر وصل میسر نشود؛ خار بردارم، اگر دست به خرما نرسد.
 سعدیا! کنگره وصل بلند است و هر آنک،
 پای بر سر نهد، دست وی آنجا نرسد.

ازین تعلّق بیهوده تا به من چه رسد! وز آنکه خونِ دلم ریخت تا به تن چه رسد!
 به گردِ پایِ سمندهش نمی رسد مشتاق، که دستبوس کند؛ تا بدان دهن چه رسد!

همه خطای من است اینکه می‌رود بر من؛
 ییاء که گر به گریبان جان رسد دستم،
 که دید رنگِ بهاری به رنگِ رخسارت،
 رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما،
 زهی نبات که حسنی و منظری دارد!
 چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود،
 زکاتِ لعلِ لب را بسی طلبکارند؛
 ز دستِ خویشتم، تا به خویشتن چه رسد!
 ز شوق پاره کنم؛ تا به پیرهن چه رسد!
 که رنگِ گل ببرد؟ تا به یاسمن چه رسد!
 فرشته ره نبرد؛ تا به اهرمن چه رسد!
 به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد!
 قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد!
 میان این همه خواهندگان به من چه رسد!
 رسید نالهٔ سعدی به هر که، در آفاق؛
 وگر عییر نسوزد، به انجمن چه رسد؟

از تو دل بر نگنم، تا دل و جانم باشد؛
 گر نوازی، چه سعادت به ازین خواهم یافت؟
 چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد،
 تیغِ قهر، از تو زنی، قوتِ روحم گردد؛
 در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم،
 گر تو را خاطرِ ما نیست، خیالت بفرست؛
 هر کسی را ز لب چشم تمنّایی هست؛
 می‌رم جور تو، تا جهد و توانم باشد.
 ور گُشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟
 چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد؟
 جام زهر، از تو دهی، قوت روانم باشد.
 گردِ سودای تو بر دامنِ جانم باشد.
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد.
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد.
 جان برفشانم اگر سعدی خویشم خوانی؛
 سرِ این دارم، اگر طالعِ آنم باشد.

سرِ جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد؛
 مغیلان چیست، تا حاجی عنان از کعبه برینجد؟
 ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری،
 پرویا! چرا پنهان شوی از مردم چشم؟
 نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت؛
 به جان گر صحبت جانان برآید، رایگان باشد.
 خَسک در راه مشتاقان بساطِ پرنیان باشد.
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد.
 بلی! خویِ پری آن است کز مردم نپنهان باشد.
 که تا در وقت جان دادن، سرم بر آستان باشد.

گر از رای تو برگردم، بخیل و ناجوانمردم؛ روان از من تمنا کن؛ که فرمانت روان باشد.
به دریای غمت غرقم؛ گریزان از همه خلقم؛ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد.
خلایق در تو حیرانند، و جای حیرت است، الحق؛ که مه را بر زمین بینند و مه در آسمان باشد!
میانست را و مویت را اگر صد ره بیمایی، میانست کمتر از مویت و مویت تا میان باشد.
به شمشیر از تو توانم که روی دل بگردانم؛ و گر میلم کشی در چشم، میلم همچنان باشد.

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی؛

و لیکن شور شیرینش بمآند، تا جهان باشد.

اگر سروی به بالای تو باشد، نه چون بُشن* دلاری تو باشد؛
وگر خورشید در مجلس نشیند، نپندارم که همتای تو باشد.
وگر دوران ز سر گیرند، هیئات، که مولودی به سیمای تو باشد!
که دارد در همه لشکر کمائی، که چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا! و رُبود غارت در اسلام، همه شیراز یغمای تو باشد.
به رای خود شاید در تو پیوست؛ همی سازیم، تا رای تو باشد.
دو عالم را به یکبار از دل تنگ، برون کردیم؛ تا جای تو باشد.
یک امروز است ما را نقدِ ایام؛ مراکی صبرِ فردای تو باشد.
خوش است اندر سرِ شوریده سودا، به شرط آنکه سودای تو باشد.

سرِ سعدی چو خواهد رفتن از دست،

همان بهتر که در پای تو باشد.

تو را خود یک زمان با ما سرِ صحرا نمی‌باشد؛ چو شمسِ خاطرِ رفتن بجز تنها نمی‌باشد.
دو چشم از ناز در پشت؛ فراغ از حال درویش؛ مگر کز خوبی خویش، نگه در ما نمی‌باشد!
ملک، یا چشمه نوری؟! پری، یا لعبت حوری؟! که بر گلبن، گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد.

* «بشن: ... به معنی قد و بالا باشد؛ و بدن را نیز گویند...» (برهان قطع - زیر بشن).

پس رویی و مه‌پیکر، سمن‌بویی و سیمین‌بر،
 چو نتوان ساخت بی‌رویت، بیاید ساخت با خویت؛
 مرو هر سوی و هر جاگه؛ که مسکینان نیند آگه؛
 جهانی در پیت مفتون؛ به جای آب، گریان خون؛
 همه شب می‌بزم سودا، به بوی وعده فردا؛
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد؟!
 عجب کر حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد!
 که ما را در سرِ کویت، سرِ دروا نمی‌باشد.
 نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد.
 عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد؟!
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد؟!
 چنان بر خاک این منزل بگیریم تا بگیرد گیل؟
 ولیکن با تو، آهن‌دل، دم‌گیرا نمی‌باشد.

مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد؛
 به لطف، اگر بخرامد، هزار دل ببرد؛
 اگرچه آب حیات است در دهان و لبش،
 گر ایستاد حریفی، اسیر عشق بماند؛
 مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار،
 کسان عتاب کنندم که: «ترکِ عشق بگوی!»
 به شرع، عابد اؤنان اگر بیاید گشت،
 به دوستی گله کردم ز چشم شوخش، گفت:
 به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار،
 چو شمع سوخته، روزی در انجمن بکشد.
 به قهر، اگر بستزد، هزار تن بکشد.
 مرا عجب نبؤد کان لب و دهن بکشد.
 وگر گریخت، خیالش به تاختن بکشد.
 بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد.
 به نقد اگر نکشد عشقم، این سخن بکشد.
 مرا چه حاجت کشتن؟ که خود و تن بکشد.
 «عجب نباشد اگر مست تیغزن بکشد.»
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد.
 به خنده، گفت که: «من شمع جمع، ای سعدی!
 مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟!»

تاکی، ای دلبر! دل من بارِ تنهایی کشد؟
 کی شکیایی توان کردن، چو عقل از دست رفت؛
 سرو بالایی من! اگر چون گل آبی در چمن،
 روی تاجیکانه‌ات بنمای، تا داغ حبش،
 شهد ریزی، چون دهانت دم به شیرینی زند؛
 ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد.
 عاقلی باید که پای اندر شکیایی کشد.
 خاک بایت نرگس اندر چشم بینایی کشد.
 آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد.
 فتنه انگیزی، چو زلفت سر به رعنایی کشد.

دل نمائند بعد ازین باکس؛ که گر خود آهن است، ساحرِ چشمت، به مغناطیس زیبایی کشد.
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه‌ای است؛ باش؛ تا گردش، قضا پرگارِ مینایی کشد.
سعدیا! دم درکش، ار دیوانه خواندت؛ که عشق،
گرچه از صاحب‌دلی خیزد، به شیدایی کشد.

خواب خوش من، ای صنم! دستخویش خیال شد؛ نقدِ امیدِ عمرِ من در طلب وصال شد.
گر نشد اشتیاق او غالبِ صبر و عقلِ من، این به چه زبردست گشت؟ آن به چه پایمال شد؟
بر من اگر حرام شد وصل تو، نیست بوالعجب؛ بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد!
پر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را، بدرِ وجودِ من چرا، در نظرت، هلال شد؟
زبید اگر طلب کند عزتِ مُلکِ مصرِ دل، آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد.
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم! کآتشِ دل چو شعله زد، صبر درو محال شد.
سعدی اگر نظر کند در تو، گمان بد میر!
کو نه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد.

امروز در فراق تو دیگر به شام شد؛ ای دیده! پاس دار؛ که خفتن حرام شد.
بیش احتمالِ سنگی جفا خوردنم نمائند؛ کز رقتِ اندرون ضعیفم چو جام شد.
افسوسِ خلق می‌شنوم، در قفای خویش؛ «کاین پخته بین که در سرِ سودای خام شد!»
تنه‌ا نه من به دانه خالت مقیدم؛ این دانه هر که دید، گرفتار دام شد.
گفتم: یکی به گوشه چشمت نظر کنم؛ چشمم درو بمائند و ز یادم مقام شد.
ای دل! نگفتم که: «عنانِ نظر بتاب؟» اکنونت افکند که ز دست لگام شد.
نامم به عاشقی شد و گویند: «توبه کن!» توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
از من، به عشق روی تو، می‌زاید این سخن؛ طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد.

ابنای روزگار غلامان به زر خرند؛ سعدی تو را، به طوع و ارادت، غلام شد.
 آن مدعی که دست ندادی به بند کس، این بار در کمند تو افتاد و رام شد.
 شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام؛
 جهدم به آخر آمد و صبرم تمام شد.

ساعتی کز دَرَم آن سرو روان باز آمد، راست، گویی به تنِ مرده روان باز آمد.
 بختِ پیروز که با من به خصومت می برد، بامداد، از دَرِ من، صلح‌کنان باز آمد.
 پیر بودم ز جفای فلک و دورِ زمان؛ باز، پیرانه‌سرم، عشق جوان باز آمد.
 دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست؛ باد نوروز، علی‌رغم خزان باز آمد.
 مژدگانی بده، ای نفس! که سختی بگذشت؛ دل‌گرانی مکن، ای جسم! که جان باز آمد.
 باور از بخت ندارم که به صلح از درِ من، آن بتِ سنگدلِ سخت‌کمان باز آمد.
 تا تو باز آمدی، ای مونس جان! از درِ غیب، هر که در سر هوسی داشت، از آن باز آمد.
 عشق روی تو حرام است مگر سعدی را، که به سودای تو از هر دو جهان باز آمد؟
 دوستان! عیب مگیرید و ملامت مکنید!
 کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد.

بسا نَفَسِ خردمندان که در بندِ هوا ماند؛ در آن حالت که عشق آید، خردمندی کجا ماند؟
 قضای لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد، که همچون ذره در مهرش گرفتارِ هوا ماند.
 تحملِ چاره‌عشق است، اگر طاقت ببری، ورنه؛ که بارِ نازنین بردن به بارِ پادشا ماند.
 هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان؛ بیا، گر رویِ آن داری که طعنت در قفا ماند.
 اگر قارون فرود آید شبی در منزلِ خوبان، چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند.
 ییار، ای باد نوروزی! نسیم باغِ پیروزی؛ که بوی عنبر آمیزش به بوی یار ما ماند.
 تو در لُهو و تماشایی؛ کجا بر من ببخشایی؟ نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند.
 جوابم گوی و زجرم کن، به هر تلخی که می خواهی؛ که دشنام از لب لعلت به شیرینتر دعا ماند.
 دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم؛ مخور زنه‌ار بر جانم! که دردم بیدوا ماند.

ملا متگویِ بیحاصل ندانند دردِ سعدی را، مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند.
 اگر بر هر سرِ کویی نشیند چون تو بش رویی، بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند.
 جمال محفل و مجلس، امام شرع، رکن الدین؛ که دین از قوت رایش به عهد مصطفیٰ ماند.
 کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را، که تا دوران بُود باقی، برو حسن ثنا ماند.
 همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل،
 درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند!

حسن تو دایم بدین قرار نمائند؛ مست تو جاوید در خمار نماند.
 ای گلِ خندانِ نوشگفته! نگه دار، خاطر بلبل؛ که نوبهار نماند.
 حسن دلاویز پنجه‌ای است نگارین؛ تا به قیامت برو نگار نماند.
 عاقبت از ما غبار نمائند؛ زنهرا! تا ز تو بر خاطری غبار نماند.
 پارگذشت آنچه دیدی از غم و شادی؛ بگذرد امسال و همچو پار نماند.
 هم بدهد دورِ روزگار مرادت؛ ور ندهد، جورِ روزگار نماند.
 سعدی شوریده! بیقرار چرایی، در پی چیزی که برقرار نماند؟!
 شیوة عشق اختیارِ اهلِ ادب نیست؛
 بل چو قضا آید، اختیار نماند.

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند! کآرامِ جان و انسِ دل و نور دیده‌اند.
 لطف آیتی است در حقِ اینان و کبر و ناز، پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند.
 آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر؛ شیرین لبان نه شیر، که شکر مزیده‌اند.
 پندارم آهوانِ تکانند، مشک‌ریز؛ لیکن به زیر سایه طوبیٰ چریده‌اند.
 رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد، کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند!
 آب حیات در لب اینان به ظنّ من، از لوله‌های چشمه کوثر مکیده‌اند؟
 دست گدا به سیبِ زنخدانِ این گروه، نادر رسد؛ که میوه اول رسیده‌اند.

گل برچینند روز به روز از درخت گل،
عذر است هندوی بت سنگین پرست را؛
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند!
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانه‌اند!
بر استوای قامتشان گویی ابروان،
با قامت بلند صنوبر خرامشان،
سحر است چشم و زلف و بناگوشان؛ دریغ!
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد،
دامن‌کشان حسنِ دلاویز را چه غم،
در باغ صنوع خوشتر از اینان درخت نیست؛
با چابکان دلبَر و شوخان دلفریب،
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق،
زنهار! اگر به دانه خالی نظر کنی،
گر شاهدان نه دینی و دین می‌برند و عقل،
نادر گرفت دامن سودای وصلشان،

زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟!
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند!
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند!
وین خط‌های سبز چه شیرین کشیده‌اند!
بالای سرو راست، هلالی خمیده‌اند.
سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند.
کاین مؤمنان به یسخر چنین نگرویده‌اند.
کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند.
کاشفتگانِ عشق گریبان دریده‌اند.
مرغانِ دل بدین هوس از بر پریده‌اند.
بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند.
نشیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند.
ساکن! که دام زلف بر آن گستریده‌اند.
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟!
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند.

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار!

مردان چه جای خاک؟ که بر خون تپیده‌اند.

روز برآمد بلند، ای پسرِ هوشمند!
طفلِ گیا شیر خورد؛ شاخ جوان - گو: «بیال!»
تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند،
عقل روا می‌نداشت گفتنِ اسرارِ دل؛
دل که بیابان گرفت، چشم ندارد به راه؛
کشته شمشیر عشق «حال - نکوید که: چون؟»
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر،
گرم نبود آفتاب؛ خیمه به رویش ببند.
ابر بهاری گریست؛ طُرف چمن - گو: «بخند!»
هر که به خیلش در است قامت سرو بلند؟!
قوتِ بازوی عشق بیخِ صبری بکند.
سر که صراحی کشید، گوش ندارد به پند.
تشنه دیدارِ دوست راه - نپرسد که: «چند؟»
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند!

در نظر دشمنان، نوش نباشد هَنی؛ وز قِبَل دوستان، نیش نباشد گزند.
اینکه سرش در کمند، جان به دهانش رسید؛ می نکند التفات، آنکه به دستش کمند.
سعدی! اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست؛
با کفِ زور آزمای پنجه شاید فکند.

آخر، ای سنگدلِ سیم زنخدان تا چند؟ تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند؟
خار در پایِ گل از دور به حسرت دیدن، تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند؟
گوش در گفتنِ شیرینِ تو واله تا کی؟ چشم در منظرِ مطبوعِ تو حیران تا چند؟
سیمِ آن است دمام که برآرم فریاد، صبر پیدا و جگر خوردنِ پنهان تا چند؟
تو سرِ ناز برآری ز گریبان هر روز؛ ما ز جورت سرِ فکرت به گریبان تا چند؟
رنگِ دست نه بختاست؛ ز خون دل ماست؛ خوردنِ خون دل خلق، به دستان تا چند؟
سعدی از دست تو از پای درآید روزی؛
طاقَتِ بارِ ستم تا کی و هجران تا چند؟

دو چشمِ مست تو کز خواب صبح برخیزند، هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند.
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ که از لطافتِ خوی تو وُخْش نگرینند.
چنانکه در رخِ خوبان حلال نیست نظر، حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند.
غلامِ آن سر و پایم که از لطافتِ حُسن، به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند.
تو قدر خویش ندانی؛ ز درمندان پرس، کز اشتیاقِ جمالت چه اشک می‌ریزند!
قرارِ عقل برفت و مجالِ صبر نماند؛ که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند.
مرا مگوی نصیحت! که پارسایی و عشق، دو خصلتند که بسا یکدگر نیامیزند.
رضا به حکمِ قضا اختیار کن، سعدی!
که شرط نیست که با زورمند بستیزند.

بخرام بالله؛ تا صبا بیخِ صنوبر برکند؛ برقعِ برافکن، تا بهشت از حور زیور برکند.
صن آن روی و خالِ دلستان برکشِ نقابِ پرنیان؛ تا پیشِ رویت، آسمان آن خالِ اختر برکند.

خلفی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو؛
 ز آن عارض فرخنده‌خو، نه رنگ دارد گل نه بو؛
 ما خارِ غم در پایِ جان، در کویت، ای گلرخ! روان؛
 ماه است رویت، یا ملک؟ قند است لعلت، یا نمک؟
 باری، به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری،
 وای آن نهد در کوی تو کاؤل دل از سر برکند.
 انگشتِ غیرت را بگو تا: چشمِ عبهر برکند.
 وآنکه که را پروایِ آن کر پای نشتر برکند؟
 بنمای پیکر؛ تا فلک مهر از دو پیکر برکند.
 واله شود کبک دری، طاووس شهر برکند.

سعدی چو شد هندوی تو، هل تا پرستد روی تو؛

کو خیمه زد پهلوی تو، فردای محشر برکند.

چه کند بنده که بر جوژ تحلل نکند؟
 عقل و دین در سرِ کارت شد و بسیاری نیست؛
 سحر - گویند - حرام است در این عهد؛ و لیک
 به گلستانِ نروم، تا تو در آغوش منی؛
 دل اگر تنگ شود، مهر تبدل نکند.
 سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند.
 چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند...
 بلبل ار روی تو بیند، طلبِ گل نکند.

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت،

چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند.

دلبر! پیش وجودت، همه خویان عدمند؛
 شهری، اندر هوست، سوخته در آتش عشق؛
 خون صاحب‌نظران ریختی، ای کعبهٔ حُسن!
 صنم، اندر بِلَدِ کفر پرستد و صلیب؛
 گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان؛
 سروران در ره سودای تو خاکِ قدمند.
 خلقی، اندر طلبت، غرقهٔ دریای غمند.
 قتلِ اینان که روا داشت که صیدِ حرمند؟
 زلف و روی تو، در اسلام، صلیب و صنمند.
 تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند.
 تا نگوئی که: اسیران کمند تو کمند!
 گویی از مشک سیه بر گلِ سوری رقمند.
 که اگر قامت زیبا بنمایی، نجمند.
 به شکایت نتوان رفت؛ که خصم و حکمند.
 چه کنند؟ ار بگشی، ور بنوازی، خَدَمند.

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست؟ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند.
 غم دل با تو نگویم؛ که تو در راحتِ نفس، شناسی که جگر سوختگان در آلمند.
 تو، سبکبارِ قویحال، کجا دریابی، که ضعیفانِ غمت بازگشانِ ستمند؟
 سعدیا! عاشق صادق ز بلا نگریزد؛
 سست عهدانِ ارادت، به ملامت، برمند.

اگر تو بر شکنی، دوستان سلام کنند؛ که جورِ قاعده باشد که بر غلام کنند.
 هزار زخمِ پیایی گر اتفاق افتد، ز دست دوست، شاید که انتقام کنند.
 به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی، چو رویِ باز کنی، بازت احترام کنند.
 مرا کمند میفکن! که خود گرفتارم؛ لویشه^{*} بر سرِ اسپانِ بدلگام کنند.
 چو مرغ خانه به سنگم زن! که باز آیم؛ نه وحشیم که مرا پایند دام کنند.
 یکی به گوشه چشم التفات بر ما کن؛ که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند.
 که گفت: «در رخ زیا نظر حرام بُود»؛ حلال نیست که بر دوستان حرام کنند.
 ز من پرس که فتوی دهم به مذهب عشق؛ «نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند»
 دهانِ غنچه بدرَد نسیم بادِ صبا، لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند.
 غریب مشرق و مغرب، به آشنایی تو، غریب نیست که در شهر ما مقام کنند.
 من از تو روی نیچم؛ که شرط عشقِ آن است، که روی در غرض و پشت بر ملام کنند.
 به جان مضایقه با دوستان مکن، سعدی!
 که دوستی نَبُود هر چه ناتمام کنند.

اخترانی که به شب در نظر ما آیند، پیش خورشید، محال است که پیدا آیند.
 همچنین پیش وجود همه خوبان عدمند، گرچه در چشم خلاق همه زیبا آیند.
 مردم از قاتل عمدا بگریزند، به جان؛ پاکبازان بر شمشیر تو، عمدا آیند.

* «لواشه (یا لویشه): حلقه‌ای باشد از ریمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند؛ و بر لب اسپان بدنعل گذاشته، بپایند؛ تا حرکات ناپسندیده نکنند.» (برهان قاطع - زیر لواشه).

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را، گر جمال تو ببینند و به غوغا آیند!
 گر خرامان به درِ خانه آیی روزی، صوفیان از در و بامت به تماشا آیند.
 دلّ و سجّادهٔ ناموس به میخانه فرست؛ تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند.
 از سرِ صوفیِ سالوس دوتایی برکش؛ کاندین ره، ادب آن است که یکتا آیند.
 ما نداریم غم دوزخ و سودای بهشت؛ هر کجا خیمه زنی، اهلِ دل آنجا آیند.
 آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد؛
 خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند!

به بوی آنکه دمی در حرم بیاسایند، هزار بادیه سهل است اگر بپمایند.
 طریق عشق جفا بردن است و جانبازی؛ دگر چه چاره؟ که با زورمند برنایند.
 اگر به بام برآید ستارهٔ پیشانی، چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند.
 درِ گریز نبسته است؛ لیکن از نظرش، کجا روند اسیران که بند بر پایند؟
 ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن؛ فدای دست عزیزان، اگر بیالایند!
 مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند؟! مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند؟!
 فدای جان تو، گر جان من طمع داری؛ غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند.
 هزار سرو خرامان به راستی نرسد، به قامت تو، وگر سر بر آسمان سایند.
 حدیث حسن تو و داستان عشق مرا، هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند.
 مثالی سعدی عود است؛ تا نسوزانی،
 جماعت از نفسِ طیش نیاسایند.

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود؛ گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود!
 چو هر چه می‌رسد از دست اوست فرقی نیست، میانِ شربت نوشین و تیغ زهرآلود.
 نسیم بادِ صبا بویِ یارِ من دارد؛ چه باد خواهم ازین پس به یاد او پیمود!
 همی گذشت و نگه کردمش به گوشهٔ چشم، که یک نظر بربایم؛ مرا ز من بربود.
 به صبر، خواستم احوال عشق پوشیدن؛ ولی به گِل نتوانستم آفتاب اندود.

سوارِ عقل که باشد که پشت ننماید، در آن مقام که سلطانِ عشق روی نمود؟
پیام ما که رساند به خدمتش؟ که رضا، رضای اوست، گَرم خسته دارد ار خشنود.
شبِ نرفت که سعدی، به داغِ عشق، نگفت:
«دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود؟»

از دست دوست هر چه ستانی شکر بُود؛ وز دستِ غیرِ دوست، تَبَرُود تبر بود.
دشمنِ گر آستینِ گل افشاندت به روی، از تیرِ چرخ* و سنگِ فلاخن بتر بود.
گر خاکِ پای دوست، خداوندِ شوق را، در دیدگان کشند، جلای بصر بود.
شرط و فاست آنکه چو شمشیر برکشید، یارِ عزیز، جانِ عزیزش سپر بود.
یارب! هلاک من مکن الا به دست دوست! تا وقت جان سپردم اندر نظر بود.
گر جان دهی و گریه بیچارگی نهی، در پای دوست، هر چه کنی مختصر بود.
ما سر نهاده‌ایم؛ تو دانی و تیغ و تاج؛ تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود.
مشتاق را که سر برود در وفای یار، آن روز روز دولت و روز ظفر بود.
ما ترکِ جان از اوّل این کار گفته‌ایم؛ آنرا که جانِ عزیز بُود، بر حذر بود.
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد، او عاقل است؛ شیوهٔ مجنون دگر بود.
با نیم‌بختگان نتوان گفت سوز عشق؛ خام از عذاب سوختگان بیخبر بود.

جانانا! دل شکستهٔ سعدی نگاه دار؛

دانی که آه سوختگان را اثر بود.

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بُود؟ سر نه چیزی است که شایستهٔ پای تو بود.
خَرَمِ آن روی که در روی تو باشد همه عمر! وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود.
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست، که نه آن ذره معلق به هوای تو بود.
تا تو را جای شد، ای سروِ روان! در دل من، هیچ کس می نپسندم که به جای تو بود.
به وفای تو، که گر خشت زنند از گِل من، همچنان در دل من مهر و وفای تو بود.
غالب آن است که ما در سرِ کارِ تو رویم؛ مرگِ ما باک نباشد، چو بقای تو بود.

* چرخ: کمان سخت، تخیل.

من پروانه صفت پیش تو، ای شمع چَکِیل! گر بسوزم، گنه من نه خطای تو بود.
عجب است آنکه تو را دید و حدیث تو شنید، که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود!
خوش بُود ناله دلسوختگان، از سرِ درد؛ خاصه دردی که به امید دوی تو بود.
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است؛
پادشاهش همین بس که گدای تو بود.

وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود؛ قدرت از منطق شیرین سخنگو برود.
ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب، که تو می‌بینی، ازین گلبن خوشبو برود.
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند؛ خُتک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود!
تا به روزی که به جوی شده باز آید آب، یَعْلَمُ الله که اگر گریه کنم، جو برود.
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟ اهرمن را که گذارد که به مینو برود؟!
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود؛ وین ازو ماند؛ ندانم که چه با او برود!
به چه کار آیدم این شعر و بلاغت؟ که چو عود،
عمرها سوخته‌ام؛ تا به جهان بو برود.

چه سرو است آنکه بالا می‌نماید؟! عنان از دست دلها می‌رباید؟!
که زاد این صورت پاکیزه رخسار؟ ازین صورت ندانم تا چه زاید!
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید، بسینم، آب در چشم من آید.
کس، اندر عهد ما، مانند وی نیست؛ ولی ترسم به عهد ما نباید.
فراغت ز آن طرف چندانکه خواهی، وزین جانب محبت می‌فزاید.
حدیث ما و جانان گفتنی نیست؛ وگر گویی، کسی همدرد باید.
درازای شب از ناخفتگان پرس؛ که خواب آلوده را کوته نماید.
مرا پای گریز از دست وی نیست، اگر می‌بندم، ور می‌گشاید.
رهاکن، تا بیفتد ناتوانی، که با سز پنجگان زور آزماید.

ن شاید خون سعدی بی سبب ریخت؛
و لیکن چون مراد اوست، شاید.

سروی چو تو می‌باید تا باغ ییارآید؛
 در عقل نمی‌گنجد، در وهم نمی‌آید،
 چندان دل مشتاقان بزبود لب لعلت،
 هر کس سر سودایی دارند و تمنایی؛
 گر سر برود روزی در پای نگارینش،
 حقا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید؛
 سرامت درین سودا، چون حلقه، زنان بر در؛
 ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی،
 بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل؛
 ساقی! بده و بستان داد طرب از دنیا؛
 و در همه باغستان، سروی نبود شاید.
 کز تخم بنی‌آدم فرزندی پری زاید!
 کاندلر همه شهر اکنون دل نیست که بزاید.
 من بنده فرمانم؛ تا دوست چه فرماید.
 سهل است؛ ولی ترسم کو دست نیالاید.
 با تفرقه خاطر، دنیا به چه کار آید؟
 تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید!
 تا خون دل مجنون از دیده نیالاید.
 باشد که چو باز آید، برگشته ببخشاید!
 کاین عمر نمی‌مآند؛ وین عهد نمی‌پاید.

گویند: چرا، سعدی! از عشق نپرهیزی؟

من مستم ازین معنی؛ هشیار سری باید.

فراق را، دلی از سنگ سخت‌تر باید؛
 هنوز، با همه بدعهدیت، دعا گویم؛
 لطیف را همه کس مشتری بُود؛ لیکن
 بکش، چنانکه توانی؛ که بنده را نرسد،
 نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس،
 مپرس کشته شمشیر عشق را: «چونی؟»!
 پدر که چون تو جگر گوشه از خدا می‌خواست،
 توانگر! در رحمت به روی درویشان،
 مرا دلی است که با شوق بر نمی‌آید.
 ییا، وگر همه دشنام می‌دهی، شاید.
 منت به جان بخرم؛ تا کسی نیفزاید.
 خلاف آنچه خداوندگار فرماید.
 که مرده را به نسیم روان بیاساید.
 چنانکه هر که ببیند، برو ببخشاید.
 خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید!
 مبنده! ورتو ببندی، خدای بگشاید.

به خون سعدی اگر میل می‌کنی، سهل است؛

تو دیرزی؛ که مرا عمر خود نمی‌پاید.

مرو به خواب! که خوابت ز چشم بزاید،
 مجال صبر همین بود و منتهای شکیب؛
 گرت مشاهده خویش در خیال آید.
 دگر مپای! که عمر این همه نمی‌پاید.

چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟ تو خود بیا؛ که دگر هیچ در نمی‌باید.
 اگرچه صاحبِ حُسنند در جهان بسیار، چو آفتاب برآید، ستاره ننماید.
 ز نقش روی تو مِشاطه دست باز کشید؛ که شرم داشت که خورشید را بیاراید.
 به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست، که دشمنی کند و دوستی بیفزاید...
 دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت؛ دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید؟
 چرا و چون نرسد دردمند عاشق را؛ مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید.
 گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست،
 چه جای دوست؟ که دشمن برو بیخشاید.

سر مست اگر درآیی، عالم به هم برآید؛ خاک وجود ما را گرد از عدم برآید.
 گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد، خلوت نشین جان را، آه از حرم برآید.
 گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه؛ تا رهروانِ غم را، خار از قدم برآید.
 گفتی: «به کام، روزی با تو دمی برآرم»؛ آن کام بر نیامد؛ ترسم که دم برآید.
 عشقت گزیدم، ارچه دانسته بودم اول، کز تخم عشقبازی شاخ ندَم برآید.
 گویند دوستانم: «سودا و ناله تا کی؟»؛ سودا ز عشق خیزد؛ ناله ز غم برآید.
 دل رفت و صبر و دانش؛ ما مانده‌ایم و جانی؛ ور ز آنکه غم غم تست، آن نیز هم برآید.
 هر دم ز شور عشقت سعدی چنان بنالد،
 کز شعر سوزناکش، دود از قلم برآید.

آن نه عشق است که از دل به زبان می‌آید؛ و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید.
 گو: «برو؛ در پس زانوی سلامت بنشین.»؛ آنکه از دستِ ملامت به فغان می‌آید.
 کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد، نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید؛
 یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد، دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید.
 چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز، باز بر هم منه، ار تیر و سنان می‌آید؛
 عاشق آن است که بیخویشتن از ذوقِ سماع، پیش شمشیر بلا، رقص‌کنان می‌آید.

خاش الله که من از تیر بگردانم روی، گر بدانم که از آن دست و کمان می آید!
کشته بیندم و قاتل شناسند که کیست؛ کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید.
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا، که ملال ز همه خلق جهان می آید.
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند؛ لیکن از شوق حکایت به میان می آید.

سعدیا! این همه فریاد تو بی دردی نیست؛

آتشی هست که دود از سرِ آن می آید.

تو را سری است که با ما فرو نمی آید؛ مرا دلی که صبوری ازو نمی آید.
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر، که آب دیده به رویش فرو نمی آید؟
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب، که: مهربانی ازین طبع و خو نمی آید.
چه جور کز خمِ چوگان زلفِ مشکینت، بر اوفتاده مسکینِ چو گو نمی آید!
اگر هزار گزند آید از تو بر دلِ ریش، بد از من است که گویم: «نکو نمی آید»
ور از حدیث تو کوته کنم زبانِ امید، که: هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید.
گمان برند که در عودِ سوزِ سینه من، بمُرد آتشِ معنی؛ که بو نمی آید.
چه عاشقی است که فریاد دردناکش نیست؟! چه مجلسی است کزو های و هو نمی آید!؟

به شیر بود مگر شور عشق، سعدی را!؟

که پیر گشت و تغیر درو نمی آید.

آنک از جنت فردوس یکی می آید! اختری می گذرد، یا ملکی می آید!؟
هر شکر پاره که در می رسد از عالم غیب، بر دلِ ریش عزیزان نمکی می آید.
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او، نفسی می رود از عمر و یکی می آید.

سعدیا! لشکرِ سلطانِ غمش مُلکِ وجود،

هم بگیرد؛ که دمامِ یزکی* می آید.

* «یزک: جمعی قلیل و مردم کمی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر به راه روند و به ترکی قراول خوانند.» (برهان قاطع - زیر یزک).

ای صبر! پای دار که پیمان شکست یار، کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار.
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم، یارب! ز من چه خاست که بی من نشست یار؟
در عشق یار نیست مرا سیم و زر، دریغ! لیک آب چشم و آتش دل، هر دو، هست یار.
چون قامت کمان صفت از غم خمیده دید، چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار.
سعدی! به بندگیش کمر بسته‌ای، و لیک منت منه! که طُرفی ازین بر نبست یار.

اکنون که بیوفایی یارت درست شد،
در دل شکن امید، که پیمان شکست یار.

هر شب، اندیشه دیگر کنم و رای دگر، که: من از دست تو فردا بروم جای دگر؛
بامدادان، که برون می‌نهم از منزل پای، حسنِ عهدم نگذارد که نهم پای دگر.
هر کسی را سرِ چیزی و تمنای کسی است، ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر؛
ز آنکه هرگز به صفای تو در آینه و هم، مستور نشود صورت و بالای دگر.
و ابقی بود که دیوانه عذراپی بود، منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر.
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد، خلق بیرون شده، هر قوم، به صحرای دگر.
بامدادان، به تماشای چمن بیرون آی، تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر.
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید، گویم: «این نیز نهم بر سر غمهای دگر»

باز گویم: «نه» که دوران حیات این همه
نیست؛ سعدی! امروز تحمل کن و فردای دگر.

ای پسر دلربا! وی قمر دلپذیر! از همه باشد گریز؛ وز تو نباشد گزیر.
تا تو مصور شدی در دل یکنای من، جایِ تصور نماند دیگرم اندر ضمیر.
عیب کنندم که: «چند در پی خوبان روی؟» چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر؟!
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص؛ دیر بر آید به جهد هر که فرو شد به قیر.
چون تو بتی بگذرد سر و قد و سیم ساق، هر که درو ننگرد مرده بود یا ضحیر.
گر ترم ناز دوست، کیست که مانند اوست؟ کبر کند بی خلاف هر که بُود بی نظیر.

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند، هست به صورت بلند؛ لیک به معنی قصیر.
هر که طلبکار تست، روی نتابد ز تیغ؛ و آنکه هوادار تست، باز نگردد به تیر.
بوسه دهم بنده وار بر قدمت؛ و سرم، در سر این می‌رود، بی سر و پایی مگیر!
سعدی! اگر خون و مال صرف شود در وصال، آنت مقامی بزرگ! آئنت بهایی حقیر!
گر تو ز ما فارغی، وز همه کس بی‌نیاز،
ما به تو مستظهریم، وز همه عالم فقیر.

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز؛ بیا، بیا، که به خیر آمدی؛ کجایی باز؟
رخی کزو مستور نمی‌شود آرام، چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز؟
در دو لختی چشمان شوخ دل‌بندت، چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز؟
اگر تو را سر ما هست و گر غم ما نیست، من از تو دست ندارم، به بیوفایی باز.
شراب وصلی تو در کام جان من ازلی است؛ هنوز مستم از آن جام آشنایی باز.
دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیهات! که جز به روی تو بینم به روشنایی باز.
تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت؛ که دل نمائد درین شهر، تا ربایی باز.
عوام خلق ملامت کنند صوفی را، «کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز؟»
اگر حلاوت مستی بدانی، ای هشیار! به عمر خود نسبری، نام پارسایی باز.
گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند،
برو! که خو نگنی هرگز از گدایی باز.

گر مرا دنیا نباشد، خاکدانی گو: مباح! باز عالی‌همتم؛ زاغ آشیانی گو: مباح!
گر همه کامم بر آید، نیم‌نانی خورده گیر؛ 'ور جهان بر من سر آید نیم‌جانی گو: مباح!
من سگ اصحاب کُفهم، بر در مردان مقیم؛ گردد هر در می نگردم، استخوانی گو: مباح!
چون طمع یکسو نهادم، پایمردی گو: مخیز! چون زبان اندر کشیدم، ترجمانی گو: مباح!
دُر معنی منتظم در ریسمان صورت است؛ نی چو سوزن تنگ چشم؛ ریسمانی گو: مباح!
در بُن دیوار درویشی چو خوابت می‌برد، سر بنه بر بام دولت؛ نردبانی گو: مباح!

گر به دوزخ در بمانم، خاکساری گو: بسوز؛ ور بهشت اندر نیابم، بوستانی گو: مباح!
 من چه ام در باغِ ریحان؟ خشک برگی! گو: بریز؛ من که ام در مُلکِ سلطان؟ پاسبانی! گو: مباح!
 سعدیا! درگاهِ عزّت را چه می باید سجود؟
 گردِ خاک آلوده‌ای بر آستانی گو: مباح!

هر که بی دوست می‌برد خوابش، همچنان صبر هست و پایابش.
 خواب از آن چشمِ چشمِ نتوان داشت، که ز سر بر گذشت سیلابش.
 نه به خود می‌رود گرفته عشق؛ دیگری می‌برد، به قلابش.
 چه کند پاینده مهر کسی، که نسیند جفای اصحابش؟
 هر که حاجت به درگهی دارد، لازم است احتمالِ بوابش؛
 ناگزیر است تلخ و شیرینش؛ خار و خرما و زهر و جلابش.
 سایر است این مثل که: «مستقی نکنند رود دجله سیرابش»
 شب هجران دوست ظلمانی است، ور برآید هزار مهباش.
 برود جان مستمند از تن؛ نرود مهرِ مهرِ احبابش.
 سعدیا! گوسفند قربانی،
 به که نالد ز دست قصّابش؟

خوش است درد که باشد امیدِ درمانش؛ دراز نیست ییابان که هست پایانش.
 نه شرط عشق بُود، با کمانِ ابروی دوست، که جان سپر نکنی پیش تیزبارانش.
 هر آن کسی که تمنّای بوستان دارد، ضرورت است تحمّل ز بوستانباش.
 وصالِ جانِ جهان یافتن حرامش باد، که التفات بُود بر جهان و بر جانش!
 ز کعبه روی شاید به ناامیدی تافت؛ کمینه آنکه بمیرند در ییابانش.
 اگرچه ناقص و نادانم، این قدر دانم، که آبگینه من نیست مردِ سندانش؛
 و لیک با همه عیب، احتمالِ یارِ عزیز، کنند؛ چون نکنند احتمالِ هجرانش؟!
 گر آید از تو به رویم هزار تیرِ جفا، جفاست، گر مژه بر هم زرم ز پیکانش.

حریف را که غم جان خویشتن باشد، هنوز لاف دروغ است عشقِ جانانش.
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای، سرِ صلاح توقعِ مدار و سامانش!
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق،
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش.

هر که هست التفات بر جاناش، گو: مزین لاف مهر جانانش!
درد من بر من از طیب من است؛ از که جویم دوا و درمانش؟!
ای که سر در کمند وی داری؛ نتوان رفت جز به فرمانش.
چه کند بنده حقیر فقیر، که نباشد به امر سلطاناش؟
ناگزیر است یارِ عاشق را، که ملامت کنند یاراناش؛
و آنکه در بحر قلزم است غریق، چه تفاوت کند ز باراناش؟
گل به غایت رسید؛ بگذارید، تا بنالد هزار دستانش.
عقل را گر هزار حجت هست، عشقِ دعوی کند به بطلانش.
هر که را نوبتی زدند؛ این تیر، در جراحت بماند پیکانش.
ناله‌ای می‌کند چو گریه طفل، که ندانند درد پنهانش.
سخنِ عشق، زینهار! مگوی؛ یا چو گفتم، بیار برهانش.
نرود هوشمند در آبی، تا نبیند نخست پایانش.
سعدیا! گر به یک دمت با دوست،
هر دو عالم دهند، مستانش!

هر که سودای تو دارد، چه غم ز سود و زیانش؟ نگران تو چه اندیشه و بیم از دگراناش؟
آن پی مهر تو گیرد، که نگیرد پی خویشش؛ و آن سر وصل تو دارد، که ندارد غم جاناش.
هر که از یار تحمل نکند، یار مگویش! و آنکه در عشق ملامت نکشد، مرد مخوانش!
چون دل از دست بدر شد مثلِ کَرهٔ توسن؛ نتوان باز گرفتن، به همه شهر، عنانش.
به جفای و قفای نرود عاشق صادق؛ مژه بر هم نزنند، گر بزنی تیر و سنانش.

خفته خاکِ لحد را که تو ناگه به سر آیی، عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش.
 شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت؛ که همه عمر نبوده است چنین سرو روانش.
 گفتم: از ورطهٔ عشقت به صبوری بدر آیم؛ باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش.
 عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد؛ بوستانی است که هرگز نزنند باد خزانش.
 چه گنه کردم و دیدی که تعلق بریدی؟ بنده بی‌جرم و خطایی - نه صواب است - مرانش!
 نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم، که نه تصدیق کند کز سرِ دردی است فغانش،
 گر فلاتون به حکیمی مرض عشق بپوشد،
 عاقبت پرده برافتد ز سرِ رازِ نهانش.

قیامت باشد آن قامت در آغوش؛ شراب سلسیل از چشمهٔ نوش.
 غلام کیست آن لعبت که ما را، غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟
 پری پیکر بتی کز سحرِ چشمش، نیامد خواب در چشمان من دوش.
 نه هر وقت به یادِ خاطر آید؛ که خود هرگز نمی‌گردد فراموش.
 حلالش باد، اگر خونم بریزد؛ که سر در پای او خوشتر که بر دوش.
 نصیحتگوی ما عقلی ندارد؛ «برو - گو: در صلاحِ خویشتن کوش»
 دهل، زیر گلیم از خلق پنهان، نباید کرد و آتش زیرِ سرپوش.
 بیا، ای دوست! ور دشمن ببیند، چه خواهد کرد؟ گو: «می‌بین و می‌جوش!»
 تو از ما فارغ و ما با تو همراه؛ ز ما فریاد می‌آید؛ تو خاموش.

حدیث حسن خویش از دیگری پرس؛

که سعدی در تو حیران است و مدهوش.

یکی را دستِ حسرت بر بُناگوش؛ یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش!
 نداند دوش بر دوشِ حریفان، که تنها مانده چون خفت از غمش دوش.
 نکوگویان نصیحت می‌کنند؛ ز من فریاد می‌آید که: «خاموش!»
 ز بانگ رود و آوای سرودم، دگر جای نصیحت نیست در گوش.

مرا گویند: «چشم از وی پوشان»
 نشانی ز آن پری تا در خیال است،
 نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم،
 بیا؛ تا هر چه هست از دست محبوب،
 مرا در خاک راه دوست بگذار؛
 «برو - گو: دشمن اندر خون من کوش»
 ورا گو: «برقی بر خویشتن پوش»
 نیاید هرگز این دیوانه با هوش.
 که دریای درون می‌آورد جوش.
 بیاشامیم: اگر زهر است، اگر نوش.
 نه یاری سست پیمان است سعدی،
 که در سختی کند یاری فراموش.

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش،
 عمرها بوده‌ام، اندر طلبت، چاره‌کنان؛
 پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام؛
 چون می‌تر شدی، ای قطره دریا پرتو؟!
 تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود؟!
 کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش!
 سالها گشته‌ام، از دست تو، دستان‌اندیش.
 کامم امروز برآمد، به مراد دل ریش.
 چون به دست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش؟!
 خیمه سلطنت، آنگاه فضای درویش؟!
 سعدی از نوش وصال تو بیابد، چه عجب؟
 سالها خورده ز زنبور سخنها تو نیش.

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش؛
 خدمت را هر که فرمایی، کمر بندد به طوع؛
 من، هم اول روز، گفتم: «جان فدای روی تو!»
 درد عشق از هر که می‌پرسم، جوابم می‌دهد:
 صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق،
 یا چو دیدارم نمودی، دل نبایستی شکست؛
 حیل زیبایی ندارند این خداوندانِ حُسن؛
 عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بُود؛
 ای که دستی چرب داری، بیشتر تیمار خویش!
 لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش.
 شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
 «از که می‌پرسی؟ که من خود عاجزم، در کار خویش»
 ای که صحبت با یکی داری، نه بر مقدار خویش!
 یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش.
 ای دریغا! گر بخوردندی غم غمخوار خویش!
 من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش.

هر که خواهد، در حق ما هر چه خواهد گو: «بگو»
 ما نمی‌داریم دست از دامن دلداری خویش؛
 روز رستاخیز کانا کس نپردازد به کس،
 من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش.
 سعدیا! در کوی عشق، از پارسایی دم مزن!
 هر متاعی را خریداری است، در بازار خویش.

گرم قبول کنی، و برانی از در خویش،
 تو دانی از بنوایی و گر بیندازی،
 نظر به جانب ما گرچه منت است و ثواب،
 اگر برابر خویشم به حکم نگذاری،
 حدیث صبر من از روی تو همان مثل است،
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی؛
 به عشق روی تو، گفتم که: جان برافشانم،
 تو سر به صحبت سعدی درآوری؟ هیاهات!
 ز عشق دست ندارم؛ فدا کنم سر خویش.
 چنانکه در دلت آید، به رای انور خویش.
 غلام خویش همی پروری و چاکر خویش.
 خیال روی تو نگذارم از برابر خویش.
 که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش.
 که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش.
 دگر به شرم درافتادم از محقر خویش.
 زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش.
 چه بر سر آید ازین شوقِ غالب؟ دانی؟
 همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش.

رفیق مهربان و یار همدم،
 نظر با نیکوان رسمی است معهود؛
 تو گر دعوی کنی پرهیزگاری،
 و گر گویی که میل خاطر من نیست،
 حدیث عشق اگر گویی گناه است،
 گرفتار کمند خویرویان،
 چو دست مهربان بر سینه ریش،
 بگردان، ساقیا! جام لبالب؛
 چو می‌دانی که دنیا غم نیرزد،
 همه کس دوست می‌دارند و من هم.
 نه این بدعت من آوردم در عالم.
 مصدق دارم؛ واللّٰهُ اعْلَمُ؛
 من این دعوی نمی‌دارم مسلم.
 گناه، اول، ز حوا بود و آدم.
 نه از مدحش خبر باشد نه از ذم.
 به گیتی در، ندارم هیچ مرهم.
 بیاموز از فلک دور دمام.
 به روی دوستان، خوش باش و خرم.

غنیمت دان، چو می‌دانی که هر روز، ز عمر مانده روزی می‌شود کم.
 منه دل بر سرایِ عمر، سعدی! که بنیادش نه بنیادی است محکم.
 برو؛ شادی کن، ای یار دلا فروزا!
 چو خاکت می‌خورد، چندین مخور غم!

روزگاری است که سودازده روی توام؛ خوابگاه نیست بجز خاکِ سرِ کوی توام.
 به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است، که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام.
 نقدِ هر عقل که در کیسه پندارم بود، کمتر از هیچ برآمد، به ترازوی توام.
 همدمی نیست که گوید سخنی پیشِ منت؛ محرمی نیست که آرد خبری سوی توام.
 چشم بر هم نزنم، گر تو به تیرم بزنی؛ لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام.
 زین سبب خلق جهانند مریدِ سختم؛ که ریاضت‌کشِ محرابِ دو ابروی توام.
 دستِ مرگم نکنند بیخِ سراپرده عمر، گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام.
 تو مپندار کزین در به ملامت بروم؛ که گرم تیغِ زنی، بنده بازوی توام.
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد:
 «تُرکِ من! پرده برانداز؛ که هندوی توام»!

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم؛ بدار، ای دوست! دست از من؛ که طاق رفت و پایابم.
 تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی؛ وگر جانم دریغ آید، نه مشتاقم؛ که کذابم.
 بیار، ای لعبتِ ساقی! نگویم چند پیمانه؛ که گر جیحون بیسمایی، نخواهی یافت سیرابم.
 مرا روی تو محراب است، در شهر مسلمانان؛ وگر جنگِ مُغل باشد، نگرداند ز محرابم.
 مراد از دینی و عقبی همینم بود و دیگر نه؛ که: پیش از رفتن از دنیا، دمی با دوست دریابم.
 ببند، ای یار! بر رویم دری از هر که در عالم؛ که دل با دوست مشغول است و زحمت بر نمی‌تابم.
 سر، از بیچارگی، گفتم: نهم شوریده در عالم، دگر ره، پای می‌بندد وفای عهد اصحابم.

نگفتی، بیوفا یارا! که: دلداری کنی ما را؟ الا! گر دست می‌گیری، بیا، کز سرگذشت آیم.
زمستان است و بی‌برگی؛ بیا، ای باد نوروژی! بیابان است و تاریکی؛ برآ، ای قرص مهتابم!
حیات سعدی آن باشد که بر خاکِ درت میرد،
دری دیگر نمی‌دانم؛ مکن محروم ازین بابم!

من از آن روز که در بند توام، آزادم؛ پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم.
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکنند، در من، از بس که به دیدار عزیزت شادم.
خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت! تا بیایند عزیزان به مبارکبادم.
من که در هیچ مقامی نزد خیمه‌انس، پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهام.
دانی از دولت و صلت چه طلب دارم؟ هیچ؛ یاد تو مصلحت خویش بُرد از یادم.
به وفای تو، کز آن روز که دلبند منی، دل نبستم به وفای کس و در نگشادم.
تا خیال قد و بالای تو در چشم من است، گر خلاق همه سروند، چو سرو آزادم.
به سخن راست نیاید که چه شیرین‌دهنی! وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم.
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک؛ حاصل آن است که چون طبلِ تهی، پُر بادم.
می‌نماید که جفای فلک از دامن من، دستِ کوتاه نگیرد، تا نگویند بنیادم.
ظاهر آن است که با سابقه حکم ازل، جهد سودی نکنند؛ تن به قضا بنهام؛
ور تحمّل نکنم جور زمان را، چه کنم؟ داوری نیست که از وی بستاند دادم.
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت؛ وقت آن است که پرسى خبر از بغدادم.
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد؛ عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم!

سعدیا! حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح،

نتوان مُرد به سختی که: من اینجا زادم.

شکست عهد مودّت نگارِ دلبندم؛ برید مهر و وفا یارِ سست‌پیوندم.
به خاکپای عزیزان، که از محبّت دوست، دل از محبّت دنیا و آخرت کندم.
تطاولی که تو کردی، به دوستی با من، من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم.

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی، هنوز بر سر پیوند و عهد و سوگندم.
 بیار، ساقی سرمست! جام باده عشق؛ بده، به رغم مُناصح که می دهد پندم.
 من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا؛ پدر! بگوی که: من بی حفاظ فرزندم.
 به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان، که من به پای تو در، مردن آرزومندم.
 بیا، بیا، صنما! کز سر پریشانی، نمائد جز سر زلف تو هیچ پابندم.
 به خنده گفت که: «سعدی! ازین خطر بگریز»
 کجا روم؟ که به زندان عشق، دربندم.

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم؛ شاکر نعمت و پرورده احسان بودم.
 چه کند بنده که بر جور تحمل نکند؟ باز بر گردن و سر بر خط فرمان بودم.
 خارِ عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد، که سر سبزه و پروای گلستان بودم.
 روز هجرائت بدانستم قدر شب وصل؛ عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم.
 گر به عقبا درم از حاصل دنیا پرسند، گویم: «آن روز که در صحبت جانان بودم»
 که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟ به وصالت، که نه مستوجب هجران بودم.
 خرّم آن روز که بازآیی و سعدی گوید:
 «آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم»

من دوست می دارم جفاکز دست جانان می برم؛ طاقّت نمی دارم؛ ولی افتان و خیزان می برم.
 از دست او جان می برم؛ تا افکنم در پای او؛ تا تو نپنداری که من از دست او جان می برم!
 تا سر بر آوژد از گریبان آن نگار سنگدل، هر لحظه، از بیداد او، سر در گریبان می برم.
 خواهی به لطفم گو: بخوان؛ خواهی به فهمم گو: بران؛ طَوْعاً وَ کرهأً، بنده ام؛ ناچار فرمان می برم.
 درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه ام؛ نه درد ساکن می شود، نه ره به درمان می برم.
 ای ساربان! آهسته رو؛ با ناتوانان صبر کن؛ تو بارِ جانان می بری؛ من بارِ هجران می برم.
 ای روزگارِ عافیت! شکرت نکردم؛ لاجرم، دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم.

گفتم: به پایان آورم در عمر خود با او شبی؛ حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم.
 سعدی! دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا؟ از دست آن تُرکِ خطا، پرغو* به خاقان می‌برم.
 من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او؛
 گل آورند از بوستان؛ من گل به بستان می‌برم!

بارِ فراقِ دوستان بس که نشست بر دلم، می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محلم.
 بار بیفکند شتر، چون برسد به منزلی؛ بارِ دل است همچنان، و ر به هزار منزلم.
 ای که مهار می‌کشی! صبر کن و سبک مرو! کز طرفی تو می‌کشی، و ز طرفی سلاسلم.
 باز کشیده جفا، پرده دریده هوا، راه ز پیش و دل ز پس؛ واقعه‌ای است مشکلم.
 معرفت قدیم را بُعد حجاب کی شود؟ گرچه به شخص غایبی، در نظری مقابلم.
 آخر قصد من تویی، غایت جهد و آرزو، تا نرسم، ز دامن دست امید نگسلم.
 ذکر تو از زبان من، فکر تو از جنان من، چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم.
 مشتغلی توام چنان کز همه چیز غایم؛ مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم.
 گر نظری کنی، کند کشته صبر من ورق؛ ورنه نکنی، چه بر دهد بیخ امید با ظلم؟
 سنت عشق، سعدیا! ترک نمی‌دهی؛ بلی! کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم؟
 داروی درد شوق را، با همه علم، عاجزم؛
 چاره کارِ عشق را، با همه عقل، جاهلم.

تا تو به خاطر منی، کس نگذشت در دلم، مثل تو کیست در جهان؟ تا ز تو مهر بگسلم.
 من چو به آخرت روم، رفته به داغ دوستی، داروی دوستی بُود هر چه بروید از گلم.
 میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من؛ ریزم و همچنان بُود مهر تو در مفاصلم.
 حاصل عمر صرف شد، در طلب وصال تو؛ با همه سعی اگر به خود ره ندهی، چه حاصلم؟
 باد به دست آرزو، در طلبِ هوایِ دل، گر نکند معاونت دورِ زمانِ مقبلم.
 لایق بندگی نسیم، بی‌هنرئ و قیمتی؛ ورنه تو قبول می‌کنی، با همه نقص، فاضلم.

* دادخواهی: شکایت.

مثل تو را، به خون من - ور بکشی به باطلم - کس نکند مطالبت؛ ز آنکه غلامِ قاتلم.
 گشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد، گر بُود استخوان، بُرد باد صبا به ساحلم.
 سرو برفت و بوستان از نظرم، به جملگی؛ می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم.
 فکرت من کجا رسد، در طلب وصال تو؟ این همه یاد می‌رود، وز تو هنوز غافلم.

لشکرِ عشق، سعدیا! غارتِ عقل می‌کند؛

تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که: «عاقلم»!

گر دست دهد هزار جانم، در پای مبارکت فشانم.
 آخر به سرم گذر کن، ای دوست! انگار که خاکِ آستانم.
 هر حکم که بر سرم برانی، سهل است؛ ز خویشتن مرانم.
 تو خود سرِ وصلِ ما نداری؛ من عادتِ بختِ خویش دانم.
 هیئات که چون تو شاهبازی، تشریف دهد به آشیانم!
 گر خانه محقر است و تاریک، بر دیده‌روشت نشانم.
 گر نام تو بر سرم بگویند، فریاد برآید از روانم.
 شب نیست که در فراق رویت، زاری به فلک نمی‌رسانم.
 آخر نه من و تو دوست بودیم؟ عهد تو شکست و من همانم.
 من مُهرهٔ مهر تو نریزم، الا که بریزد استخوانم.
 من ترکِ وصالِ تو نگویم، الا به فراقِ جسم و جانم.
 مجنونم، اگر بهای لیلی، مُلکِ عرب و عجم ستانم.
 شیرینِ زمانِ تویی، به تحقیق؛ من بندهٔ خسروِ زمانم!
 شاهی که ورا رسد که گوید: «مولای اکابر جهانم»
 ایوان رفیعش آسمان را، گوید: «تو زمین» من آسمانم.
 دانم که ستم روا ندارد؛ مگذار که بشنود فغانم.

هر کس به زمان خویشتن بود؛

من سعدیِ آخرِ الزمانم.

تا خبر دارم ازو، بیخبر از خویشتم؛
 پیرهن، می بدرم دمبدم، از غایت شوق؛
 ای رقیب! این همه سودا مکن و جنگ مجوی؛
 خود گرفتم که نگویم که: «مرا واقعه‌ای است»
 در همه شهر فراهم نشست انجمنی،
 بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت؛
 گر همین سوز رود با من مسکین در گور،
 گر به خون تشنه‌ای، اینک سر من! باکی نیست؛
 مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند،
 شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر؛
 تا به گفتار در آمد دهن شیرینت،

لب سعدی و دهانت؟ ز کجا تا به کجا؟

این قدر بس که رود نام لب بر دهنم.

آن کس که ازو صبر محال است و سکونم،
 پرسید که: «چو نی ز غم و درد جدایی؟»
 ز آن‌گاه که مرا روی تو محراب نظر شد،
 مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس،
 بیم است، چو شرح غم عشق تو نویسم،
 آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار،
 بگذشت، ده انگشت فرو برده به خونم،
 گفتم: «نه چنانم که توان گفت که چونم»
 از دست زبانها به تحمّل چو ستونم.
 جز بر سر کوی تو! که دیوار زبونم.
 کآتش به قلم در فتد از سوز درونم.
 گو: تا بنویسند گواهی به جنونم.

شمشیر بر آور که: مرادم سر سعدی است؛

گر سر نهم در قدمت، عاشق دونم.

ما، به روی دوستان، از بوستان آسوده‌ایم؛
 سر و بالایی که مقصود است اگر حاصل شود،
 گر بهار آید، و گر باد خزان آسوده‌ایم.
 سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم.

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند،
 هر چه در دنیا و عقبا راحت و آسایش است،
 برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار،
 باغبان را گو: «اگر در گلستان آلاله‌ای است،
 گر سیاست می‌کند، سلطان و قاضی حاکمند،
 موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب،
 رنجها بردیم و آسایش نبود، اندر جهان،
 سعدیا! سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما،
 گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم.

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم؛
 خاک را زنده کنند تربیت باد بهار؛
 بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم؛
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود؛
 «توبه - گویند: ز اندیشه معشوق بکن»؛
 ای رفیقان سفر! دست بدارید از ما؛
 ای برادر! غم عشق آتش نمرود انگار؛
 مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد،
 طمع وصل تو می‌دارم و اندیشه هجر؛
 عجب از گشته نباشد، به در خیمه دوست؛
 سعدیا! عشق نیامیزد و شهوت با هم؛
 پیش تسبیح ملایک، نرود دیو رجیم.

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم؛
 دیگران را غم جان باشد و ما جامه‌دران؛
 وه که گر پرده برافند، که چه شورانگیزیم؟!
 که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم.

مردم از فتنه‌گریزند و ندانند که ما، به تمنای تو، در حسرت رستاخیزیم.
 دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست، ظاهر آن است که از تیرِ بلا نگریزیم.
 باغ فردوس میارای! که ما رندان را، سرِ آن نیست که در دامنِ حور آویزیم؛
 در برائی، به امید تو، نه از هول عذاب، ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریژیم!
 رنگِ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب، چون تو آمیخته‌ای، با تو چه رنگ آمیزیم؟

سعدیا! قوتِ بازویِ عمل هست؛ و لیک

تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم.

کاش کانِ دلبرِ عیار که من کُشته‌ام اویم، بار دیگر بگذشتی، که کند زنده به بویم!
 ترکِ من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم؛ چه کنم؟ نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم.
 تا قدم باشدم، اندر قدمش، افتم و خیزم؛ تا نفس ماندم، اندر عقبش، پرسم و پویم.
 دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او؛ تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم؟
 لب او بر لب من؟ این چه خیال است و تمنّا؟ مگر آن‌گاه که کند کوزه‌گر از خاکِ سبویم.
 همه بر من چه زنی زخمِ فراق، ای شه‌خوبان؟ نه منم تنها کاندازِ خمِ چوگانِ تو گویم.
 هر کجا صاحبِ حُسنی است، ثنا گفتم و وصفش؛ تو چنان صاحبِ حسنی که ندانم که چه گویم.

دوش می‌گفت که: «سعدی غم ما هیچ ندارد»

می‌ندانند که گرمِ سرِ برود، دست نشویم.

فراقِ دوستانش باد و یاران، که ما را دور کرد از دوستانِاران!
 دلم در بندِ تنهایی بفرسود، چو بلبل در قفس، روزِ بهاران.
 هلاک من چنان آسان گرفتند، که قتلِ مور، در پایِ سواران.
 به خیلِ هر که می‌آیم به زنه‌ار، نمی‌بینم بجز زنه‌ارِ خواران.
 ندانستم که در پایانِ صحبت، چنین باشد وفایِ حق‌گزاران.
 به گنجِ شایگان افتاده بودم؛ ندانستم که برگنجند ماران.

دلا! گر دوستی داری، به ناچار، بیاید بُردنت جور هزاران.
 خلافِ رایِ یاران است، سعدی! که برگردند روز تیزباران.
 چه خوش باشد سری در پای یاری،
 به اخلاص و ارادت، جانسپاران.

خلاف راستی باشد خلافِ رایِ درویشان؛
 گرت آینه‌ای باید که نور حق در او بینی،
 قبا بر قدّ سلطانان چنان زیبا نمی‌آید،
 به مأوی سر فرو آرند درویشان؟ مَعَاذَ اللَّهِ!
 گر از یک‌نیمه، روی آرد سپاهِ مشرق و مغرب،
 کسی آزار درویشان تواند جُست؟ لا، والله!
 تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه؛
 که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد،
 دو عالم چیست، تا در چشم ایشان قیمتی دارد؟
 بنه، گر همتی داری، سری در پای درویشان.
 نیننی در همه عالم مگر سیمای درویشان.
 که این خُلقان گرد آلود، بر بالای درویشان.
 وگر خود جَنّت‌المأوی بُود مأوی درویشان...
 ز دیگر نیمه، بس باشد تنِ تنهای درویشان.
 که گر خود زهر پیش آری، بُود حلّوی درویشان.
 کجا با این همه شغلت بُود پروای درویشان؟
 هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان.
 دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.

سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل، سعدی!
 حریف این است، اگر داری سر سودای درویشان.

عشق‌بازی چیست؟ سر در پایِ جانان باختن؛
 آتشم در جان گرفت، از عودِ خلوت سوختن؛
 اسب در میدانِ رسوایی جهانم، مردوار؛
 پاکبازانِ طریقت را صفت دانی که چیست؟
 زاهدی بر بادِ «آل» مال و منصب دادن است؛
 بر کفی جامِ شریعت، بر کفی سندانِ عشق؛
 با سر، اندر کویِ دلبر، عشق نتوان باختن.
 توبه‌کارم، توبه‌کار از عشقِ پنهان باختن.
 بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
 بر بساطِ عشق، در اوّلِ نَدَب*، جان باختن.
 عاشقی در ششدرِ «لا» کفر و ایمان باختن.
 هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن.

سعدیا! شطرنج ره خلوت‌نشینان باختند؛
 رو، تماشاکن؛ که نتوانی چو ایشان باختن.

* «نَدَب: بر وزن ادب، دواکشیدن بر هفت باشد، در بازی نرد؛ و آن را به عربی عذرا خوانند...» (برهان قاطع - زیر ندب).

دست با سرو روان چون نرسد در گردن،
 آدمی را که طلب هست و توانایی نیست،
 بند بر پائی توقف چه کند، گر نکند؟
 روی در خاک در دوست بیاید مالید،
 نیم‌جانی چه بود؟ تا ندهد دوست به دوست؛
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند؛
 هیچ شک می‌کنم کاهوی مشکین تار،
 روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز؛
 چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
 صبر، اگر هست، و گر نیست، بیاید کردن.
 شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن.
 چون میسر نشود روی به روی آوردن.
 که به صد جان دل جانان نتوان آزدن.
 جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن.
 شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن.
 پیش بالایی تو باری، چو بیاید مردن.

سعدیا! دیده نگه داشتن از صورت خوب،

نه چنان است که دل دادن و جان پروردن.

میان باغ، حرام است بی‌تو گردیدن؛
 و گر به جام برم بی‌تو دست در مجلس،
 خم دو زلف تو بر لاله، حلقه در حلقه،
 اگر جماعت چین صورت تو، بُت بینند،
 کساد نرخ شکر در جهان پدید آید،
 به جای، خشک بمانند سروهای چمن،
 من گدای که باشم که دم زخم ز لب،
 به عشق، مستی و رسوایم خوش است؛ از آنک
 نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع؛
 که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن؛
 حرام صرف بُود بی‌تو باده نوشیدن.
 به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن.
 شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن.
 دهان چو باز گشایی، به وقت خندیدن.
 چو قامت تو بینند در خرامیدن.
 سعادت چه بُود؟ خاک پات بوسیدن.
 نکو نباشد با عشق، زهد ورزیدن.
 صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن.

عنایت تو چو با جان سعدی است، چه باک؟

چه غم خورد، گه حشره از گناه سنجیدن؟

گواهی امین است بر درد من،
 بیخشیای بر ناله عندلیب،
 سرشک روان، بر رخ زرد من.
 الا، ای گلِ نازپرورد من!

که گر هم بدین نوع باشد فراق، به نزد تو، باد آورد گرد من.
 که دیده است هرگز چنین آتشی، کزو می برآید دم سرد من؟
 فغان من از دست جور تو نیست، که از طالع مادر آورد من.
 من اندر خور بندگی نیستم؛ وز اندازه بیرون تو در خورد من.
 بدانندیش نادان که مطرود باد! ندانم چه می خواهد از طرد من؟!
 وگر خود من آنم که اینم سزاست، بیخش و مگیر، ای جوانمرد من!
 تو معذور داری به انعام خویش، اگر زلّتی آمد از کرد من.
 تو دردی نداری، که دردت مباد!
 از آنت خبر نیست از درد من.

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من! تا چه شود به عاقبت در هوس تو حال من!
 ناله زیر زار من زارتر است هر زمان، بس که به هجر می دهد عشق تو گوشمال من.
 نور ستارگان بستند روی چو آفتاب تو؛ دست نمای خلق شد قامت چون هلال من.
 پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی، می رسد و نمی رسد نوبت اتصال من.
 خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند، هم به مراد خود رسد خاطر بدسگال من.
 برگزین و ننگری؛ باز نگر؛ که بگذرد، فقر من و غنای تو، جور تو، و احتمال من.
 چرخ شنید ناله ام، گفت: «منال، سعدیا!
 کاه تو تیره می کند آینه جمال من.»

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من! آخرت، رحمی نیاید بر دل مسکین من؟
 سوزناک افتاده چو پروانه ام در پای تو؛ خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من؟
 تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب، آسمان خیره بماند از اشک چون پروین من.
 گر بهار و لاله و نسرين نروید، گو: مروی! پرده بردار، ای بهار و لاله و نسرين من!
 گر به رعنائی برون آیی، دریغا صبر و هوش! ور به شوخی در خرامی، وای عقل و دین من!
 خار تا کی؟ لاله ای در باغ امیدم نشان؛ زخم تا کی؟ مرهمی بر جان درد آگین من!

نه امید از دوستان دارم، نه بیم از دشمنان، تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من.
از تشریفی دشمن، وز حدیث تلخ دوست، کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من.
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار،
خود نگویی: «چند نالد سعدی مسکین من؟»

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من: تا نکنند گل غرور، رنگ من و بوی من!
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار؛ آب گلستان ببرد شاهد گلروی من.
شد سپر از دست عقل، تا ز کمین عتاب، تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من.
ساعت دل چون نداشت قوت بازوی صبر، دست غمش در شکست پنجه نیروی من.
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل؛ می نگند بخت شور خیمه ز پهلوی من.
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او؛ او به تفضل نکرد هیچ نظر سوی من.
جور کشم بنده‌وار؛ ور بگشدد، حاکم است؛ خیره کشی کار اوست؛ نازکشی خوی من.
ای گل خوشبوی من! یاد کنی بعد ازین:
«سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من!»

چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این؟! چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این؟!
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد، به دیگری نگردد یا به خود؟ محال است این.
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم، جواب داد که: «در غایت کمال است این.»
نماز شام به بام از کسی نگاه کند، دو ابروان تو، گوید: «مگر هلال است این!»
لبت، به خون عزیزان که می‌خوری، لعل است؛ تو خود بگوی که خون می‌خوری: «حلال است این؟»
چنان به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم، ز دوستی، که فراق است یا وصال است این.
شبی خیال تو، گفتم که: بینم اندر خواب؛ ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیال است این.
درازنای شب از چشم دردمندان پرس، عزیز من! که: «شبی یا هزار سال است این؟»
قلم به یاد تو در می‌چکاند از دستم؛ ممداد نیست کزو می‌رود؛ زلال است این.
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق،
زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این!

گفتم: به عقل، پای برآرم ز بند او؛
 مستوجب ملامتی، ای دل! که چند بار،
 آن بوستانِ میوه شیرین که دستِ جهد،
 گفتم: عنان مرکب تازی بگیرمش؛
 سر در جهان نهادمی از دست او؛ و لیک
 چشم بدوخت از همه عالم، به اتفاق؛
 گر خود به جای میز و حه شمشیر می زند،
 نوید نیستیم که هم او مرهمی نهد؛
 او خود مگر به لطف خداوندی کند؛
 سعدی! چو صبر از اوت میسر نمی شود،
 اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او.

ای طراوت برده از فردوسِ اعلی روی تو!
 دختران مصر را کاسد شود بازارِ حسن،
 گرچه از انگشتِ مانی بر نیاید چون تو نقش،
 از گل و ماه و پری، در چشم من، زیباتری؛
 ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر،
 مردم چشمش بدزد پرده اعمی ز شوق،
 روی هر صاحبِ جمالی را به مه خواندن خطاست؛
 رسمِ تقوی می نهد در عشق بازی رای من؛
 چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما،
 چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو؛
 مُلکِ زیبایِ مسلم گشت فرمان تو را،
 نادر است، اندر نگارستانِ دنیی روی تو.
 گر چو یوسف پرده بردارد، به دعوی روی تو.
 هر دم انگشتی نهد بر نقشِ مانی روی تو.
 گل ز من دل بُرد، یا مه، یا پری، نی روی تو؟
 آفتاب آسا کند، در شب، تجلی روی تو.
 گر درآید در خیالِ چشمِ اعمی روی تو.
 گر رخی را ماه باید خواند، باری روی تو.
 کوی غارت می زند، در مُلکِ تقوی روی تو.
 خوبتر وجهی بیاید جُستن، اُولی روی تو.
 علقم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو.
 تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو...
 خرده بر سعدی مگیر، ای جان! که کاری خرد نیست،
 سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو.

من از دستِ کماندارانِ ابرو، نمی‌یارم گذر کردن به هر سو.
 دو چشم خیره مانند از روشنایی؛ ندانم قرص خورشید است، یا رو!
 بهشت است آنکه من دیدم، نه رخسار؛ کمند است آنکه او دارد، نه گیسو.
 لبان لعل چون خون کبوتر؛ سواد زلف چون پَر پرستو.
 نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار، که با او بر توان آمد، به بازو.
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق؛ ندارد سنگی کوچک در ترازو.
 نَفَس را بوی خوش چندین نباشد؛ مگر در جیب دارد ناف آهو!
 نه مرواید از آب شور خیزد؟ ورا در آب شیرین است لولو!
 لب خندان شیرین منطوقش را، نشاید گفت جز ضحاکِ جادو.
 غریبی سخت مطبوع افتاده است، به ترکستانِ رویش، خالی هندو.
 عجب گر در چمن بر پای خیزد، که پیشش سرو ننشیند، به زانو؛
 وگر بنشیند اندر محفل عام، دو صد فریاد برخیزد ز هر سو.
 به یاد روی گلفام گل‌اندام، همه شب خار دارم زیر پهلو.

تَحَمُّل کن جفای یار، سعدی!

که جور نیکوانِ ذنبی است معفو.

حُناست کان به ناخن دلبندِ هِشته‌ای، یا خون بیدلی است که در بند گُشته‌ای؟
 من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام؛ حوری مگر که از گِل آدم سرشته‌ای!
 وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست، حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای!
 در هیچ حلقه نیست که نامت نمی‌رود؛ در هیچ بقعه نیست که تخمی نیکشته‌ای.
 ما دفتر از حکایت عشقت نبسته‌ایم؛ تو، سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای.
 زیب و فریب آدمیان را نهایی است؛ این صورت و صفت که تو داری، فرشته‌ای.
 از عنبر و بنفشه‌تر بر سر آمده است، آن موی مشکبوی که در پای هِشته‌ای.
 من در بیان حسن تو حیران بمانده‌ام؛ حدّی است حسن را و تواز حد گذشته‌ای.

سر می‌نهند پیشِ خطِ عارفانِ فارس؛

بیتی مگر ز گفته‌ی سعدی نوشته‌ای!

ای صورت ز گهر معنی خزینه‌ای!
 دانی که آه سوختگان را اثر بُود؛
 زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است؛
 سر در نیاورم به سلاطین روزگار،
 چشمی که جز به روی تو بر می‌کنم خطاست؛
 تدبیر نیست جز سپر انداختن؛ که خصم،
 و آنرا روا بُود که زند لاف مهر دوست،
 سعدی به پاکبازی و رندی مُثل نشد،
 ما را ز داغِ عشق تو در دل دفینه‌ای.
 مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای!
 وز موی، در کنار و برت، عنبرینه‌ای.
 گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای.
 و آن دم که بی تو می‌گذرانم غَینه‌ای.
 سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای؛
 کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای.
 تنها درین مدینه، که در هر مدینه‌ای.
 شعرش چو آب در همه عالم چنان شده است،
 کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای.

سرِ آن ندارد امشب که برآید آفتابی؛
 به چه دیر ماندی، ای صبح! که جان من برآمد؛
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند؛
 نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟
 سرم، از خدای خواهم که به پایش اندر افتد؛
 دل من نه مردِ آن است که با غمش برآید؛
 نه چنان گناهکارم که به دست دشمنم سپاری؛
 دل همچو سنگت، ای دوست! به آب چشم سعدی،
 چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی!
 بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی.
 همه بلبلان بمردند و نمائد جز غرابی.
 که به روی دوست مائد که برفکنند نقابی.
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی.
 مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
 تو به دست خویش فرمای، اگر کمنی عذابی.
 عجب است اگر نگردد، که بگردد آسیابی!
 برو، ای گدای مسکین! و دری دگر طلب کن؛
 که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی.

که دست تشنه می‌گیرد به آبی؟
 توقع دارم از شیرین زیانت،
 تو خود نایی، و گر آبی بر من،
 خداوندان فضل! آخر ثوابی!
 اگر تلخ است و گر شیرین، جوابی.
 بدان مائد که گنجی در خرابی.

به چشمانت، که گر زهرم فرستی، چنان نوشم که شیرینتر شرابی.
 اگر سروی به بالای تو باشد، نباشد بر سر سرو آفتابی.
 پرریوی از نظر غایب نگرده، اگر صد بار ببرند نقابی.
 بدان تا یک نظر رویت بینم، شب و روز آرزومندم به خوابی.
 امیدم هست اگر عطشان نمیرم، که باز آید به جوی رفته آبی.
 هلاک خویشان می‌خواهد آن مور، که خواهد پنجه کردن با عقابی.
 شبی دانم که در زندانِ هجران، سحرگاهم به گوش آید خطابی،
 که: «سعدی! چون فراق ما کشیدی،
 نخواهی دید در دوزخ عذابی.»

همه عمر برندارم سر ازین خمار هستی؛ که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی.
 تو نه مثلِ آفتابی که حضور و غیبت افتد؛ دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی.
 چه شکایت از فراق که نداشتم! و لیکن تو چو روی باز کردی، درِ ماجرا بستی.
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به، که تَحیّتی نویسی و هدیتی فرستی.
 دل دردمند ما را که اسیر تست، یارا! به وصال مرهمی نه، چو به انتظار خستی.
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا، تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی.
 برو، ای فقیه دانا! به خدای بخش ما را؛ تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی.
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری، که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خود پرستی.
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد، چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی.
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران،
 نه طریق تست، سعدی! کم خویش گیر و رستی.

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی، زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی.
 چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت، اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی.
 نگارین روی شیرین خوی عنبر بوی سیمین تن، چه خوش بودی در آغوشم، گُرم یارای آنستی!

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت،
جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل؛
شکر در کام من تلخ است، بی دیدار شیرینش؛
دمی در صحبت یاری مَلْکُ خوی پری پیکر،
نه تا جان در جسد باشد، وفاداری کنم با او،
چنین گویند سعدی را - که: «دردی هست پنهانی»
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی،
به خلوتخانه ای مانند که در در بوستانستی.

تعالی الله! چه روی است آن که گویی آفتابستی؟!
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان ببند،
شبان خوابم نمی گیرد، نه روز آرام و آسایش،
گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید،
چنان مستم که پنداری نمائند امید هشیاری؛
گر آن ساعد که او دارد بُدی با رستم دستان،
بیار، ای لعبت ساقی! اگر تلخ است وگر شیرین،
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت؛
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم،
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت،
وگر مه را حیا بودی، ز شرمش در نقابستی.
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی.
ز چشم مست میگویش که پنداری بخوابستی.
فقیر از رقص در حالت؛ خطیب از می خرابستی.
به هُش باز آمدی مجنون، اگر مست شرابستی.
به یک ساعت بیفکندی، اگر افراسیابستی.
که از دستت شکر باشد، وگر خود زهر نابستی.
دریغا آن لب شیرین، اگر شیرین جوابستی!
پس آن که بر من مسکین جفا کردن صوابستی.
اگر چندانکه در چشمم، سرشک اندر سحابستی.
ز خاکم رشک می آید که بر وی می نهی پایت؛
که سعدی زیر نعلینت چه بودی، گر ترابستی؟

مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی،
من از جفای زمان، بلبل! نخفتم دوش؛
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؟
تو را چه بود که تا صبح می خروشیدی؟

قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم، دگر نمی‌شود، ای نفس! بس که جوشیدی.
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر، که شربتِ غم هجرانِ تلخ نوشیدی.
به مقتضای زمان اقتصار کن، سعدی!
که آنچه غایت جهد تو بود، کوشیدی.

کس ازین نمک ندارد که تو، ای غلام! داری؛
نه من افتاده تنها به کمندِ آرزویت،
ملک! مَها! نگارا! صنما! بتا! بهارا!
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی،
صفتِ رُخام دارد تن نرم نازنینت؛
همه دیده‌ها به سویت، نگران حسن رویت؛
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟
بجز این گنه ندانم که محبت و مهربانم؛
گله از تو - حاش الله - نکنند و خود نباشد،
نظر از تو برنگیرم همه عمر، تا بمیرم؛
سخن لطیف سعدی نه سخن، که قند مصری،
خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری.

حدیث، یا شکر است آنکه در دهان داری؟
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو؛
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو،
ندانم، ای کمر! این سلطنت چه لایق تست؟!
بسی است تا دل گم کرده باز می‌جُستم؛
تو را که زلف و بناگوش و قد و خدّ این است،
دوم، به لطف، نگویم که در جهان داری.
گناه تست که رخسار دلیستان داری.
تو را رسد؛ که چو دعوی کنی، بیان داری.
که با چنین صنمی دست در میان داری.
وز ابروان تو بشناختم که آن داری.
مرو به باغ! که در خانه بوستان داری.

بدین صفت که تویی، دل چه جایِ حضرتِ تست؟ فراتر آئی، که ره در میان جان داری.
درین روش که چو طاووس می‌کنی رفتار، نه برج من، که همه عالم آشیان دازی.
قدم ز خانه چو بیرون نهی، به عزّت نه؛
که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری.

اگر به تحفهٔ جانان هزار جان آری، محقر است؛ شاید که بر زبان آری.
حدیثِ جانِ بَرِ جانان همین مثل باشد، که: «ز به کان بری و گل به بوستان آری.»
هنوز در دلت، ای آفتابِ رخ! نگذشت، که سایه‌ای به سرِ یارِ مهربان آری؟
تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب؟ تو، پادشاه! کجا یادِ پاسبان آری؟
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم؛ که بدعتی که نبوده است در جهان آری.
کس از کناری در روی تو نگه نکند، که عاقبت نه به شوخیش در میان آری.
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران، حذر کنند؛ ولی تاخنِ نهان آری.
جواب تلخ چه داری؟ بگو و باک مدار! که شهد محض بُود، چون تو بر دهان آری؛
وگر به خنده در آیی، چه جایِ مرهمِ ریش؟ که ممکن است که در چسَمِ مرده جان آری.
یکی لطیفه ز من بشنو، ای که در آفاق، سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری:

«گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار،

به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟»

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری؛ از آن به قوّت بازوی خویش مغروری.
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد، میسرت نشود عاشقی و مستوری.
بهشتِ روی من، آن لعبتِ پرئِ رخسار، که در بهشت نباشد به لطف او حوری،
به گریه گفتمش: «ای سرّوَقَدِّ سیم‌اندام!» اگرچه سرو نباشد برو گلِ سوری،
درشتخوی و بدعه‌دی از تو نپسندند؛ که خوبِ منطری و دلفریبِ منظوری.
تو در میان خلایق، به چشم اهلِ نظر، چنانکه در شب تاریک پارهٔ نوری.
اگر به حسن تو باشد طیب در آفاق، کس از خدای نخواهد شفای رنجوری.

ز کبر و ناز چنان می‌کنی به عاشق چشم، که بی‌شراب گمان می‌برد که مخموری.
 من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت؛ تو هر گناه که خواهی بکن؛ که مغفوری.
 ز چند گونه سخن رفت و با میان آمد، حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری؛
 به خنده گفت که: «سعدی! سخن دراز مکن! میان تهی و فراوان سخن، چو طنبوری.

چو سایه هیچ کس است آن‌کسی که هیچش نیست؛

مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری؟»

آخر نگاهی باز کن، وقتی که بر ما بگذری؛ یا کبر منت می‌کند کز دوستان یادآوری؟
 هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن؛ هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری.
 صورتگر دیبای چین، گو: «صورتِ رویش ببین؛ یا صورتی برگش چنین، یا توبه کن صورتگری.»
 ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان، تا قوس باشد در جهان، دیگر نبیند مشتری.
 بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان؛ خورشید با رویی چنان، مویی ندارد عنبری.
 تا نقش می‌بندد فلک، کس را نبوده است این نمک؛ ماهی - ندانم - یا مُلک؟! فرزند آدم، یا پری؟!
 تا دل به مهرت داده‌ام، در بحر فکر افتاده‌ام؛ چون در نماز استاده‌ام، گویی به محراب اندری.
 دیگر نمی‌دانم طریق، از دست رتم چون غریق؛ آنک دهانت چون عقیق، از بس که خونم می‌خوری.
 گر رفته باشم زین جهان، باز آیدم رفته روان، گر همچنان دامن‌کشان، بالای خاکم بگذری.

از نعلش آتش می‌جهد؛ نعلم در آتش می‌نهد؛

گر دیگری جان می‌دهد، سعدی! تو جان می‌پروری.

بخت آینه ندارم که درو می‌نگری؛ خاک بازار نیزم که برو می‌گذری.
 من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم؛ تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری.
 به چه مانده‌کنم در همه آفاق تو را؟ کانچه در وهم من آید، تو از آن خوتری.
 برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت؛ که به هر گوشه چشمی، دل خلقی ببری.
 دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود، هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری.
 گفتم: از دست غمت سر به جهان در بنهم؛ چون توانم؟ که به هر جا بروم، در نظری.

به فلک می‌رسد آه سحر از سینه ما؛ تو همی بر ننگی دیده ز خواب سحری!
 خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست؛ تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری.
 هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست؛ عیب آن است که هر روز به طبعی دگری.
 گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی، پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری.
 عذر سعدی ننهد هر که تو را شناسد؛
 حال دیوانه نداند، که ندیده است پری.

دیدم امروز بر زمین قمری، همچو سرو روان، به رهگذری.
 گویا بر من از بهشت خدای، باز کردند بامداد دری.
 من ندیدم به راستی همه عمر، گر تو دیدی، به سرو بر قمری؛
 یا شنیدی که در وجود آمد، آفتابی ز مادر و پدری.
 گفتم: از وی نظر پوشانم؛ تا نیفتم به دیده در خطری.
 چاره صبر است و احتمال فراق، چون کفایت نمی‌کند نظری.
 می‌خرامید و زیر لب می‌گفت: «عاقل از فتنه می‌کند حذری»

سعدیا! پیش تیر غمزه ما،
 به ز تقوی بیایدت سپری.»

رفت و همچنان به خیال من اندری؛ گویی که در برابر چشم مصوری.
 فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد؛ کز هر چه در خیال من آید، نکوتری.
 مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت؛ تا ظن بزم که روی تو ماه است، یا پری.
 تو خود فرشته‌ای؛ نه ازین گل سرشته‌ای؛ گر خلق از آب و خاک، تو از مشک و عنبری.
 ما را شکایتی به تو گر هست، هم به تست؛ کز تو به دیگران نتوان برد داوری.
 با دوست، کنج فقر بهشت است و بوستان؛ بی‌دوست، خاک بر سر گنج و توانگری!
 تا دوست در کنار نباشد به کام دل، از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری.

گر چشم در سرت کنم از گریه، باک نیست؛ زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری.
چندانکه جهد بود، دویدیم در طلب؛ کوشش چه سود، چون نکند بخت یاوری؟
سعدی! به وصل دوست چو دست نمی‌رسد،
بباری، به یاد دوست زمانی به سربری.

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری، من نه حریفِ رفتنم از درِ تو به هر دری.
تا نکند وفای تو در دل من تغییری، چشم نمی‌کنم به خود؛ تا چه رسد به دیگری.
خود نبُود؛ وگر بُود در همه عالم آزاری، بت نکند به نیکوی چون تو بدیع‌پیکری.
سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری؛ مه نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری.
گر به کنارِ آسمان چون تو برآید اختری، روی بشود آفتاب از نظرش به مغبری.
حاجتِ گوش و گردنت نیست به زر و زیوری؛ یا به خضاب و سرمه‌ای، یا به عبیر و عنبری.
تابِ وغا نیاورد قوت هیچ صفدری، گر تو بدین مشاهده حمله بری به لشکری.
بسته‌ای از جهانیان بر دل تنگ من دری؛ تا نکنم به هیچ کس گوشه چشمِ خاطری.
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری، شاید اگر نظر کند، محتشمی به چاکری.
باک مدار، سعدیا! گر به فدا رود سری؛
هر که به مُعظَمی رسد، ترک کند محقری.

امیدوارم، اگر صد رهم بیندازی، که بار دیگرم از رویِ لطف بنوازی.
چو روزگار نسازد، ستیزه نتوان کرد؛ ضرورت است که با روزگار در سازی.
جفای عشق تو بر عقل من همان مُثل است، که: «سُرگزیت به کافر همی دهد غازی!»
دریغ بازویِ تقوی که دستِ رنگینت، به عقل من به سُرانگشت می‌کند بازی!
بسی مطالعه کردیم نقشِ عالم را؛ زهر که در نظر آمد به حسن ممتازی.
هزار چون من اگر محنت و بلا بینند، تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق، گر آب دیده نکردی به گریه غمّازی.
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری؛ هزار صید، به یک تاختن، بیندازی!

تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بُود، چه شود؟ که در رکاب تو باشد غلام شیرازی.
 گرش به قهر برانی، به لطف باز آید؛ که زر همان بُود، ارچند بار بگدازی.
 چو آب می‌رود این پارسی، به قوت طبع؛
 نه مرکبی است که از وی سبق بُرد تازی.

تاکی، ای آتش سودا! به سرم برخیزی؟ تاکی، ای ناله زار! از جگرم برخیزی؟
 تاکی، ای چشمه سیماب که در چشم منی! از غم دوست، به روی چو زرم برخیزی؟
 یک زمان دیده من ره به سوی خواب بُرد، ای خیال! ار شبی از رهگذرم برخیزی.
 ای دل! از بهر چه خونابه شدی در بُر من؟ زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی.
 ای غم! از صحبت دیرین توام دل بگرفت؛
 هیچ افتد که خدا را! ز سرم برخیزی؟

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی، چه تفاوت کند، اندر شکرستان، مگسی؟
 ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی! خود چنین روی نبایست نمودن به کسی.
 روزی اندر قدمت افتم و گرسر برود، به ز من در سر این واقعه رفتند بسی.
 دامن دوست به دنیا نتوان داد ز دست؛ حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی.
 تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود؛ که گرفتار نبودم به کمند هوسی؛
 چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ، لیک آن سوز ندارد که بُود در قفسی.
 سعدیا! گر ز دل آتش به قلم در نزدی،
 پس چرا دود به سرمی دودش هر نفسی؟

همی ز من نفس سرد بر امید کسی، که یاد ناوَرَد از من به سالها نفسی.
 به چشم رحم، به رویم نظر همی نکند؛ به دست جور و جفا گوشمال داده بسی.
 دلم بُرد و به جان زینهار می‌ندهد؛ کسی به شهر شما این کند به جای کسی؟!
 به هر چه درنگرم، پیش، روی او بینم؛ که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی!؟

به دستِ عشق چه شیر سیه، چه مورچه‌ای؛ به دامِ هجر چه باز سپید و چه مگسی.
عجب مدار ز من رویِ زرد و ناله زار! که کوه کاه شود، گر بُرد جفای خسی.
بر آستانِ خیالت نهاده سرِ سعدی؛
بر آستینِ وصال نبوده دسترسی.

دلِ دیوانگیم هست و سرِ ناباکی؛ که نه کاری است شکیبایی و اندُهناکی.
سر به خمخانه تشنِیع فرو خواهم برد؛ خرقة - گو: در پر من، «دست بشوی از پاکی».
دست در دل کن و هر پرده پندار که هست، بدر، ای سینه که از دستِ ملامت چاکی!
هر زمان، تشنه‌ای انداخته در غرقابی؛ هر نَفَس، کُشته‌ای آویخته بر فتراکی.
اَنْتَ رَیْانُ وَ کَمِ حَوْلُکَ قَلْبُ صَادٍ! اَنْتَ فَرحانُ وَ کَمِ نَحْوُکَ طَرْفُ باکی.
یارب! آن آب حیات است، بدین شیرینی؟! یارب! آن سرو روان است، بدان چالاکی?!
جامه‌ای بهتر از کارگه امکانی؛ لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی.
در شکنجِ سرِ زلفِ تو دریغا دل من! که گرفتار دو مار است، بدین ضحاکِی.
آه من باد به گوش تو رساند هرگز؟ زآنکه ما بر سرِ خاکیم و تو بر افلاکی.
الغیث از تو که هم دردی و هم درمانی؛ زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی!
سعدیا! آتشِ سودایِ تو را آبی بس؛
باد بیفایده مفروش! که مشتی خاکی.

عشق خوبان در جهان هرگز نبودِ کاشکی! یا چو بودی، در دلم کمتر فزودی کاشکی!
آزمودم درد و داغِ عاشقی باری هزار؛ همچون من، معشوقه یک ره آزمودی کاشکی!
نَعْنُوم؛ زان رو خیالش را نمی‌بینم به خواب؛ دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی!
از چه نماید به من دیدار خویش آن دلفروز؟ راضیم، سَودا به جان؛ رو می‌نمودی کاشکی!
هر زمان گویم ز داغِ عشق و تیمارِ فراق؛ «دل ربود از من نگارم؛ جان ربودی کاشکی!»
ناله‌های زار من شاید که هر کس نشنود؛ لابه‌های زارِ من یک شب شنودی کاشکی!
سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل:
«زینهار از وعده‌های او! نبودِ کاشکی!»

سخت زیبا می‌روی؛ یکبارگی، در تو حیران می‌شود نظارگی.
 این چنین رخ با پری باید نمود؛ تا بیاموزد پری رخسارگی.
 هر که را پیش تو پای از جای رفت، زیر پایش برنخیزد بارگی.
 چشمهای نیمخوابت سال و ماه، همچو من مستند، بی‌میخوارگی.
 خستگانت را شکیبایی نماند؛ یا دوا کن، یا بگش، یکبارگی.
 دوست، تا خواهی، به جای ما نکوست؛ در حسودان اوفتاد آوارگی.
 سعدیا! تسلیم فرمان شو؛ که نیست،
 چاره عاشق بجز بیچارگی.

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی، الا بر آنکه دارد با دلبری و صالی.
 دانی کدام دولت در وصف می نیاید؟ چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی.
 خرم‌تنی که محبوب از در فرازش آید، چون رزق نیکبختان، بی‌محنت سؤالی!
 همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه، با هم گرفته انسی، وز دیگران ملالی.
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی.
 بعد از حبیب، بر من نگذشت جز خیالش؛ وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی.
 اول که گوی بردی، من بودمی بدانش، گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی.
 سالی وصال با او یک روز بود گویی؛ و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی.
 ایام را، به ماهی، یک شب هلال باشد؛ و آن ماه دلستان را هر شب بُود هلالی.

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی؛

سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.

ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی؛ تا دُرد نیشامی، زین دُرد نیارامی.
 مُلک صمدیت را چه سود و زیان دارد، گر حافظ قرآنی، و عابد اصنامی؟
 زهدت به چه کار آید، گر رانده درگاهی؟ کفرت چه زیان دارد، گر نیک‌سرانجامی؟
 بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح؛ درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی.

جهدت نکند آزاد، ای صید که دربندی! سودت نکند پرواز، ای مرغ که در دامی!
 جامی چه بقا دارد، در رهگذر سنگی؟ دَورِ فلک آن سنگ است، ای خواجه! تو آن جامی.
 این مُلک خلل گیرد، گر خود مُلکِ رومی؛ وین روز به شام آید، گر پادشه شامی.
 کام همه دنیا را بر هیچ منه، سعدی! چون با دگران باید پرداخت، به ناکامی.
 گر عاقل و هشیاری، وز دل خبری داری،
 تا آدمیت خوانند، ورنه کم از انعامی.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی؛ صوفی نشود صافی، تا در نکشد جامی.
 گر پیرِ مناجات است، و رند خراباتی، هر یک قلمی رفته است بر وی به سرانجامی.
 فردا که خلاق را دیوان جزا باشد، هر کس عملی دارد؛ من گوش به انعامی.
 ای بلبل! اگر نالی، من با تو هماوازم؛ تو عشقِ گلی داری؛ من عشقِ گلِ اندامی.
 سروی به لب جویی گویند که خوش باشد، آنان که ندیدستند سروی به لب بامی.
 روزی تن من بینی قربانِ سرکوش؛ وین عید نمی‌باشد، الا به هر ایامی.
 ای در دلِ ریش من مهرت چو روان در تن! آخر ز دعاگویی، یاد آر به دشنامی.
 باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی! ورنه، که بَرَد هیئات! از ما به تو پیغامی.
 گرچه شب مشتاقان تاریک بُود حَقّا، نسومید نباید بود از روشنی بامی.
 سعدی! به لب دریا دُرْدانه کجا یابی؟
 در کام نهنگان رو، گر می‌طلبی کامی.

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی! سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی!
 روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر، گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی.
 گر مرا عشقت به سختی کشت، سهل است این قَدْر؛ کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی!
 دُر چکانیدی قلم بر نامه دلسوزِ من، گر امید صلح باری در جوابت دیدمی.
 راستی را، سر ز من برتافتن بودی صواب، گر چو کزینان به چشم ناصوابت دیدمی.

آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن، در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی!
 ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون هلال، اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی!
 این تمنّایم به بیداری میسر کی شود؟
 کاشکی خوابم ببردی تا به خوابت دیدمی!

بر آنم، گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی؛
 امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی،
 میان عاشق و معشوق اگر باشد ییابانی،
 مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش،
 درین عهده آسانی که قدر آن ندانستم!
 نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم،
 چه فتنه است اینکه در چشمت به غارت می بزد دلها؟
 شاید خون سعدی را به باطل ریختن حقاً؛
 کزین کمتر نشاید کرد، در پای تو، قربانی.
 کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی.
 درخت ارغوان روید، به جای هر مغیلائی.
 فراخای جهان تنگ است بر مجنون، چو زندانی.
 بدانی قدر وصل آن گه که درمانی به هجرانی.
 که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی.
 تویی در عهد ما، گر هست در شیراز فتّانی.
 بیا؛ سهل است اگر داری به خطّ خواجه فرمانی.

زمان رفته باز آید؛ و لیکن صبر می باید؛

که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی.

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی؛
 دم عیسی است پنداری نسیم بادِ نوروزی،
 به جولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی؛
 به هر کویی پیروی به چوگان می زند گویی؛
 به چندین حیل و حکمت که گوی از همگان بردم،
 بیار، ای باغبان! سروی به بالای دل آرایش؛
 تو، آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آن گه،
 به غلغل، در سماع آیند هر مرغی به دستانی.
 که خاک مرده باز آرد، درو روحی و ریحانی.
 تو نیز، ای سرو روحانی، بکن یک بار جولانی.
 تو خود گوی زنج داری؛ بساز از زلف چوگانی.
 به چوگانم نمی افتد چنین گوی زنج دانی.
 که باری من ندیدم چنین گل در گلستانی.
 که همچون آهو از دست نهم سر در ییابانی.

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم؛ که حیران باز می‌مانم؛ چه داند گفت حیرانی؟
 وصال تست، اگر دل را مرادی هست و مطلوبی؛ کنار تست، اگر غم را کناری هست و پایانی.
 طیب از من به‌جان آمد که: «سعدی! قصه کوتاه کن؛
 که درد را نمی‌دانم برون از صبر درمانی.»

کبر یکسو نه، اگر شاهد درویشانی؛ دیو خوش طبع به از حورِ گره‌پیشانی.
 آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان؛ یا به هر گوشه که باشد؛ که تو خود بُستانی.
 با من کُشته هجران نفسی خوش بنشین؛ تا مگر زنده شوم ز آن نفس روحانی!
 گر در آفاق بگردی، بجز آینه تو را، صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی.
 هیچ دورانی بی‌فته نگویند که بود؛ تو بدین حسن، مگر فتنه این دورانی.
 مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند، بامدادت که ببینند و من از حیرانی.
 گرم از پیش برائی و به شوخی، نروم؛ عفو فرمای؛ که عجز است، نه نافرمانی.
 نه گزیر است مرا از تو، نه امکان گریز؛ چاره صبر است؛ که هم دردی و هم درمانی.
 بندگان را نبُود جز غم آزادی و من، پادشاهی کنم، ار بنده خویشم خوانی.
 زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست، خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی.
 تو که یک روز پراکنده نبوده است دلت، صورتِ حالِ پراکنده‌دلان کی دانی.
 هم دمی بنده‌نوازی کن و بنشین، ارچند، کآتشی نیست که او را به دمی بنشانی.
 این توانی که نیایی ز درِ سعدی باز؛ لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی.

سخن زنده‌دلان گوش کن از کُشته خویش؛

چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی؟

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی؟ مکن! که بیخودم اندر جهان بگردانی؟
 ز دست جور تو یک روز دین بگردانم؛ چه باشد ار دل نامهربان بگردانی؟
 گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی، به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
 گمان مبر که بداریم دست از فتراک، بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی.

وجود من، چو قلم، سر نهاده بر خط تست؛
 اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری،
 ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید،
 گزم ز پای سلامت به سر دراندازی،
 بگردم، ار به سرم همچنان بگردانی.
 وگر نظر ز من ناتوان بگردانی،
 که تیر آه من از آسمان بگردانی.
 ورم ز دست ملامت به جان بگردانی،
 سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز،
 که تا قیامت ازین آستان بگردانی.

سرو ایستاده به، چو تو رفتار می کنی؛
 کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد؛
 تو خود چه فته ای که به چشمان ترک مست،
 از دوستی که دارم و غیرت که می برم،
 گفתי: «نظر خطاست» تو دل می بری رواست؟
 هرگز فراموش نشود دفتر خلاف،
 دستان به خون تازه بیچارگان خضاب،
 با دشمنان موافق و با دوستان بخشم؛
 تا من سماع می شوم، پسند نشوم؛
 گر تیغ می زنی، سپر اینک وجود من؛
 از روی دوست تا نکی رو به آفتاب؛
 طوطی خموش به، چو تو گفتار می کنی.
 دامی نهاده ای که گرفتار می کنی.
 تاراج عقل مردم هشیار می کنی؟!
 خشم آیدم که چشم به اغیار می کنی.
 خود کرده جرم و خلق گنهکار می کنی؟!
 با دوستان چنین که تو تکرار می کنی.
 هرگز کسی کند که تو عیار می کنی؟
 یاری نباشد اینکه تو با یار می کنی.
 ای مدعی! نصیحت بیکار می کنی.
 صلح است ازین طرف که تو پیکار می کنی.
 کز آفتاب روی به دیوار می کنی.

زنهار سعدی! از دل سنگین کافر!

کافر چه غم خورد که تو زنهار می کنی؟

زنده، بی دوست خفته در وطنی،
 عیش را، بی تو، عیش نتوان گفت؛
 تا صبا می رود به بستانها،
 آفتابی خلاف امکان است،
 مسئل مرده ای است در کفنی.
 چه بُود، بی وجود روح، تنی؟
 چون تو سروی ندید در چمنی.
 که برآید ز جیب پیرهنی؛

و آن شکن بر شکن قبایل زلف، کِش بلایی است زیر هر شکنی.
 بر سرِ کویِ عشقِ بازاری است، که نیارد هزار جان ثمنی.
 جایِ آن است اگر بیخشایی؛ که نبینی فقیرتر ز منی.
 هفت کشور نمی‌کنند امروز، بی‌مقالات سعدی، انجمنی.
 از دو بیرون نه: یا دلت سنگی است؛
 یا به گوشت نمی‌رسد سخنی.

سرو قدی، میان انجمنی، به که هفتاد سرو، در چمنی.
 چهل باشد فراقِ صحبتِ دوست، به تماشای لاله و سمنی.
 ای که هرگز ندیده‌ای به جمال، جز در آینه مثلِ خویشتی!
 تو که همتای خویشانِ بینی، لاجرم ننگری به مثلِ منی.
 در دهانت سخن نمی‌گویم؛ که نگنجد در آن دهن سخنی.
 بدنت در میان پیرهنت، همچو روحی است رفته در بدنی.
 و آنکه بیند برهنه اندامت، گوید: «این پرگل است پیره‌نی»
 با وجود خطا بُود که نظر، به خطایی کنند، یا ختی.
 باد اگر بر من اوفتد، ببرد؛ که نمانده است، زیر جامه، تنی.
 چاره بیچارگی بُود، سعدی!
 چون نمانده است چاره‌ای و فنی.

کس نگذشت در دلم، تا تو به خاطر منی؛ یک نفس از درون من خیمه برون نمی‌زنی.
 بهر گیاه عهد من تازه‌تر است هر زمان، و تو درختِ دوستی از بن و بیخ برگنی.
 کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از دَرَم؛ مقبلِ هر دو عالم، گر تو قبول می‌کنی.
 چون تو بدیع‌صورتی، بی‌سببِ کدورتی، عهد وفایِ دوستان حیف بُود که بشکنی.
 صبر به طاقت آمد، از باز کشیدن غمت؛ چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی؟!
 از همه کس رمیده‌ام، تا به تو آرمیده‌ام؛ جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی.

ای دل! اگر فراق او، و آتش اشتیاق او، در تو اثر نمی‌کند، تو نه دلی، که آهنی.
هم به در تو آدم از تو؛ که خصم و حاکمی؛ چاره پائی‌بستگان نیست بجز فروتنی.
سعدی! اگر جَزَع کنی، ورنه نکی چه فایده؟
سخت کمان چه غم خورد، گر تو ضعیف جوشنی.

ای باد صبحدم! خبر دلستان بگوی؛ وصف جمال آن بت نامهربان بگوی.
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار؛ یاد شکر مکن! سخنی ز آن دهان بگوی.
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور؛ گر وقت یابی، این سخن اندر میان بگوی.
با بلبلان سوخته بالی ضمیر من؛ پیغام آن دو طوطی شکرشان بگوی.
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی؛ گر بشنود، حدیث منش در نهان بگوی؛
«کای دل ربوده از بر من! حکم از آن تست، گر نیز گوئیم به مثل ترک جان بگوی.»
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان، دل می‌تپد که: عمر بشد؛ وارهان بگوی.
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار، گر دل موافقت نکند «کای زبان بگوی.»

سعدی ز دست رفت، ز دستان روزگار؛

نزدیک دوستان وی، این داستان بگوی.

امروز چنانی، ای پرریوی؛ کز ماه به حسن می‌بری گوی.
می‌آیی و در پی تو عشاق، دیوانه شده، دوان به هر سوی.
اینک من و زنگیان کافر! و آنک تو و لعبان جادوی!
آورده ز سحر غمزه در چشم؛ درداده ز فتنه تاب در موی؛
وز بهر شکار دل نهاده، تیر مژه در کمان ابروی.
نرخ گل و گلشکر شکسته، ز آن چهره خوب و لعل دلجوی.
چاکر شده شاه اختران؛ شیر فلکت شده سگ کوی.
بر بام سراجی جمالت، کیوان شده پاسبان هندوی.
عارض، به مثل، چو برگ نسرین؛ بالا، به صفت، چو سرو خودروی.

گویی به چه شانه کرده‌ای زلف؟! یا خود به چه آب شسته‌ای روی؟!
 کز روی به لاله می‌دهی رنگ؛ وز زلف به مشک می‌دهی بوی.
 چون سعدی صد هزار بلبل،
 گلزار رخ تو را، غزلگوی.

ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهی؛ دلم به غمزه ربودی؛ دگر چه می‌خواهی؟
 اگر تو بر دل آشفته‌گان ببخشایی، ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی؟
 به هرزه عمر من اندر سرِ هوای تو شد؛ جفا ز حد بگذشت، ای پسر! چه می‌خواهی؟
 ز دیده و سر من آنچه اختیار کنی، به دیده هر چه تو گویی، به سر چه می‌خواهی؟
 شنیده‌ام که تو را التماسِ شعرِ رهی است؛ تو کانِ شهد و نباتی؛ شکر چه می‌خواهی؟
 به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری؛ کنون غرامتِ آن یک نظر چه می‌خواهی؟
 دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را؛
 وی آن کند که تو گویی؛ دگر چه می‌خواهی؟

شنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی؛ یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی.
 سرو بلندِ بستان، با این همه لطافت، هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی.
 گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت، بالات خود بگوید؛ زین راستر گواهی؟
 روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی؛ تا بشنوی، ز هر سو، فریاد دادخواهی.
 با لشکر چه حاجت رفتن به جنگ دشمن؟ تو خود، به چشم و ابرو، بر هم زنی سپاهی.
 خیل نیازمندان بر راهت ایستاده؛ گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی.
 ایمن مشو که رویت آینه‌ای است روشن! تا کی چنین بماند، وز هر کناره آهی؟
 گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی؟ خود را نمی‌شناسم، جز دوستی گناهی.
 ای ماهِ سرفرامت! شکرانهٔ سلامت، از حال زبردستان، می‌پرس گاهگاهی.

شیری، درین قضیت، کهنتر شده ز موری؛ کوهی، درین ترازو، کمتر شده ز کاهی.
 ترسم چو بازگردی، از دست رفته باشم؛ وز رُستی نبینی برگور من گیاهی.
 سعدی! به هر چه آید گردن بنه؛ که شاید
 پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی! گر همه دشمنی کنی، از همه دوستان بهی.
 جور بکن؛ که حاکمان جور کنند بر رهی؛ شیر که پایند شد، تن بدهد به روبهی.
 از نظرت کجا رود؟ ور برود، تو مهری؛ رفت و رها نمی‌کنی؛ آمد و ره نمی‌دهی.
 شاید اگر نظر کنی، ای که ز دردم آگهی! ور نکنی، اثر کند دود دل سحرگهی.
 سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی؛
 وین همه لاف می‌زند، چون دهل میان‌تهی.

تو با این لطف طبع و دلربایی، چنین سنگین دل و سرکش چرایی؟
 بیکبار، از جهان دل در تو بستم؛ ندانستم که پیمانم نیایی.
 شب تاریک هجرانم بفرسود؛ چو شمع از در درآی، ای روشنایی!
 سری دارم مهیا بر کف دست، که در پایت فشانم چون درآیی.
 خطای محض باشد با تو گفتن، حدیث حسن خوبان خطایی.
 نگاری سخت محبوبی و مطبوع؛ ولیکن سست مهر و بیوفایی.
 دلا! گر عاشقی دایم بر آن باش، که سختی بینی و جور آزمایی؛
 وگر طاقت نداری جور مخدوم،
 برو، سعدی! که خدمت را نشایی.

تو، پرریزاده ندانم ز کجا می‌آیی؟! کآدم‌ریزاده نباشد به چنین زیبایی.
 راست خواهی، نه حلال است که پنهان دارند، مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی.

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ،
در سراپای وجود هنری نیست که نیست؛
به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز!
بی‌رخت، چشم ندارم که جهان را بینم؛
نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال؛
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید،
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست؛
ور به خواری ز در خویش برانی ما را،
من ازین در به جفا روی نخواهم پیچید،
چه کند بنده مخلص که قبولش نکنند؟
سعدیا! دختر انفاس تو بس دل ببرد،

باد نورو که بوی گل و سنبل دارد،
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی.

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی،
مَسایِ مُظَلَّم او کز برش تو برخیزی؛
به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزندی،
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد،
درون پیرهن، از غایت لطافت جسم،
مرا مجال سخن، بیش، در بیان تو نیست؛
ز گفتم و گوی عوام احتراز می‌کردم،
وفای صحبت جانان به گوش جانم گفتم:
گذشت بر من از آسیبِ عشقت آنچه گذشت،
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد،

که بامداد پگاهش تو روی بنمایی،
صبحِ مَقْبَل او کز درش تو باز آیی.
نیاورد که: همین بود حدّ زیبایی.
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی.
چو آب صافی در آبگینه پیدایی.
کمال حسن ببندد زبانِ گویایی.
کزین سپس بنشینم به کنج تنهایی؛
نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی.
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی.
اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی!

گر او نظر نکند، سعدیا! به چشم نواخت،
به دست سعی تو باد است؛ تا نیمایی!

گرم راحت رسانی، ور گزایی،
 به شمشیر از تو بیگانه نگردم؛
 همه مرغان خلاص از بند خواهند؛
 عقوبت هر چه ز آن دشوارتر نیست،
 اگر بیگانگان تشریف بخشند،
 منم، جانا! و جانی بر لب از شوق؛
 کسانی عیب ما بینند و گویند،
 جمیع پارسایان گو: بدانند،
 محبت بر محبت می‌فزایی.
 که هست از دیرگه باز، آشنایی.
 من از قیدت نمی‌خواهم رهایی.
 بر آنم صبر هست، الا جدایی.
 هنوز از دوستان خوشتر گدایی.
 بده، گر بوسه‌ای داری بهایی.
 که روحانی ندانند از هوایی.
 که: سعدی توبه کرد از پارسایی.

چنان از خمر و زمر* و نای و ناقوس،

نمی‌ترسم که از زهد ریایی.

مشتاق توام، با همه جورئ و جفایی؛
 من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم؟
 صاحب نظران لاف محبت نپسندند؛
 باید که سری در نظرش هیچ نیرزد،
 بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت؛
 جز عهد وفای تو که محلول نگردد،
 گر دست دهد دولت آنم که سر خویش،
 شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند،
 خون در دل آزرده نهان چند بماند؟
 محبوب منی، با همه جرمئ و خطایی.
 در حضرت سلطان که بر د نام گدایی؟
 و آنکه سپر انداختن از تیر بلایی.
 آن کس که نهد در طلب وصل تو پایي.
 دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی.
 هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی.
 در پای سمند تو کنم نعل بهایی،
 «کاین بود که با دوست به سر برد و قایی.»
 شک نیست که سر برگند این درد ز جایی.

شرط کرم آن است که با درد بمیری،

سعدی! و نخواهی ز در خلق دوایی.

ای خسته‌دلَم در خمِ چوگان تو گویی! بی‌فایده‌ام پیش تو چون بیهده گویی.
ای تیرِ غمِ عشقِ تو هر جا که رسیده، افتاده به زخمش چو کمانِ پشِ دو تویی!
هم طرفه ندارم اگر باز نوازی؛ زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی.
سعدی! غمش از دست مده، گر ندهد دست!
کی دست دهد در همه آفاق چنویی.

طیبات

اول دفتر به نام ایزد دانا،
اکبر و اعظم؛ خدای عالم و آدم؛
از در بخشندگتی و بسنده نوازی،
قسمت خود می خورند مُنعم و درویش؛
حاجت موری به علم غیب بدانند،
جانور از نطفه می کند؛ شکر از نی؛
شربت نوش آفرید از مگس نخل؛
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق؛
پرتو نور سُرادقات جلالش،
خود نه زبان، در دهان عارف مدهوش،
هر که نداند سپاس نعمت، امروز،
باز خدایا! مُهینتی و مدبر؛
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن،
صانع پروردگار حیّ توانا.
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا.
مرغ هوا را نصیب، ماهی دریا.
روزی خود می برند پشه و عنقا.
در بُن چاهی، به زیر صخره صَمّا.
برگِ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا.
نخل تناور کُند از آسته* خرما.
از همه عالم نهان و بر همه پیدا.
از عظمت، ماورای فکرت دانا.
حمد و ثنا می کند؛ که موی، بر اعضا.
حیف خورد بر نصیبِ رحمتِ فردا.
وز همه عیبی مژّه‌ی و مبرّا.
با همه کزویان عالم بالا.

سعدی، از آنجا که فهم اوست، سخن گفت؛

ورنه، کمالاتِ وَهم کی رسد آنجا؟

ای نَفَسِ خَرَمِ باد صبا!
قافله شب! چه شنیدی ز صبح؟
از بَرِ یار آمده‌ای؛ مرجبا!
مرغ سلیمان! چه خبر از سبا؟

* هته.

بر سرِ خشم است هنوز آن حریف؛	یا سخنی می‌رود، اندر رضا؟
از درِ صلح آمده‌ای یا خلاف؟	با قدمِ خوفِ روم، یا رجا؟
بارِ دگر گر به سر کوی دوست،	بگذری، ای پیکِ نسیم صبا!
گو: «رمقی بیش نماند از ضعیف؛	چند کند صورتِ بیجان بقا؟
آن همه دل‌داری و پیمان و عهد،	نیک نکردی که نکردی وفا؛
لیکن اگر دورِ وصالی بُود،	صلح فراموش کند ماجرا.
تا به گریبان نرسد دستِ مرگ،	دست ز دامنِ نکنیمت رها.
دوست نباشد به حقیقت که او،	دوست فراموش کند، در بلا.
خستگی، اندر طلبت، راحت است؛	درد کشیدن، به امید دوا.
سر نتوانم که برآرم چو چنگ،	ور چو دهم پوستِ بدرّد قفا.
هر سحر از عشق دمی می‌زنم؛	روز دگر می‌شوم، بر ملا؛
قصّه دردم همه عالم گرفت؛	در که نگیرد نفسِ آشنا؟

گر برسد نالهٔ سعدی به کوه،

کوه بنالد، به زبانِ صدا.

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما؛	کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا.
چون می‌روشن در آینهٔ صافی،	خویِ جمیل از جمالِ روی تو پیدا.
هر که دمی با تو بود، یا قدمی رفت،	از تو نباشد، به هیچ روی، شکیا.
صیدِ بیابان سر از کمند بیچد؛	ما همه پیچیده در کمند تو، عمدا.
طایر مسکین که مهر بست به جایی،	گر بکشندش، نمی‌رود به دگر جا.
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس؛	دردِ احبّا نمی‌بَرَم به اطبّا.
برخی جانت شوم؛ که شمعِ افق را،	پیشِ بمیرد چراغدانِ ثریّا.
گر تو شکر خنده! آستینِ نقشانی،	هر مگسی طوطی شوند، شکرخا.
لعبت شیرین اگر تُرُش ننشیند،	مدعیانش طمع کنند به حلوا.

مردِ تماشایِ باغِ حُسنِ تو سعدی است؛

دست، فرومایگانِ بَرند به یغما.

اگر تو فارغی از حال دوستان، یارا!
 تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش،
 بیا؛ که وقت بهار است؛ تا من و تو، به هم،
 به جای سرو بلند، ایستاده بر لبِ جوی،
 شمایی که در اوصاف حُسن ترکیش،
 که گفت: «در رخ زیبا نظر خطا باشد»؟
 به دوستی، که اگر زهر باشد، از دست،
 کسی ملامتِ وامق کند، به نادانی،
 گرفتم: آتش پنهان خبر نمی‌داری،
 نگفتمت که: «به یغما رود دل سعدی،
 فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را.
 بیان کند که چه بوده است ناشکیا را.
 به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را.
 چرا نظر نکنی یار سروبِ بالا را؟
 مجالِ نطق نمائند زبان گویا را.
 خطا بُود که نینند روی زیبا را.
 چنان به ذوقِ ارادت خورم که حلوا را.
 حبيب من! که ندیده است روی عذرا را.
 نگاه می‌کنی آبِ چشم پیدا را؟
 چو دل به عشق دهی دلبران یغما را؟»

هنوز با همه دردم امید درمان است؛

که آخری بُود، آخر، شبانِ یلدا را.

شب فراق، نخواهم دواجِ دیبا را؛
 ز دست رفتنِ دیوانه، عاقلان دانند،
 گرش بینی و دست از ترنج بشناسی،
 چنین جوان که تویی، بُرقعی فرو آویز؛
 تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو،
 دگر به هر چه تو گویی، مخالفت نکنم؛
 دو چشم باز نهاده، نشسته‌ام همه‌شب،
 شبی و شمع و جمعی، چه خوش بُود تا روز،
 من از تو پیش که نالم؟ که در شریعتِ عشق،
 تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری،
 که شب دراز بُود، خوابگاهِ تنها را.
 که احتمال نمانده است ناشکیا را.
 روا بُود که ملامت کنی زلیخا را.
 وگرنه دل برود پیرِ پائی‌برجا را.
 بُبرد قیمتِ سرو بلندبالا را.
 که بی‌تو، عیش میسر نمی‌شود ما را.
 چو قَرَقَدَین و نگه می‌کنم ثریا را.
 نظر به روی تو، کوریِ چشمِ اعدا را!
 معافِ دوست بدارند قتلِ عمدا را.
 که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را.

در این روش که تویی، بر هزار چون سعدی،

جفا و جور توانی؛ ولی مکن، یارا!

پیش ما، رسم شکستن بُود عهد وفا را؛
 قیمتِ عشق ندانند؛ قدمِ صدق ندارد،
 گر مُحَرَّر بکنندم به قیامت که: چه خواهی؟
 گر سرم می‌رود، از عهد تو سر باز نییچم؛
 خُنک آن دَرَد که یارم، به عیادت، به سر آید؛
 باور از مات نباشد، تو در آینه نگه کن؛
 از سر زلفِ عروسانِ چمن دست بدارد،
 سر انگشتِ تحیرِ بگزد عقل به دندان،
 آرزو می‌کنم، شمعِ صفت پیش وجودت،
 چشمِ کوتاه‌نظران بر ورقِ صورتِ خوبان،
 همه را دیده به رویت نگران است؛ و لیکن
 مهربانی ز من آموز و گَرمِ عمر نمائند،

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را؛

قُلْ لِصَاحِبٍ: تَرَكْنَا النَّاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُكَارَى.

ز اندازه بیرون تشنه‌ام؛ ساقی! بیار آن آب را؛
 من نیز چشم از خواب خوش‌برمی‌نکردم پیش از این؛
 هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد،
 من صید وحشی نیستم، در بند جان خویشتم؛
 مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس؛
 وقتی، در آبی تا میان، دستی و پای می‌زدم؛
 امروز، حالی غرقه‌ام؛ تا با کناری اوفتم؛
 گر بیوفایی کردمی، یرغو به قاآن بُردمی،
 فریاد می‌دارد رقیب از دستِ مشتاقان او؛

اول مرا سیراب کن؛ و آنکه بده اصحاب را.
 روز فراق‌دوستان، شب خوش بگفتم خواب را.
 چشمش بر ابرو افکند، باطل کند محراب را.
 گر وی به تیرم می‌زند، استاده‌ام تُشَاب را.
 ماهی که بر خشک اوفتد، قیمت بداند آب را.
 اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.
 آنکه حکایت گویمت، دردِ دلِ غرقاب را.
 «کان کافر اعدا می‌گُشد؛ و این سنگدل احباب را»
 آواز مطرب در سرا زحمت بُود بَبَوَاب را.

سعدی! چو جورش می‌بری؟ نزدیک او دیگر مرو!

ای بی‌بصر! من می‌روم! او می‌گُشد قُلاب را.

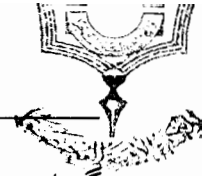
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را؛
 امشب که بزم عارفان از شمعِ رویت روشن است،
 دوش، ای پسر! می خورده‌ای، چشت گواهی می دهد؛
 روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی؛
 چشمانِ تُرک و ابروان جان را به ناوک می زنند؛
 شیراز پرغوغا شده است از فتنه چشمِ خوش؛
 من مرغی پرسته‌ام؛ ز آن در قفس بنشسته‌ام؛
 ساقی! یار آن جام می، مطرب! بساز آن ساز را.
 آهسته! تا نَبود خبر رندان شاهدباز را.
 باری، حریفی جو که او مستور دارد راز را.
 بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را!
 یارب! که داده است این کمان آن تُرک تیرانداز را؟
 ترسم که آشوبِ خوشت بر هم زند شیراز را.
 گر ز آنکه بشکستی قفس، بشمودی پرواز را.

سعدی! تو مرغی زیرکی، خوبت به دام آورده‌ام؛
 مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را.

دوست می دارم من این نالیدنِ دلسوز را؛
 شب همه شب، انتظار صبحِ رویی می رود؛
 وه که گر من باز بینم چهرِ مهرافزای او،
 گر من از سنگِ ملامت روی بریچم، زخم؛
 کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست؛
 عاقلانِ خوشه چین از سرِ لیلی غافلند؛
 عاشقانِ دین و دنیا باز را خاصیتی است،
 دیگری را در کمند آور؛ که ما خود بنده ایم؛
 تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را.
 کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را.
 تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را!
 جان سپر کردند مردان، ناوک دلدوز را.
 بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.
 این کرامت نیست جز معجونِ خرمن سوز را.
 کان نباشد زاهدانِ مال و جاه اندوز را.
 ریسمن در پای، حاجت نیست دست آموز را.

سعدی! دی رفت و فردا همچنان موجود نیست؛
 در میان این و آن، فرصت شمار امروز را.

امشب، سبکتر می زنند این طبلِ بی هنگام را؛
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد؛
 هم تازه رویم، هم خجل؛ هم شادمان، هم تنگدل؛
 یا وقتِ بیداری غلط بوده است مرغِ بام را؟
 ما همچنان لب بر لبی، برنا گرفته کام را.
 کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را.



گر پای بر فرقم نهی، تشریفِ قربت می‌دهی؛ جز سر نمی‌دانم نهادن، عذرِ این اقدام را.
چون بختِ نیک انجام را با ما به کلی صلح شد، بگذار تا جان می‌دهد، بدگویِ بدفرجام را.
سعدی غلم شد در جهان؛ صوفی و عامی گو: «بدان»
ما بت پرستی می‌کنیم، آنگه چنین اصنام را.»

برخیز؛ تا یکسو نهیم این دلقِ ازرق فام را؛ بر بادِ قلاشی دهیم این شرکِ تقوی نام را.
هر ساعت از نو قیله‌ای با بت پرستی می‌رود؛ توحید بر ما عرضه کن؛ تا بشکنیم اصنام را.
می با جوانان خوردنم، باری، تمنا می‌کند؛ تا کودکان در پی فتند این پیر دُرد آشام را.
از مایه بیچارگی قسطمیز مردم می‌شود؛ ماخلولای مهتری سگ می‌کند بلعام را.
زین تنگنای خلوت، خاطر به صحرا می‌کشد؛ کز بوستان بادِ سحر خوش می‌دهد پیغام را.
غافل مباش، از عاقلی؛ دریاب، اگر صاحب‌دلی؛ باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایتام را.
جایی که سرو بوستان با پای چوین می‌چمد، ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را.
دلبندهم، آن پیمان گسل، منظور چشم، آرام دل؛ نی‌نی؛ دلارامش مخوان؛ کز دل بُرد آرام را.
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت، اندر غمش؛ جایی که سلطان خیمه زد، غوغا نمائند عام را.
بارانِ اشکم می‌رود؛ وز ابرم آتش می‌جهد؛ با پختگان گوی این سخن؛ سوزش نباشد خام را.

سعدی ملامت نشنود، و ر جان در این سر می‌رود؛

صوفی! گرانجانی بتر؛ ساقی! بیاور جام را.

چه کند بنده که گردن نهد فرمان را؟ چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را؟
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند، عاشقِ آن است که بر دیده نهد پیکان را.
دست من گیر؛ که بیچارگی از حد بگذشت؛ سر من دار؛ که در پای تو ریزم جان را.
کاشکی پرده برافتادی از آن منظرِ حُسن، تا همه خلق ببینند نگارستان را!
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی؛ تا دگر عیب نگویند من حیران را!
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم، همه را دیده نباشد که ببیند آن را.
چشم گریان مرا حال، بگفتم به طیب؛ گفت: «یک بار ببوس آن دهن خندان را.»

گفتم: «آیا که در این درد بخواهم مردن؟ که محال است که حاصل کنم این درمان را.»
 پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم؛ غایت جهل بُود مشت زدن سندان را.
 سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیئات! غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟!
 سر بنه، گر سر میدانِ ارادت داری؛
 ناگزیر است که گویی بُود این میدان را.

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را؛ و آن دام زلف و دانه خال سیاه را.
 من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؛ بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را.
 گر صورتی چنین به قیامت برآورند، فاسق هزار عذر بگوید گناه را.
 یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند؛ این یوسفی است بر زنج آورده چاه را.
 با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک، سلطان نگه کند به تکبر سپاه را.
 در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین، حیف است اگر به دیده نروند راه را.
 من صبر بیش از این نتوانم ز روی او؛ چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
 ای خفته کاه سینه بیمار نشنوی! عیش مکن! که درد دلی باشد آه را.
 سعدی! حدیث مستی و فریاد عاشقی، دیگر مکن! که عیب بُود خانقاه را.
 دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی، الا دعای دولت سلجوقشاه را!
 یارب! دوام عمر دهش؛ تا به قهر و لطف، بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را؛
 و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ،
 فرّاش او طناب در بارگاه را.

تفاوتی نکند قدر پادشایی را، که التفات کند کمترین گدایی را.
 به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد، که در به روی ببندند آشنایی را.
 مگر حلال نباشد که بندگان ملوک، ز خلیخانه برانند بینوایی را.
 و گر تو جور کنی، رای ما دگر نشود؛ هزار شکر بگویم هر جفایی را.
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم؛ خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را.

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر، به سر نکوفته باشد در سرائی را.
خیال در همه عالم برفت و باز آمد؛ که از حضور تو خوشتر ندید جایی را.
سری به صحبت بیچارگان فرود آور، همین قدر که ببوسند خاک پای را.
قبای خوشتر از این در بدن تواند بود؛ بدن نیفتد از این خوبتر، قبای را.
اگر تو روی نبوشی، بدین لطافت و حسن، دگر نیینی در پارس، پارسایی را.
منه، به جان تو، بارِ فراق بر دل ریش؛ که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را.
دگر به دست نیاید چو من وفاداری، که ترک می ندهم عهد بیوفایی را.
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی؛
که یَحْتَمِل که اجابت بُود دعایی را.

رفتیم، اگر ملول شدی از نشست ما؛ فرمای خدمتی که برآید ز دست ما.
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک، هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما.
با چون خودی درافکن، اگر پنجه می‌کنی؛ ما خود شکسته‌ایم؛ چه باشد شکست ما؟!
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند؛ و لیک مردم، به شرع، می نکشد ترک مست ما.
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد؛ باشد که توبه‌ای بکند بت پرست ما!
سعدی! نگفتمت که: «به سرو بلند او،
مشکل توان رسید، به بالای پست ما»؟

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها؛ بی‌خویشتم کردی بوی گل و ریحانها.
گه نعره زدی بلبل؛ گه جامه دریدی گل؛ با یاد تو افتادم؛ از یاد برفت آنها.
ای مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها، وی شور تو در سرها، وی سر تو در جانها!
تا عهد تو درستم، عهد همه بشکستم؛ بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها.
تا خار غم عشقت آویخته در دامن، کسوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها.
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد، باید که فرو شوید دست از همه درمانها.

گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید؛ چون عشقِ حرم باشد، سهل است بیابانها.
 هر تیر که در کیش است گر بر دلِ ریش آید، ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.
 هر کو نظری دارد بایار کمانِ ابرو، باید که سپر باشد، پیش همه پیکانها.
 گویند: «مگو، سعدی! دیگر سخن از عشقش!»
 می‌گویم و بعد از من، گویند به دورانها.

ما را، همه شب، نمی‌برد خواب؛ ای خفتهٔ روزگارا! دریاب!
 در بادیه، تشنگان بمردند؛ وز جلّه به کوفه می‌رود آب!
 ای سخت‌کمانِ سست‌پیمان! این بود وفای عهد اصحاب؟!
 خار است، به زیر پهلوانم، بی‌روی تو، خوابگاهِ سنجاب.
 ای دیدهٔ عاشقان به رویت، چون رویِ مجاوران به محراب!
 من تن به قضای عشق دادم؛ پیرانه‌سر، آمدم به کتاب.
 زهر از کفِ دستِ نازنینان، در حلقِ رود، چنانکه جُلّاب.
 دیوانهٔ کوی خوبرویان، دردش نکند جفای بَوّاب.

سعدی نتوان به هیچ کُشتن،
 الا به فراق روی احباب.

غافلند از زندگی مستانِ خواب؛ زندگانی چیست؟ مستی از شراب.
 تا نپنداری شرابی گفتمت، خانه آبادان و عقل از وی خراب!
 از شرابِ شوقِ جانان مست شو، کانچه عقلت می‌برد شرّ است و آب.
 قرب خواهی، گردن از طاعت میبچ! جامگی خواهی، سر از خدمت متاب!
 خفته در وادی و رفته کاروان؛ ترسمش منزل نیند جز به خواب.
 تا نپاشی تخمِ طاعت، دخلِ عیش، برنگیری؛ رنج بین و گنج یاب.
 چشمهٔ حیوان به تاریکی در است؛ لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب.

هر که دایم حلقه بر سندان زند، ناگهش روزی بپاشد فتح باب.
رفت باید؛ تا به کام دل رسند؛ شب نشستن؛ تا برآید آفتاب.
سعدیا! گر مزد خواهی بی عمل،
تشنه خسبد کاروانی در سراب.

ماهرویا! روی خوب از من متاب! بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟
دوش، در خوابم، در آغوش آمدی؛ و این نپندارم که بینم جز به خواب.
از درون سوزناک و چشم تر، نیمه‌ای در آتشم، نیمی در آب.
هر که بازآید ز در، پندارم اوست؛ تشنه، مسکین، آب پندارد سراب.
ناوکش را جان درویشان هدف؛ ناخنش را خون مسکینان خضاب.
او سخن می‌گوید و دل می‌برد؛ او نمک می‌ریزد و مردم کباب.
حیف باشد بر چنان تن پیرهن؛ ظلم باشد بر چنان صورت نقاب.
خوی، به دامن، از بناگوش بگیر؛ تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب.
فته باشد شاهی شمعی به دست، سرگران از خواب و سرمست شراب.
بامدادی تا به شب، رویت مپوش؛ تا پوشانی جمال آفتاب.

سعدیا! گر در برش خواهی چو چنگ،

گوشمال خورد باید، چون رباب.

رفت و صد هزار دلت دست در رکیب؛ ای جانِ اهل دل! که تواند ز جان شکیب؟
گویی که احتمال کند مدتی فراق، آن را که یک نفس نبود طاق عتیب؟
تا همچو آفتاب برآیی دگر، ز شوق، ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حبیب.
از دست قاصدی که کتابت به ما رسد، در پای قاصد اتم و بر سر نهم کتیب.
چون دیگران ز دل نروی، گر روی ز چشم؛ کساندر میان جانی و از دیده در حبیب.
امید روز وصل دل خلق می‌دهد؛ ورنه فراق خون بچکانیدی، از نهیب.
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود، خندان انار و تازه به و سرخ‌رو سیب؟

این عید متفق نشود خلق را نشاط؛ عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب.
 این طلعت خجسته که با تست، غم مدارا؛ کاقبال یاورت بُود، اندر فراز و شیب.
 همراه تست خاطر سعدی؛ به حکم آنک، خلق خوشت چو گفته سعدی است دلفریب.
 تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان.
 هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب!

متاسبند و موزون حرکات دلفریب؛ متوجه است با ما سخنان بی‌حسیت.
 چو نمی‌توان صبری، سمت کشم ضروری؛ مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیت.
 اگر تو خصم باشی، نروم ز پیش تیرت؛ وگرم تو سیل باشی، نگریم از نشیت.
 به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی؛ متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیت.
 اگر برآورد بخت به تخت پادشاهی، نه چنانکه بنده، باشم همه عمر در رکیت؟
 عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند؛ مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریت.
 تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت؛ بدر آی؛ اگر نه آتش بزیم در حجیت.
 تو، درخت خوب‌منظر! همه میوه‌ای؛ و لیکن چه کنم به دست‌کوته که نمی‌رسد به سیت؟
 تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای، چه دانی، که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیب؟

تو خود، ای شب جدایی! چه شبی، بدین درازی؟!
 بگذر؛ که جان سعدی بگذاخت از نهیت.

هر که خصم اندر او کمند انداخت، به مراد ویش بیاید ساخت.
 هر که عاشق نبود، مرد نشد؛ نقره فایق نگشت تا نگذاخت.
 هیچ مصلح به کوی عشق نرفت، که نه دنیا و آخرت درباخت.
 آشنانش به ذکر مشغولم، که ندانم به خویشتن پرداخت.
 همچنان شکر عشق می‌گویم؛ که گرم دل بسوخت، جان بنواخت.
 سعدیا! خوشتر از حدیث تو نیست، تحفه روزگار اهل شناخت.

آفرین بر زبان شیرینت،
 کاین همه شور در جهان انداخت!

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت، مگر مرا که همان عشقِ اول است و زیادت.
 گَرم جواز نباشد به پیشگاهِ قبولت، کجا روم؟ که نمیرم بر آستانِ عبادت.
 مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد؛ که هجر و وصل تو دیدم؛ چه جای موت و اعادت؟
 شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان؛ تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.
 گَرم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار بینی، فلک شوم، به بزرگتی و مشتری، به سعادت.
 بیایمت که بینم؟ کدام زهره و یارا؟ روم که بی تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟
 مرا هر آینه روزی تمام کشته، بینی، گرفته دامن قاتل، به هر دو دستِ ارادت.
 اگر جنازهٔ سعدی به کوی دوست بر آرند،
 زهی حیات نکونام و رفتی به شهادت!

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت؛ تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت.
 جرمِ بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش، گر در آینهٔ بینی، برود دل ز برت.
 جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت؛ کآب شیرین چو بخندی برود؛ از شکرت.
 راه آو سحر از شوق نمی‌یارم داد؛ تا نیاید که بشوراند خواب سحرت.
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را؛ هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت.
 بارها گفته‌ام: «این روی به هر کس منماید؛ تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت»؛
 باز گویم: «نه» که این صورت و معنی که تو راست، نتواند که ببیند مگر اهل نظرت.
 راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد؛ تا یکی دوست بینم که بگوید خبرت.
 آنچنان سخت نیاید سر من گر برود، نازنینا! که پریشانی مویی ز سرت.
 غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی؛
 زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت.

بنده‌وار، آمدم به زنهارت؛ که ندارم سلاح پیکارت.
 متفق می‌شوم که دل ندهم؛ معتقد می‌شوم دگر بارت.
 مشتری را بهای روی تو نیست؛ من، بدین مفلسی، خریدارت!

غیرتم هست و اقتدارم نیست، که بپوشم ز چشم اغیارت.
 گرچه بی طاقتم چو مورِ ضعیف، می‌کشم نَفَس و می‌کشم بارت.
 نه چنان در کمند پیچیدی، که مُخَلَّص شود گرفتارت.
 من، هم اوّل که دیدمت، گفتم: «حذر از چشم مست خونخوارت!»
 دیده شاید که بی تو برنکند؛ تا نبیند فراقِ دیدارت.
 تو ملولِی و دوستان مشتاق؛ تو گریزان و ما طلبکارت.
 چشم سعدی به خواب بیند خواب؛ که ببستی به چشم سخّارت.
 تو، بدین هر دو چشم خواب آلود،
 چه غم از چشمهای بیدارت؟

مپندار از لب شیرین عبارت، که کامی حاصل آید، بی مرارت!
 فراق افتد میان دوستان؛ زیان و سود باشد، در تجارت.
 یکی را چون بینی کشته دوست، به دیگر دوستانش ده بشارت.
 ندانم هیچ کس، در عهدِ حسنت، که با دل باشد، الاّ بی بصارت.
 مرا آن گوشه چشم دلاویز، به کشتن می‌کند گویی اشارت.
 گر آن حلوا به دست صوفی افتد، خداترسی نباشد، روز غارت.
 عجب دارم درون عاشقان را، که پیراهن نمی‌سوزد حرارت!
 جمال دوست چندان سایه انداخت،
 که سعدی ناپدید است، از حقارت.

آن نه زلف است و بناگوش؛ که روز است و شب است؛ و آن نه بالای صنوبر؛ که درخت رطب است.
 نه دهانی است که در وهم سخندان آید؛ مگر اندر سخن آیی و بدانند که لب است.
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت، عجب از سوختگی نیست؛ که خامی عجب است.
 آدمی نیست که عاشق نشود، وقت بهار؛ هر گیاهی که به نوروز نجنبد، حُطَب است.
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟ نه؛ که از ناله مرغان چمن در طرب است.

هر کسی را به تو این میل نباشد که مراست؛ کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است.
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آوزد، گرچه راهم نه به اندازه پای طلب است.
هر قضایی سببی دارد و من، در غم دوست، اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است.
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت؛ گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است؛

لیکن این حال محال است که پنهان ماند؛

تو زِره می‌دری و پرده سعدی قَصَب است.

آن ماه دو هفته در نقاب است؛ یا حوریِ دشت در خضاب است؟
و آن وسمه بر ابروان دلبند، یا قوسِ قُرح بر آفتاب است؟
سیلاب ز سرگذشت، یارا! ز اندازه بدر مَر جفا را!
باز آی؛ که از غم تو، ما را، چشمی و هزار چشمه آب است.
تندی و جفا و زشتخویی، هر چند که می‌کنی، نکویی.
فرمان بَرَمَت، به هر چه گویی؛ جان بر لب و چشم بر خطاب است.
ای روی تو از بهشت بابی! دل بر نمک لب کبابی!
گفتم بزنم بر آتش آبی؛ وین آتش دل نه جای آب است.
صبر از تو کسی نیاورد تاب؛ چشم ز غمت نمی‌برد خواب.
شک نیست که بر مَر سیلاب، چندانکه بنا کنی، حراب است.
ای شهره شهر و فتنه خیل! فی مَنْظَرِكَ النَّهَارُ وَاللَّيْلُ.
هر کو نکند به صورتت میل، در صورتِ آدمی، دواب است.
ای داروی دلپذیر دردم! اقرار به بندگیّت کردم.
دانی که من از تو برنگردم؛ چندانکه خطا کنی، صواب است.
گرچه تو امیر و ما اسیریم، گرچه تو بزرگ و ما حقیریم،
گرچه تو غنی و ما فقیریم، دلداری دوستان ثواب است.

ای سرو روان و گلینِ نو!	مَه پیکرِ آفتابِ پرتو!
بتان و بده؛ بگویی و بشنو؛	شبهایِ چنین نه وقت خواب است.
امشب شب خلوت است تا روز؛	ای طالعِ سعد و بختِ فیروز!
شمعی به میان ما برافروز؛	یا شمعِ منه! که ماهتاب است.
ساقی! قدحی، قلندری وار،	درده به معاشران هشیار.
دیوانه به حال خویش بگذار؛	کاین مستی ما نه از شراب است.
باد است غرورِ زندگانی؛	برق است لوامعِ جوانی.
دریاب دمی که می توانی؛	بشتاب! که عمر در شتاب است.
این گزُشته گرگِ بی ترخَم،	خود سیر نمی شود ز مردم.
ابنایِ زمان مثالِ گندم؛	وین دُورِ فلک چو آسیاب است.
سعدی! تو نه مردِ وصلِ اویی،	تالافِ زنی و قربِ جویی.
ای تشنه! به خیره، چند پویی؟	کاین ره که تو می روی سراب است.
دیدار تو حلّ مشکلات است؛	صبر از تو خلافِ ممکنات است.
دییاجه صورتِ بدیعت،	عنوانِ کمالِ حُسنِ ذات است.
لبهای تو خضر اگر بدیدی،	گفتی: «لَبِ چشمه حیات است!»
بر کوزه آب نه دهان را؛	بردار؛ که کوزه نبات است.
ترسم تو به یخِ غمزه، یک روز،	دعوی بکنی که: «معجزات است!»
زهر از قِبَل تو نوشدارو؛	فحش از دهن تو طیبات است.
چون روی تو صورتی ندیدم،	در شهر، که مُبطلِ صلات است.
عهد تو و توبه من از عشق،	می بینم و هر دو بی ثبات است.

آخر، نگهی به سوی ما کن؛ کاین دولت حسن را زکات است.
چون تشنه بسوخت در بیابان، چه فایده، گر جهان فرات است؟
سعدی غم نیستی ندارد؛
جان دادن عاشقان نجات است.

بوی گل و بانگ مرغ برخاست؛ هنگام نشاط و روز صحراست.
فراش خزان ورق بیفشاند؛ نقاش صبا چمن بیساراست.
ما را سرِ باغ و بوستان نیست؛ هر جا که تویی، تفرّج آنجاست.
گویند: «نظر به روی خوبان، نهی است» نه این نظر که ما راست.
در روی تو، سرِ صنع بیچون، چون آب در آبگینه، پیداست.
چشم چپ خویش بر آرم؛ تا چشم نیندت بجز راست.
هر آدمی که مهرِ مهرت، در وی نگرفت، سنگ خارا است.
روزی تر و خشک من بسوزد، آتش که به زیرِ دیگِ سوداست.
نالدنِ بیحسابِ سعدی - گویند - خلاف رای دانا است؛
از ورطهٔ ما خبر ندارد،
آسوده که بر کنار دریاست.

خوش می‌رود این پسر که برخاست؛ سروی است، چنین که می‌رود راست.
ابروش کمانِ قتلِ عاشق؛ گیسوش کمندهٔ عقلِ دانا است.
بالایِ چنین، اگر در اسلام، گویند که هست، زیر و بالا است.
ای آتش خرمینِ عزیزان! بنشین؛ که هزار فتنه برخاست.
بی‌جرم بکش؛ که بنده مملوک؛ بی‌شرع بپر؛ که خانه یغماست.
دردت بکشم؛ که دردِ داروست؛ خارت بخورم؛ که خارِ خرماست.
انگشت‌نمای خلق بودن، زشت است؛ ولیک با تو زیباست.

باید که سلامت تو باشد؛ سهل است ملامتی که بر ماست.
جان در قدم تو ریخت سعدی؛ وین منزلت از خدای می خواست.
خواهی که دگر حیات یابد،
یکبار بگو که: «کُشته ماست!»

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست؛
در وهم نگنجد که: چه دلبد و چه شیرین؟!
صبر و دل و دین می برد و طاقت و آرام؛
از بهر خدا، روی مپوش از زن و از مرد!
چشمی که تو را بیند و در قدرت بیچون،
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد؟
فریاد من از دست غمت عیب نباشد؛
با جور و جفای تو نسازیم، چه سازیم؟
از روی شما، صبر نه صبر است؛ که زهر است؛
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری،
گر خون من و جمله عالم تو بریزی،
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد؛
گر سر بنهد، ور نهد، دست تو بالاست.

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست!
من در اینجای همین صورت بیجانم و بر؛
تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم؛
آخر، ای باد صبا! بویی اگر می آری،
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست!
دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست.
فلک اینجاست؛ ولی کوکب سیار آنجاست.
سوی شیراز گذر کن؛ که مرا یار آنجاست.

درد دل پیش که گویم؟ غم دل با که خورم؟ روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست.
 نکند میل دل من به تماشای چمن؛ که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست.
 سعدی! این منزل ویران چه کنی؟ جای تو نیست؛
 رخت ببرند؛ که منزلگه احرار آنجاست.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست، کانکه عاشق شد، ازو حکم سلامت برخاست.
 هر که با شاهدِ گلروی به خلوت بنشست، نستواند ز سرِ راهِ ملامت برخاست.
 که شنیدی که برانگیخت سمندِ غمِ عشق، که نه اندر عقبش، گردِ ندامت برخاست؟
 عشق غالب شد و از گوشه‌نشینانِ صلاح، نامِ مستوری و ناموس و کرامت برخاست.
 در گلستانی کان گلبن خندان بنشست، سروِ آزاد به یک پایِ غرامت برخاست.
 گل صد برگ ندانم به چه رونق بشکفت؟! یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست؟!
 دی، زمانی به تکلفِ بَرِ سعدی بنشست؛
 فتنه بنشست؛ چو برخاست، قیامت برخاست.

فریاد من از فغان یار است؛ و افغان من از غم نگار است.
 بی‌رویِ چو ماهِ آن نگارین، رخسارهٔ من به خون نگار است.
 خون جگر، ز فرقت تو، از دیده روانه در کنار است.
 درد دل من ز حد گذشته است؛ جانم ز فراق بیقرار است.
 کس را ز غم من آگهی نیست؛ آوخ! که جهان نه پایدار است.
 از دستِ زمانه در عذابم؛ ز آن، جان و دلم همی فگار است.
 سعدی! چه کنی شکایت از دوست؟
 چون شادی و غم نه برقرار است.

چشم خوش است و بر اثرِ خواب، خوشتر است؛ طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است.
 زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی! کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است.

شمعی به پیش روی تو گفتم که: برگم؛
دوش، آرزوی خوابِ خوشم بود یک زمان؛
در خوابگاهِ عاشقِ سز بر کنارِ دوست،
ز آن سوی بحرِ آتش اگر خوانیم به لطف،
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار،
زهرم مده، به دست رقیبان تندخوی!
سعدی دگر به گوشه وحدت نمی رود؛
حاجت به شمع نیست؛ که مهتاب خوشتر است.
امشب، نظر به روی تو از خواب خوشتر است.
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است.
با من مگو! که چشم در احباب خوشتر است.
از دست خود بده؛ که ز جلاب خوشتر است.
خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است.

هر باب ازین کتاب نگارین که برگنی،
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است.

درد عشق از تندرستی خوشتر است؛
عقل بهتر می نهند از کاینات؛
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه؛
چون گرانباران به سختی می روند؛
ملک درویشی ز هستی خوشتر است.
عارفان گویند: «مستی خوشتر است».
نیستی و حق پرستی خوشتر است.
هم سبکباری و چُستی خوشتر است.

سعدیا! چون دولت و فرماندهی،
می نمائد، تنگدستی خوشتر است.

از هر چه می رود، سخن دوست خوشتر است؛
هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای؟
شاهد که در میان نبود، شمع گو: «بمیر!»
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ؛
جان می روم که در قدم اندازمش، ز شوق؛
کاش آن به خشم رفته ما، آشتی کنان،
جانا! دلم چو عود بر آتش بسوختی؛
شبهای بی توام شب گور است، در خیال؛
پیغام آشنا ئفس روح پرور است.
من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
ور هست، اگر چراغ نباشد منور است.
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است.
درمانده ام هنوز؛ که نُزلی محقر است.
باز آمدی؛ که دیده مشتاق بر در است.
وین دم که می زنم ز غمت دود مجمر است.
ور بی تو بامداد کنم، روز محشر است.

گیوت عنبرینه گردن تمام بود؛ معشوق خو بروی چه محتاج زیور است؟
 سعدی! خیالِ بیهده بستی امید وصل؛ هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است.
 زنه‌ار ازین امید درازت که در دل است!
 هیهات ازین خیال محالت که در سر است!

این بوی روح‌پرور از آن خویِ دلبر است؛ وین آب زندگانی از آن حوضِ کوثر است.
 ای باد بوستان! مگرت نافه در میان؛ وی مرغ آشنا! مگرت نامه در پر است؟
 بوی بهشت می‌گذرد، یا نسیم دوست، یا کاروان صبح؟ که گیتی منور است.
 این قاصد از کدام زمین است مشکبوی؟ وین نامه در چه داشت؟ که عنوان معطر است.
 بر راه باد، عود در آتش نهاده‌اند؛ یا خود درین زمین که تویی خاکِ عنبر است؟
 باز آ و حلقه بر درِ زندانِ شوق زن؛ کاصحاب را دو دیده چو سمار بر در است.
 باز آ؛ که در فراق تو، چشم امیدوار، چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است.
 دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟ روزی که بی تو می‌گذرد، روز محشر است.
 گفتیم: عشق را به صبوری دوا کنیم؛ هر روز، عشق بیشتر و صبر کمتر است.
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر؛ دیدار در حجاب و معانی برابر است.
 در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق؟ کوتاه کنیم؛ که قصه ما کارِ دفتر است.
 همچون درخت بادیه سعدی، به برقی شوق، سوزان و میوه سخنش همچنان تر است.
 آری! خوش است وقت حریفان به بوی عود؛
 وز سوز غافلند که در جانِ مجمر است.

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است؛ عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است.
 نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سید، یا سپیدی ز سیاهی شناسد، بصر است.
 هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز، گو: «به نزدیک مرو! کافت پروانه پر است.»
 گر من از دوست بنالم، نفسم صادق نیست؛ خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است.
 آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس، آدمی خوی شود؛ ورنه همان جانور است.

شریت از دست دلارام، چه شیرین و چه تلخ،
 من خود از عشقِ لبِ فهمِ سخن می‌نکنم؛
 بده، ای دوست! که مستقی از آن تشنه‌تر است.
 هر چ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است.
 ور به تیغم بزنی، با تو مرا خصمی نیست؛
 خصمِ آنم که میان من و تیغ سپر است.
 من ازین بند نخواهم بدر آمد، همه عمر؛
 بندِ پایی که به دست تو بُود، تاج سر است.
 دست سعدی، به جفا، نگسلد از دامنِ دوست؛
 ترکِ لؤلؤ نتوان گفت، که دریا خطر است.

دلی که عاشق و صابر بُود مگر سنگ است!
 برادران طریقت! نصیحتم مکنید!
 ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.
 که توبه، در ره عشق، آبگینه بر سنگ است.
 دگر به خُفیه نمی‌بایدم شراب و سماع؛
 چه تریت شنوم، یا چه مصلحت بینم،
 به یادگار کسی، دامنِ نسیم صبا،
 به خشم رفته‌ما را که می‌برد پیغام؛
 بکش چنانکه تو دانی که بی‌مشاهده‌ات،
 مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است؟
 گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است!
 بیا؛ که ما سپر انداختیم، اگر جنگ است.
 فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است.
 سلامت از دل سعدی فرو نشوید عشق؛
 سیاهی از جثی چون رود؟ که خودرنگ است.

پسایِ سرو بوستانی در گِل است؛
 هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد،
 سرو ما را پایِ معنی در دل است.
 طالعش میمون و فالش مُقبل است.
 نیکخواهانم نصیحت می‌کنند؛
 ای برادر! ما به گرداب اندریم؛
 خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است.
 و آنکه شُنع می‌زند، بر ساحل است.
 شوق را بر صبر، قوّت غالب است؛
 نسبتِ عاشق به غفلت می‌کنند؛
 عقل را با عشق، دعوی باطل است.
 و آنکه معشوقی ندارد، غافل است.
 دیده باشی تشنه مستعجل به آب؛
 جان به جانان همچنان مستعجل است.
 بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ،
 در طریق عشق، اوّل منزل است.

گر بمیرد طالبی، در بند دوست، سهل باشد؛ زندگانی مشکل است.
عاشقی می‌گفت و خوش خوش می‌گریست: «جان بیاساید؛ که جانان قاتل است.»
سعدیا! نزدیکِ رایِ عاشقان،
خلقِ مجنونند و مجنون عاقل است.

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است؛
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است،
آنکه در چاه زنجانش دل بیچارگان،
پیش از این، من دعوی پرهیزگاری کردم؛
زهر نزدیکِ خردمندان اگرچه قاتل است،
من قدم بیرون نمی‌بارم نهاد از کوی دوست؛
باش؛ تا دیوانه گویندم همه فرزندگان؛
آنکه می‌گوید: «نظر در صورت خوبان خطاست»
ساریان! آهسته ران؛ کارام جان در محمل است؛
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست،
سعدی! آسان است با هر کس گرفتن دوستی؛

لیک چون پیوند شد، خو باز کردن مشکل است.

شراب، از دست خوبان، سلسیل است،
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست؛
نه وسمه است آن؛ به دل‌بندی، خضیب است؛
سر انگشتانِ صاحب‌دل فریش،
الا ای کاروان! محمل برانید؛
هر آن شب، در فراق روی لیلی،
کمندش می‌دواند پایِ مشتاق؛
وگر خود خون می‌خواران سبیل است،
همی دانم که خرما بر نخیل است،
نه سرمه است آن؛ به جادویی، کحیل است،
نه در حنا، که در خون قتیل است،
که ما را بند بر پایِ رحیل است،
که بر مجنون رود، لیلی طویل است،
بیابان را نپرسد: چند میل است؟

چو مور افتان و خیزان رفت باید؛ وگر خود ره به زیر پای پیل است.
حسب، آنجا که دستی برفشاند، محب، از سر نیفشاند، بخیل است.
ز ماگر طاعت آید، شرمساریم؛ وز ایشان گر قبیح آید، جمیل است.
بدیل دوستان گیرند و یاران؛ ولیکن شاهد مابسی بدیل است.

سخن بیرون مگوی از عشق، سعدی!
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است.

بر من که صبحی زده‌ام، خرقه حرام است؛ ای مجلسیان! راه خرابات کدام است؟
هر کس به جهان خرّمی پیش گرفتند؛ ما را غمت، ای ماه پری‌چهره! تمام است.
برخیز که در سایه سرّی بشتینیم؛ کانجا که تو بشتینی، بر سرّ و قیام است.
دام دل صاحب نظرات خم گیسوست؛ و آن خال پناگوش مگر دانه دام است.
با چون تو حریفی، به چنین جای، درین وقت، گر باده خورم، خمر بهشتی نه حرام است.
با محتسب شهر بگوید که: «زنهار! در مجلس ما سنگ مینداز! که جام است.»
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت؛ تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است.
دردا! که بیخیم، درین سوز نهانی؛ و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است.

سعدی! مبر اندیشه! که در کام نهنگان،
چون در نظر دوست نشینی، همه کام است.

کارم، چو زلف یار، پریشان و درهم است؛ بستم، به سان ابروی دلدار، پر خم است.
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت: «این شادی کسی که درین دُور خرّم است!»
تنها دل من است گرفتار در غمان؛ یا خود، درین زمانه، دل شادمان کم است؟
زین سان که می‌دهد دل من داد هر غمی، انصاف، مُلکِ عالم عشقش سلّم است.
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت؟ «آیا چه جاست اینکه هم‌روزه با تَم است؟!»
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من، از تیره شب بیرس که او نیز محرم است.

ای کاشکی میان مستی و دلبرم،
پیوندی اینچنین که میان من و غم است!

این بادِ بهارِ بوستان است؛	یا بویِ وصالِ دوستان است؟
دل می‌برد این خطِ نگارین؛	گویی خطِ رویِ دلستان است.
ای مرغِ به دلمِ گرفتار!	باز آی؛ که وقتِ آشیان است.
شبه‌ها من و شمع می‌گدازیم؛	این است که سوز من نمان است.
گوشم همه روز، از انتظارت،	بر راه و نظرِ بر آستان است؛
ور بانگِ مؤذنی برآید،	گویم که درای کاروان است.
با آن همه دشمنی که کردی،	باز آی؛ که دوستی همان است.
با قوتِ بازوانِ عشقت،	سرِ پنجهٔ صبرِ ناتوان است.
بیزاریِ دوستانِ دمساز،	تفریقِ میانِ جسم و جان است.
نالدینِ دردناکِ سعدی،	بر دعویِ دوستی بیان است.

آتش به نی قلم در انداخت؛
وین جبر که می‌رود، دُخان است.

این خطِ شریف از آن بنان است؛	وین نُقلِ حدیث از آن دهان است.
این بویِ عسیرِ آشنایی،	از ساحتِ یارِ مهربان است.
مُهر از سرِ نامه برگرفتم؛	گفتی که سرِ گلابدان است.
قاصد مگر آهویِ ختن بود،	کیشِ نافهٔ مشک در میان است؟!؟
این خود چه عبارت لطیف است؟!؟	وین خود چه کفایت بیان است؟!؟
معلوم شد این حدیث شیرین،	کز منطقِ آن شکرشان است.
این خط به زمین نشاید انداخت؛	کز جانبِ ماهِ آسمان است.
روزی، برود روانِ سعدی؛	کاین عیش نه عیش جاودان است.

خرّم تن او که چون روانش،
از تن برود، سخنِ روان است!

امشب به راستی شبِ ما روز روشن است؛	عید وصالِ دوست، علی‌رغمِ دشمن است.
باد بهشت می‌گذرد، یا نسیمِ باغ؛	یا نکهٔ دهان تو، یا بویِ لادن است؟

هرگز نباشد از تن و جانِ عزیزتر، چشم که در سر است و روانم که در تن است.
 گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول، تا خاطرِ معلق آن گوش و گردن است.
 ای پادشاه! سایه ز درویش و امگیر! ناچار، خوشه چین بود آنجا که خرمن است.
 دور از تو، در جهانِ فراخم مجال نیست؛ عالم، به چشم تنگدلان، چشم سوزن است.
 عاشق گریختن نتواند؛ که دستِ شوق، هر جا که می‌رود متعلق به دامن است.
 شیرین بدر نمی‌رود از خانه، بی‌رقیب؛ داند شکر که دفع مگس بادیزن است.
 جور رقیب و سرزنش اهل روزگار، با من همان حکایت گاو و دهل زن است.
 بازاری شاه را حسد آید بدین شکار؛ کان شاهباز را دل سعدی نشیمن است.

قلب رقیق چند بپوشد حدیثِ عشق؟
 هرچ آن به آبگینه بپوشی، مین است.

ز من مهرس که: «در دستِ او، دلت چون است؟»! ازو بپرس که انگشتهاش در خون است؛
 وگر حدیث کنم، تندرست را چه خبر، که اندرون جراحت رسیدگان چون است؟
 به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند، فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است.
 خیال روی کسی در سر است هر کس را؛ مرا خیال کسی کز خیال بیرون است.
 خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی؛ که بامداد، به روی تو، فال میمون است.
 چنین شمایل موزون و قدِ خوش که تو راست، به ترکِ عشق تو گفتن نه طبع موزون است.
 اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد، مرا به هر چه تو گویی، ارادت افزون است.
 نه پادشاه منادی زده است: «می مخورید!»! بیا؛ که چشم و دهان تو مست و میگون است.

کنارِ سعدی، از آن روز کز تو دور افتاد،
 ز آب دیده، تو گویی، کنارِ جیحون است.

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است؛ پیر نگردد؛ که در بهشت برین است.
 دیگر از آن جانم نماز نباشد، گر تو اشارت کنی که: قبله چنین است!

آینه‌ای پیش آفتاب نهاده است،
 گر همه عالم ز لوح فکر بشویند،
 گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست؛
 تا نه تصوّر کنی که بی تو صبوریم!
 حُسن تو هر جا که طبلِ عشق فرو کوفت،
 سیم و زرم گو: مباش! و دنیی و اسباب؛
 عاشق صادق به زخم دوست نمیرد؛
 بر دَرِ آن خیمه، یا شعاع جبین است؟
 عشق نخواهد شدن؛ که نقش نگین است.
 گوشه چشمت بلای گوشه نشین است.
 گسر نفسی می‌زنیم بازپسین است.
 بانگ برآمد که: «غارتِ دل و دین است!»
 روی تو دارم که مُلکِ روی زمین است.
 زهر مذاہب بده؛ که ماءِ معین است.

سعدی از این پس که راه کوی تو دانست،

گر ره دیگر رود، ضلال مبین است.

هر صبحدم، نسیم گل از بوستانِ تست؛
 چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب،
 یوسف، به بندگیّت کمر بسته بر میان،
 هر شاهده‌ی که در نظر آمد به دلبری،
 هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای؟
 از رشکِ آفتابِ جمالت بر آسمان،
 این باد روحپرور، از انفاس صبحدم،
 صد پیرهن قباکنم از خرّمی اگر،
 الحان بلبل از نَفَسِ دوستان تست.
 گفتا که: «آب چشمه حیوان دهان تست.»
 بودش یقین که مُلکِ ملاحات از آن تست.
 در دل نیافت راه؛ که آنجا مکان تست.
 کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست.
 هر ماه، ماه دیدم چون ابروان تست.
 گویی مگر ز طرّه عنبرفشان تست!
 بینم که دست من چو کمر در میان تست.

گفتند: «میهمانی عشاق می‌کنی»

سعدی به بوسه‌ای ز لب میهمان تست.

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست،
 خبر ما برسانید به مرغان چمن؛
 به دلارام بگو، ای نَفَسِ بادِ سحر!
 که در آن کوی، چو من کُشته بسی افتادست.
 که: هم‌آواز شما در قفسی افتادست.
 «کار ما همچو سحر با نَفَسی افتادست.»

روی شیرین، چه توان گفت، بر او خال سیاه؟ انگین است که در وی مگسی افتادست.
هیچ کس عیبِ هوشِ باختنِ ما نکند، مگر آن کس که به دامِ هوسی افتادست.
سعدیا! حالِ پراکنده گوی آن داند،
که همه عمر، به چوگانِ کسی افتادست.

این تویی، یا سروِ بستانی به رفتار آمدست؟ یا مُلک، در صورتِ مردم، به گفتار آمدست؟
آن پری کر خلقِ پنهان بود چندین روزگار، باز می بینم که در عالمِ پدیدار آمدست.
عود می سوزند، یا گل می دمد در بوستان، دوستان! یا کاروانِ مشکِ تاتار آمدست؟!
تا مرا با نقشِ رویش آشنایی افتاد، هر چه می بینم به چشمِ نقشِ دیوار آمدست.
ساربان! یک نظر در روی آن زیبانگار، گر به جانی می دهند، اینک خریدار آمدست.
من دگر در خانه نشینم، اسیر و دردمند؛ خاصه این ساعت که گفتی: «گل به بازار آمدست.»
گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی، من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست.
وه! که گر من باز بینم روی یار خویش را، مرده ای بینی که با دنیا دگر بار آمدست!
آنچه بر من می رود در بندت، ای آرام جان! با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست.
نئی که می نالد همی، در مجلسِ آزادگان، ز آن همی نالد که بر وی زخمِ بسیار آمدست.
تا نپنداری که بعد از چشمِ خوابِ آلود تو، تا برفتی، خوابم اندر چشمِ بیدار آمدست!
سعدیا! گر همتی داری، مثال از جور یار!
تا جهان بودست، جور یار بر یار آمدست.

شب فراق، که داند که تا سحر چندست؟ مگر کسی که به زندانِ عشق در بندست.
گرفتم از غمِ دل راه بوستان گیرم، کدام سرو به بالای دوست ماندست؟
پیام من که رساند به یارِ مهر گسل؟ که: «برشکستی و ما را هنوز پیوندست.»
قسم به جان تو گفتنِ طریقِ عزّت نیست؛ به خاکبای تو؛ و آن هم عظیمِ سوگندست.
که با شکستنِ پیمان و برگرفتنِ دل، هنوز دیده به دیدارت آرزومندست.
خیال روی تو بیخِ امید بنشانده است؛ بلای عشق تو بنیادِ صبر برگندست.

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی، به زیر هر خم مویت، دلی پراکندست.
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی، گمان برند که پیراهنت گُل آکندست.
 ز دست رفته نه تنها منم، درین سودا؛ چه دستها که ز دست تو بر خداوندست!
 فراق یار که پیش تو کاهِ برگی نیست، بیا و بر دل من بین که کوه الوندست.
 ز ضعف، طاقت آهم نمآند و ترسم خلق،
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست.

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست! یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست.
 گر مدعیان نقش ببینند پری را، دانند که دیوانه چرا جامه دریدست.
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش، از مشک سیه دایره نیمه کشیدست؟
 ای عاقل! اگر پای به سنگیت برآید، فرهاد بدانی که چرا سنگ بُریدست.
 رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد، آن کس که سخن گفتن شیرین نشیدست.
 از دست کمان مژه ابروی تو در شهر، دل نیست که در بر چو کبوتر نتیدست.
 در وهم نیاید که: چه مطبوع درختی! پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست.
 سر قلم قدرت بیچون الهی، در روی تو، چون روی در آینه، پدیدست.
 ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا؛ حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست.
 با اینهمه بارانِ بلا بر سر سعدی،
 نشکفت اگرش خانه چشم آب چکیدست.

ای لعبت خندان! لب لعلت که مزیدست؟ وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست؟
 زیباتر ازین صید همه عمر نکردست؛ شیرینتر ازین خربزه هرگز نبریدست.
 ای خضر! حلال نکم چشمه حیوان؛ دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست؟
 آن خونِ کی ریخته‌ای، یا می سرخ است؟ یا توت سیاه است که بر جامه چکیدست؟
 با جمله برآمیزی و از ما بگریزی؛ جرم از تو نباشد؛ گنه از بختِ رمیدست.
 نیک است که دیوار، به یکبار، بیفتاد؛ تا هیچ کس این باغ، نگویی که ندیدست.

بسیار توقف نکنند میوهٔ بر بار؛ چون عام بدانست که شیرین و رسیدست.
گل نیز، در آن هفته، دهن باز نمی‌کرد؛ و امروز، نسیم سحرش پرده دریدست.
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی، کشتی رود اکنون که تتر چشر بُریدست.
رفت آنکه قُفّاع از تو گشایند دگر بار؛ ما را بس ازین کوزه که پیگانه مکیدست.

سعدی! در بستانِ هوایِ دگری زن؛
وین کشته رها کن که درو گله چریدست.

بی تو، حرام است به خلوت نشست؛ حیف بُود در به چنین روی بست.
دامنِ دولت چو به دست افتاد، گسر بهلی، باز نیاید به دست.
این چه نظر بود که خونم بریخت؟! و این چه نمک بود که ریشم بخت؟!
هر که بیفتاد به تیرت، نخاست؛ و آنکه درآمد به کمندت، نجست.
ما به تو، یکباره، مقید شدیم؛ مرغ به دام آمد و ماهی به شست.
صبر قفا خورد و به راهی گریخت؛ عقل بلا دید و به کنجی نشست.
بارِ مذلت بتوانم کشید؛ عهدِ محبت نتوانم شکست.
و این رمقی نیز که هست از وجود، پیشِ وجودت، نتوان گفت، هست.
هرگر اگر راه به معنی بُرد، سجدهٔ صورت نکند بت پرست.

مستی خمرش نکند آرزو،

هر که چو سعدی شود از عشق مست.

چنان به موی تو آشفته‌ام، به بوی تو مست، که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست.
دگر به رویِ کسم دیده بر نمی‌باشد؛ خلیل من همه بتهای آزاری بشکست.
مجالِ خواب نمی‌باشدم، ز دستِ خیال؛ درِ سرایِ نشاید بسر آشنایان بست.
درِ قفس طلبد هر کجا گرفتاری است؛ من از کمند تو، تا زنده‌ام، نخواهم جست.
غلامِ دولتِ آنم که پایبند یکی است؛ به جانی متعلق شد؛ از هزار برست.
مطیع امر توام، گر دلم بخواهی سوخت؛ اسیر حکم توام، گر تنم بخواهی خست.

نمازِ شامِ قیامت به هوش باز آید، کسی که خورده بُود می ز بامدادِ الست.
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول؛ معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست.
اگر تو، سرو خرامان! ز پای ننشینی، چه فتنه‌ها که بخیزد میانِ اهلِ نشست!
برادران و بزرگان! نصیحتم مکنید! که اختیار من از دست رفت و تیر از شست.
حذر کنید ز بارانِ دیدهٔ سعدی؛ که قطره سیل شود، چون به یکدگر پیوست.

خوش است نام تو بردن؛ ولی دریغ بُود،
در این سخن که بخواهند بُرد دست به دست.

نشاید گفتن آن کس را دلی هست، که نَدهد، بر چنین صورت، دل از دست.
نه منظوری که با او می‌توان گفت؛ نه خصمی کز کمندش می‌توان رست.
به دل گفتم: «ز چشمانش بهره‌یز؛ که هشیاران نیاویزند با مست.»
سر انگشتان مخضوبش نشینی، که دستِ صبر برپیچید و بشکست؟
نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست؛ نه با او می‌توان آسوده بنشست.
اگر دودی رود، بی‌آشی نیست؛ وگر خونی بیاید، کُشته‌ای هست.
خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟! نشاید در به روی دوستان بست.
نشاید خرمینِ بیچارگان سوخت؛ نمی‌باید دلِ درماندگان خُست.
به آخر، دوستی نتوان بریدن؛ به اَوّل، خود نمی‌بایست پیوست.

دلت از دست بیرون رفته، سعدی!
نیساید بساز تیرِ رفته از شست.

سرو چمان، پیش اعتدال تو، پستست؛ روی تو بازارِ آفتاب شکستست.
شمعِ فلک با هزار مشعلِ انجم، پیش وجودت، چراغِ بازنشستست.
توبه کند مردم از گناه، به شعبان؛ در رمضان نیز، چشمهای تو مستست.
با همه زورآوری و مردی و شیري، مرد ندانم که از کمند تو جُستست.
این یکی از دوستان، به تیغ تو، کُشتست؛ و آن دگر از عاشقان، به تیر تو، خُستست.

دیده به دل می‌برد شکایتِ منظور؛ دیده ندارد که دل به مهر نبستست.
 دستِ طلب داشتن ز دامن معشوق، پیش کسی گویش اختیار به دستست.
 با چو تو روحانی، تعلق خاطر، هر که ندارد، دواپِ نفسِ پرستست.
 منکر سعدی که ذوق عشق ندارد،
 نیشکرش، در دهان تلخ، گبُشتست*.

تا دستها کمر نکنی بر میانِ دوست، بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست.
 دانی حیاتِ گشته شمشیرِ عشق چیست؟ سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست.
 بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید، شوری که در میان من است و میان دوست.
 خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت، خوش بریخت ابروی همچون کمان دوست.
 دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند؛ و آن هم برای آنکه کنم جانفشان دوست.
 روزی به پایِ مرکبِ تازی درافتمش، گر کبر و ناز باز نیچند عنان دوست.
 هیئات! کام من که برآید درین طلب؛ این بس که نام من برود بر زبان دوست.
 چون جان سپردنی است، به هر صورتی که هست، در کویِ عشق خوشتر و بر آستان دوست.
 با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک؛ وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست.
 فریاد مردمان همه از دست دشمن است؛
 فریاد سعدی از دل نامهربان دوست.

صبحدم، خاکی به صحرا بُرد باد، از کویِ دوست؛ بوستان در عنبر سارا گرفت، از بوی دوست.
 دوست گر با ما بسازد، دولتی باشد عظیم؛ ور نسازد، می‌بیاید ساختن با خوی دوست.
 گر قبولم می‌کند، مملوکِ خود می‌پرورد؛ ور براند، پنجه نتوان کرد با بازوی دوست.
 هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند، بس پریشانی بیاید بردش، چون موی دوست.
 دیگران را عید اگر فرداست، ما را این دم است؛ روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست.
 هر کسی، بیخویشتن، جولانِ عشقی می‌کند؛ تا به چوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست!

* حنظل.

دشمنم را بد نمی‌خواهم؛ که آن بدبخت را، این عقوبت بس که بیند دوست همزانی دوست.
 هر کسی را دل به صحرایی و باغی می‌رود؛ هر کس از سویی بدر رفتند و عاشق سوی دوست.
 کاش، باری، باغ و بستان را که تحسین می‌کنند،
 بلبل بودی چو سعدی، یا گلی چون روی دوست!

به جهان، خرم از آنم که جهان خرم ازوست؛ عاشقم بر همه عالم؛ که همه عالم ازوست.
 به غنیمت شمر، ای دوست! دم عیسی صبح؛ تا دل مرده مگر زنده کنی؛ کاین دم ازوست.
 نه فلک راست مسلم، نه ملک را حاصل، آنچه در سر سوییادی بنی آدم ازوست.
 به حلاوت بخورم زهر؛ که شاهد ساقی است؛ به ارادت ببرم درد؛ که درمان هم ازوست.
 زخم خونینم اگر به نشود، به باشد؛ خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست!
 غم و شادی، بر عارف، چه تفاوت دارد؟ ساقیا! باده بده، شادی آن کاین غم ازوست.
 پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است؛ که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست.
 سعدیا! گر بگند سیل فنا خانه عمر،
 دل قوی دار؛ که بنیاد بقا محکم ازوست.

از جان برون نیامده، جانانت آرزوست؟! ز ناساز ناسپریده و ایمانت آرزوست؟!
 بر درگهی که نوبت «آزنی» همی زنند، موری نهائی و ملک سلیمان آرزوست؟!
 موری نهائی و خدمت موری نکرده‌ای؛ و آنگاه صفی صفا مردانت آرزوست؟!
 فرعون وار، لاف «انسا الحق» همی زنی؛ و آنگاه قرب موسی عمران آرزوست؟!
 چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند، دامن سوار کرده و میدانت آرزوست؟!
 انصاف راه خود ز سر صدق داده به؛ بر درد نارسیده و درمان آرزوست؟!...
 سعدی! درین جهان که توپی ذره وار باش؛
 گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست.

با خردمندی و خوبی، پارسا و نیکخوست؛ صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست.
 گر خیال یاری اندیشند، باری، چون تو یار! یا هوای دوستی ورزند، باری، چون تو دوست!

خاک پایش بوسه خواهم داد؛ آبم گو: بتر؛
 شاهدش دیدار و گفتن؛ فته‌اش ابرو و چشم؛
 تا به خود باز آیم، آنکه وصف دیدارش کنم؛
 عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان؛
 خاک سزارنگ* و بادِ گلفشان و آبِ خوش؛
 تیز باران بر سر و صوفی گرفتارِ نظر؛
 هر که راکنج اختیار آمد، تو دست از وی بدار؛
 چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن!
 عاشقی و نیکنامی، سعدیا! سنگ و سبوست.

بتا** هلاک شود دوست در محبتِ دوست؛
 مرا جفا و وفای تو، پیش، یکسان است؛
 مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده است؛
 هر آنچه بر سرِ آزادگان رود زیاست؛
 دلم ز دست بدر بُرد سرو بالایی؛
 به خواب، دوش، چنان دیدمی که زلفینش،
 چو گوی در همه عالم به سر بگردیدیم؛
 جماعتی به همین آب چشم بیرونی،
 که زندگانی او در هلاک بودنِ اوست.
 که هر چه دوست پسندد به جایِ دوست، نکوست.
 دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست.
 علی‌الخصوص که از دست یارِ زیباخوست.
 خلافِ عادتِ آن سروها که بر لب جوست.
 گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
 ز دست عشقش و چوگان هنوز در پیِ گوست.
 نظر کنند و ندانند کآشتم در توست.
 ز دوست، هر که تو بینی مراد خود خواهد؛
 مرادِ خاطرِ سعدی مرادِ خاطرِ اوست.

سفر دراز نباشد به پایِ طالبِ دوست؛
 شرابخورده معنی، چو در سماع آید،
 که زنده ابد است آدمی که گشته اوست.
 چه جای جامه که بر خویشتن بدرَد پوست.

* سزارنگ.

** بهل تا.

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد، به ترکِ خویش بگوید؛ که خصمِ عربده‌جوست.
حقیر تا شماری تو آبِ چشمِ فقیر! که قطره‌قطره باران، چو با هم آمد، جوست.
نمی‌رود؛ که کمندش همی بُرد، مشتاق؛ چه جای پندِ نصیحت‌کنانِ بیهده‌جوست؟
چو در میانهٔ خاکِ اوفتاده‌ای بینی، ازو پیرس که چوگان؛ ازو مپرس که گوست!
چرا و چون نرسد بندگانِ مخلص را؛ رواست گر همه بد می‌کنی؛ بکن؛ که نکوست.
کدام سروِ سهی راست، با وجود تو، قدر؟ کدام غالیه را، پیشِ خاکِ پای تو، بوست؟
بسی بگفت خداوندِ عقل و نشنیدم، که: «دل به غمزهٔ خویان مده! که سنگ و سبوست.»
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را، به دوستی، که نگوید بجز حکایت دوست.

به آب دیدهٔ خونین نبشته قصهٔ عشق،

نظر به صفحهٔ اول مکن! که تو بر توست.

کس به چشمِ درنی‌آید که گویم: مثل اوست؛ خود، به چشمِ عاشقان، صورت نبندد مثل دوست.
هر که باستان نشیند، ترکِ مستوری کند؛ آبروی نیک‌نامان، در خرابات، آبِ جوست.
جز خداوندان معنی را نفلتاند سماع؛ اولت مغزی بیاید؛ تا برون آیی ز پوست.
بنده‌ام؛ گو تاج خواهی بر سرم نه، یا تبر؛ هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست.
عقل، باری، خسروی می‌کرد بر ملک وجود؛ باز، چون فرهاد، عاشق بر لب شیرین اوست.
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی، زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست.

سعدیا! چندانکه خواهی گفت وصف روی یار،

حسن گل بیش از قیاسِ بلبلِ بسیار گوست.

صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غمِ دوست؛ ای دمِ صبح! چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو؛ تا تبسم چه کنی، بیخبر از مبسم دوست؟
ای نسیم سحر! از من به دلارام بگوی، که: «کسی جز تو ندانم که بُود محرم دوست.»
گو: «کم یار برای دل اغیار مگیر! دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست.
تو که با جانبِ خصمت به ارادت نظر است، به که ضایع نگذاری طرفِ معظم دوست.

من نه آنم که عدو گفتم؛ تو خود دانی نیک، که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست.
نی‌نی، ای باد! مرو! حال من خسته مگوی! تا غباری نشیند به دل خرم دوست.
هر کسی را غم خویش است و دل سعدی را،
همه وقتی، غم آن تا چه کند با غم دوست.

مرا خود با تو چیزی در میان هست؛ و گرنه روی زیبا در جهان هست.
وجودی دارم از مهرت گدازان؛ وجودم رفت و مهرت همچنان هست.
مهر ظن کز سرم سودای عشقت، رود، تا بر زمینم استخوان هست.
اگر پیشم نشینی، دل نشانی؛ و گر غایب شوی، در دل نشان هست.
به گفتن راست ناید شرح حسنت؛ و لیکن گفت خواهم، تا زبان هست.
ندانم قامت است آن، یا قیامت؛ که می‌گوید چنین سرو روان هست؟
توان گفتن به مه مانی؛ ولی ماه، نپندارم چنین شیرین دهان هست.
بجز پشت نخواهم سر نهادن؛ اگر بالین نباشد، آستان هست.
برو، سعدی! که کوی وصل جانان،
نه بازاری است کانجا قدر جان هست.

مشو، ای دوست! که غیر از تو مرا یاری هست؛ یا شب و روز، بجز فکر توام کاری هست.
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس؛ که به هر حلقه مویبت گرفتاری هست.
گر بگویم که: «مرا با تو سر و کاری نیست»، در و دیوار گواهی بدهد: کاری هست.
هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید، تا ندیده است تو را، بر منش انکاری هست.
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟ همه دانند که در صحبت گل خاری هست.
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس؛ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست.
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد، آب هر طیب که در طبله عطاری هست.
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟ جان و سر را توان گفت که مقداری هست.

من ازین دلّی مرقّع بدر آیم روزی؛ تا همه خلق بدانند که زتاری هست.
 همه را هست همین داغِ محبت که مراست؛ که نه مستم من و در دورِ تو هشیاری هست.
 عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند؛
 داستانی است که بر هر سرِ بازاری هست.

کیست آن کسِ سر پیوندِ تو در خاطر نیست؛ یا نظر با تو ندارد؟ مگرش ناظر نیست؟
 نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس؛ که حرام است بر آن کسِ نظری طاهر نیست.
 همه کس را مگر این ذوق نباشد که مراست؛ کانچه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست.
 هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد؛ شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست.
 هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد، سست مهر است که بر داغِ جفا صابر نیست.
 هر که سر پنجه محضوبِ تو بیند، گوید: «گر برین دست کسی کشته شود، نادر نیست.»
 سر مویم نظر کن؛ که من اندر تن خویش، یک سرِ موی ندانم که تو را ذاکر نیست.
 همه دانند که سودازده دلشده را، چاره صبر است؛ و لیکن چه کند؟ قادر نیست.
 گفته بودم: غم دل با تو بگویم چندی؛ به زبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست.
 گر من از چشم همه خلق بیفتم، سهل است؛ تو مینداز؛ که مخدول تو را ناصر نیست.

التفات از همه عالم به تو دارد سعدی؛
 همتی کان به تو مصروف بُود، قاصر نیست.

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست؛ گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست.
 خلق را بیدار باید بود از آبِ چشم من؛ وین عجب کان وقت می گیریم که کس بیدار نیست!
 نوکِ مژگانم به سرخی، بر بیاضِ رویِ زرد، قصه دل می نویسد؛ حاجتِ گفتار نیست.
 بیدلان را عیب کردم؛ لاجرم، بیدل شدم؛ آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست.
 ای نسیم صبح! اگر باز اتفاقی افتد، آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست!
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم؛ و غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست.
 ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی؛ گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست.

قادری بر هر چه می‌خواهی، مگر آزار من؛ ز آنکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست.
 احتمالِ نیش کردن واجب است از بهر نوش؛ حمل کوه بیستون، بر یاد شیرین، بار نیست.
 سرو را مانی؛ و لیکن سرو را رفتار نه؛ ماه را مانی؛ و لیکن ماه را گفتار نیست.
 گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیش مکن! بدز بی نقصان و زرب بی عیب و گل بیخار نیست.
 لَوْحَتُ الله از قد و بالای آن سرو سهی؛ ز آنکه همتایش به زیر گنبد دوار نیست.
 دوستان گویند: «سعدی! خیمه بر گلزار زن.»
 من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.

جان ندارد هر که جانانیش نیست؛ تنگ عیش است آنکه بتانیش نیست.
 هر که را صورت نبندد سر عشق، صورتی دارد؛ ولی جانیش نیست.
 گر دلی داری، به دلبندی بده؛ ضایع آن کشور که سلطانیست نیست.
 کامران آن دل که محبوبیش هست؛ نیکبخت آن سر که سامانیست نیست.
 چشم نابینا زمین و آسمان، ز آن نمی‌بیند که انسانیست نیست.
 عارفان درویش صاحب درد را، پادشا خوانند، اگر نانیست نیست.
 ماجرای عقل پرسیدم ز عشق؛ گفت: «معزول است و فرمانیش نیست.»
 دردِ عشق از تندرستی خوشتر است؛ گرچه بیش از صبر درمانیش نیست.
 هر که را با ماهرویی سرخوش است، دولتی دارد که پایانیش نیست.
 خانه زندان است و تنهایی ملال،
 هر که چون سعدی گلستانیش نیست.

خوشتر از دوران عشق ایام نیست؛ بامداد عاشقان را شام نیست.
 مطربان رفتند و صوفی در سماع؛ عشق را آغاز هست؛ انجام نیست.
 کام هر جوینده‌ای را آخری است؛ عارفان را منت‌های کام نیست.
 از هزاران، در یکی گیرد سماع؛ ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست.
 آشنایان ره بدین معنی برند؛ در سراي خاص، بارِ عام نیست.

تا نسوزد، بر نیاید بوی عود؛ پخته داند کاین سخن با خام نیست.
 هر کسی را نام معشوقی که هست، می‌برد؛ معشوق ما را نام نیست.
 سرو را با جمله زیبایی که هست، پیش اندام تو هیچ اندام نیست.
 مستی از من پرس و شور عاشقی؛ و آن کجا داند که دُرد آشام نیست؟
 باد صبح و خاک شیراز آتشی است؛ هر که را در وی گرفت، آرام نیست.
 خوابِ بی‌هنگامت از ره می‌برد؛ ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست.
 سعدیا! چون بت شکستی، خود مباش!
 خودپرستی کمتر از اصرام نیست.

خبرت هست که بی‌روی تو، آرامم نیست؟ طاقتِ بارِ فراق اینهمه ایام نیست.
 خالی از ذکر تو عضوی؟! چه حکایت باشد؟ سرِ مویی به غلط در همه اندامم نیست.
 میلِ آن دانه خالم نظری بیش نبود؛ چون بدیدم، ره بیرون شدن از دامنم نیست.
 شب، بر آنم که مگر روز نخواهد بودن! بامدادت که نیستم، طمعِ شامم نیست.
 چشم از آن روز که برگردم و رویت دیدم، به همین دیده، سرِ دیدنِ اقوامم نیست.
 نازنینا! مکن آن جور که کافر نکند! ور جهودی بکنم، بهره در اسلامم نیست.
 گو: همه شهر به جنگم بدر آیند و خلاف؛ من که در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست.
 نه به زرق آمده‌ام، تا به ملامت بروم؛ بندگی لازم، اگر عزّت و اکرامم نیست.
 به خدا و به سرپای تو کنز دوستیت، خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست.
 دوست دارم، اگر لطف کنی، ور نکنی؛ به دو چشم تو، که چشم از تو به انعامم نیست.
 سعدیا! نامتناسب حیوانی باشد،
 هر که گوید که: «دلم هست و دلارامم نیست».

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست؛ زرقِ نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست.
 ای که منظور بینی و تأمل نکنی! گر تو را قوتِ این هست، مرا امکان نیست.
 ترکِ خوبانِ خطا عین صواب است؛ و لیک چه کند بنده که بر نفسِ خودش فرمان نیست.

من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم؛ که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست.
 ای پررویِ مَلُکْ صورتِ زیباسیرت! هر که با مثلِ تو اُنش نبُود، انسان نیست.
 چشم بر کرده بسی خلق که ناینیند، مَثَلِ صورتِ دیوار که در وی جان نیست.
 درد دل با تو همان پنه که نگوید درویش، ای برادر! که تو را درد دلی پنهان نیست.
 آنکه من در قلم قدرت او حیرانم، هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست.
 سعدیا! عمر گرانمایه به پایان آمد؛ همچنان قصه سودای تو را پایان نیست.

روزِ وصلم، قرار دیدن نیست؛ شب هجرانم، آرمیدن نیست.
 طاقِ سُر بریدنم باشد؛ وز حبیب سر بریدن نیست.
 مطرب از دست من به جان آمد؛ که مرا طاقِ شنیدن نیست.
 دست بیچاره چون به جان نرسد، چاره جز پیرهن دریدن نیست.
 ما خود افتادگانِ مسکینیم؛ حاجتِ دام گستریدن نیست.
 دست در خون عاشقان داری؛ حاجتِ تیغ بر کشیدن نیست.
 با خداوندگاری افتادم، کُش سر بنده پروریدن نیست.
 گفتم: «ای بوستان روحانی! دیدن میوه چون گزیدن نیست.»
 گفت: «سعدی! خیالِ خیره مبندا!
 سیبِ سیمین برای چیدن نیست.»

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست؛ هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست.
 سر و زیبا و به زیبایی بالای تو نه؛ شهذ شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست.
 خود که باشد که تو را بیند و عاشق نشود؟ مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست.
 کس ندیده است تو را یک نظر، اندر همه عمر، که همه عمر، دعاگوی و هوادار تو نیست.
 آدمی نیست؛ مگر کالبدی بیجان است، آنکه گوید که: «مرا میل به دیدار تو نیست.»
 ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای! صلح کردیم؛ که ما را سر پیکار تو نیست.

جوڑ تلخ است؛ ولیکن چه کنم، گر نَبَرَم؟ چون گزیر از لب شیرین شکرِ بار تو نیست.
 من سری دارم و در پای تو خواهم بازید؛ خجل از ننگِ بضاعت که سزاوار تو نیست.
 به جمال تو، که دیدار ز من باز مگیر! که مرا طاقَتِ نادیدنِ دیدار تو نیست.
 سعدیا! گر نتوانی که گم خود گیری،
 سر خود گیر؛ که صاحبِ نظری کار تو نیست.

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست، که قمر چون رخ منیر تو نیست.
 ندهم دل به قد و قامتِ سرو؛ که چو بالای دلپذیر تو نیست.
 در همه شهر، ای کمانِ ابرو! کس ندانم که صید تیر تو نیست.
 دل مردم دگر کسی نَبَرَد؛ که دلی نیست کان اسیر تو نیست.
 گر بگیری نظیر من، چه کنم؟ که مرا در جهان نظیر تو نیست.
 ظاهر آن است کان دل چو حدید، درخورِ صدرِ چون حریر تو نیست.
 همه عالم به عشقبازی رفت،
 نام سعدی که در ضمیر تو نیست.

دل نمانده است که گویِ خَمِ چوگانِ تو نیست؛ خصم را پایِ گریز از سرِ میدانِ تو نیست.
 تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد، هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست.
 در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست؛ و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست.
 آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست؟ و آن چه سحر است که در غمزهٔ فُتّان تو نیست.
 آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست؛ گر چنان است که در چاهِ زَنخدان تو نیست.
 از خدا آمده‌ای، آیت رحمت بر خلق؛ و آن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست.
 گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ، به وصالت، که مرا طاقَتِ هجران تو نیست.
 تو کجا نالی ازین خار که در پای من است؟ یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست؟
 دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب، عاجز آمد که: مرا چارهٔ درمان تو نیست.

آخر، ای کعبه مقصود! کجا افتادی؟ که خود از هیچ طرف حدّ بیابان تو نیست.
گر برانی، چه کند بنده که فرمان نبرد؟ ور بخوانی، عجب از غایت احسان تو نیست.
سعدی از بند تو هرگز بدر آید، هیهات!
بلکه حیف است بر آن کس که به زندان تو نیست.

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست؛ مجموعتر از مُلکِ رضا مملکتی نیست.
گر منزلتی هست کسی را مگر آن است، کاندر نظر هیچ کشش منزلتی نیست.
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی؛ تو ترکِ صفت کن؛ که ازین به صفتی نیست.
پوشیده کسی بینی فردای قیامت، کامروز برهنه است و بر او عاریتی نیست.
آن کس که در او معرفتی هست کدام است؟ آن است که با هیچ کش معرفتی نیست.
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست، از آدمی به که در او منفعتی نیست.
درویش! تو در مصلحت خویش ندانی؛ خوش باش، اگر نیست که بی مصلحتی نیست.
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست؛ بر خون که دلارام بریزد، دیتی نیست.
راه ادب این است که سعدی به تو آموخت؛
گر گوش بداری، به ازین تربیتی نیست.

دوش، دور از رویت، ای جان! جانم از غم تاب داشت؛ ابر چشم بر رخ، از سودای دل، سیلاب داشت.
در تفکر، عقل مسکین پایمالِ عشق شد؛ با پریشانی دل، شوریده چشم خواب داشت.
کوین غارت زد فراق، گیرد شهرستانِ دل؛ شحنه عشقت سرایِ عقل در طبطاب داشت.
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود؛ تا سحر، تسبیح گویان، روی در محراب داشت.
دیده‌ام می‌جست و گفتند: «بینی روی دوست.» خود درافشان بود چشم کاندرو سیماب داشت.
ز آسمان، آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود؛ کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت.
سعدی! این ره مشکل افتاده است، در دریای عشق؛
اول، آخر در صبوری اندکی پایاب داشت.

دوشم آن سنگدل پریشان داشت؛ یارِ دل‌برده دست بر جان داشت.
 دیده دُر می‌فشاند، در دامن؛ گویا آستینِ مرجان داشت.
 اندروم ز شوق می‌سوزد؛ ورنه نالیدی، چه درمان داشت؟
 می‌نپنداشتم که روز شود؛ تا بدیدم سحر که پایان داشت.
 درِ باغ بهشت بگشودند؛ باد گویی کلیدِ رضوان داشت.
 غنچه دیدم که از نسیم صبا، همچو من، دست در گریان داشت؛
 که نه تنها منم ربوده عشق؛ هر گلی بلبلِ غزلخوان داشت.
 رازم از پرده برملا افتاد؛ چند شاید به صبر پنهان داشت؟

سعدیا! ترکِ جان بیاید گفت؛

که به یک دل، دو دوست نتوان داشت.

آن را که میسر نشود صبر و قناعت، باید که ببندد کمرِ خدمت و طاعت.
 چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خونخوار؟ گو: «بوقِ ملامت بزن و کویِ شناخت.»
 گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوید! تعذیب دلارام به از دَلِ شفاعت.
 از هر چه تو گویی، به قناعت، بشکیم؛ امکان شکیب از تو مُحال است و قناعت.
 گر نسخه روی تو به بازار برآرند، نقاش ببندد درِ دکانِ صناعت.
 جان بر کف دست آمده؛ تا روی تو ببند؛ خود شرم نمی‌آیدش از ننگِ بضاعت!
 دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار، چون رفت، نیاید به کمند آن دم و ساعت.
 انصاف نباشد که من خسته رنجور، پروانه او باشم و او شمعِ جماعت؛
 لیکن چه توان کرد؟ که قوت نتوان کرد، با گردش ایام، به بازوی شجاعت.

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت؛

با اینهمه، سعدی خجل از ننگِ بضاعت.

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت؛ گوی از همه خوبان بربودی، به لطافت.
 ای صورتِ دیبایِ خطایی، به نکویی؛ وی قطره بارانِ بهاری، به نظافت!

هر مُلک وجودی که به شوخی بگرفتی،
 ای سرو خرامان! گذری از درِ رحمت!
 گویند: «پرو» تا برود صحبت از دل؛
 ای عقل! نگفتم که: «تو در عشق نگنجی»
 با قَد تو، زیبا نبُود سرو، به نسبت؛
 آنرا که دلارام دهد وعده کشتن،
 صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود؛
 شمشیر ظرافت بُود، از دست عزیزان،
 سعدی! چو گرفتار شدی، تن به قضا ده؛
 دریا دُر و مرجان بُود و هول و مخافت.

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت؟
 باد بوی گلِ رویش به گلستان آوَرَد؛
 صورت یوسف، نادیده، صفت می کردیم؛
 بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را؛
 در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال؛
 آخر این مورِ میان بسته افتان خیزان،
 به خرابات، چه حاجت که یکی مست شود؟
 به نماز آمده محرابِ دو ابروی تو دید؛
 پیش تو مردن از آن پُنه که پس از من گویند:
 «نه به صدق آمده بود اینکه به آزار برفت»
 تو نه مردِ گلِ بستانِ امیدی، سعدی!
 که به پهلوی، نتوانی به سرِ خار برفت.

هر که دلارام دید، از دلش آرام رفت؛
 یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل بُدیم؛
 چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت.
 پرده برانداختی، کار به اتمام رفت.

ماه نتابد به روز؛ چیست که در خانه تافت؟
 مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشیدِ عشق؛
 عارفِ مجموع را، در پس دیوارِ صبر،
 گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی،
 هر که هوایی نپخت، یا به فراقی نسوخت،
 ما قدم از سر کنیم، در طلبِ دوستان؛
 سرو نروید به بام؛ کیست که بر بام رفت؟
 خرمنِ خاصان بسوخت؛ خانگه‌ی عام رفت.
 طاقِ بودن نمآند؛ ننگ شد و نام رفت.
 حاصلِ عمر آن دم است؛ باقیِ ایام رفت.
 آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت.
 راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت.
 همتِ سعدی به عشق، میل نکردی؛ ولی
 می‌جو فرو شد به کام، عقل به ناکام رفت.

ای کسوتِ زیبایی بر قامتِ چالاکت!
 گر منزلتی دارم، بر خاکِ درت میرم؛
 دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد؛
 ای چشمِ خرد حیران، در منظر مطبوعات!
 گفتم که: نیاویزم با مارِ سر زلفت؛
 مه روی بپوشاند؛ خورشید خجل مآند،
 گر جمله ببخشایی، فضل است بر اصحاب؛
 خون همه کس ریزی؛ از کس نبود بیمت؛
 زیبا نتواند دید، الا نظر پاکت.
 باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت!
 هم در تو گریزم؛ پس دست من و فترکت!
 وی دستِ نظر کوتاه، از دامنِ ادراکت!
 بیچاره فرو ماندم، پیش لبِ ضحاکت.
 گر پرتو روی افتد بر طارمِ افلاکت.
 ور جمله بسوزانی، حکم است بر املاکت.
 جرم همه کس بخشی؛ از کس نبود پاکت.
 چندانکه جفا خواهی، می‌کن؛ که نمی‌گردد،
 غم گردد دلِ سعدی، با یادِ طربناکت.

این که تو داری، قیامت است نه قامت؛
 هر که تماشایِ رویِ چون سپرت کرد،
 هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر،
 عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم؛
 سرو خرامان چو قدّ معتدلت نیست،
 وین نه تبسم؛ که معجز است و کرامت.
 رویِ سپر کرد، پیش تیرِ ملامت.
 بر نفسی می‌رود هزار ندامت.
 باقیِ عمر ایستاده‌ام، به غرامت.
 آن همه وصفش که می‌کنند، به قامت.

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد، عزمِ رحیلش بَدَل شود به اقامت.
 اهل فریقین در تو خیره بمانند، گر بروی در حسابگاهِ قیامت.
 این همه سختی و نامرادی سعدی،
 چون تو پسندی، سعادت است و سلامت.

ای جان خردمندان گویِ خَمِ چو گانت! بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت.
 روز همه سر بر کرد از کوه و شبِ ما را، سر بر نکند خورشید، الا ز گریانت.
 جان، در تن مشتاقان، از ذوق به رقص آید، چون باد بجنباوند شاخی ز گلستان.
 دیوار سرایت را نقّاش نمی‌باید؛ تو زینت ایوانی، نه صورتِ ایوان.
 هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت، گویی دل من سنگی است، در چاه زرخدانت.
 جان باختن آسان است اندر نظرت؛ لیکن این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت.
 با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری، پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت.
 ای بادیّه هجران! تا عشقِ حَرَم باشد، عشاق نسیندیشند از خار مگیلانت.
 دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن؛ ز آن‌گاه که درافتادم با قامت فُتانت.
 شاید که درین دنیا مرگش نبُود هرگز، سعدی که چو جان دارد، بل دوستر از جانت.
 بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده است،
 این تشنه که می‌میرد، بر چشمه حیوانت.

جان و تنم، ای دوست! فدای تن و جانت! مویی نفروشم، به همه مُلکِ جهان.
 شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت؛ تو خود شکری، یا عسل است آب دهانت؟
 یک روز عنایت کن و تیری به من انداز؛ باشد که تفرّج بکنم دست و کمان.
 گر راه بگردانی و گر روی بپوشی، من می‌نگرم گوشه چشمِ نگرانت.
 بر سرو نباشد رخ چون ماهِ منیرت؛ بر ماه نباشد قدِ چون سرو روان.
 آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی؟! بسیار بگفتم و نکردیم بیانت.
 هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را، معذور بدارند، چو بینند عیانت.

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی؛ سودی به مساکین رسد؛ آخر، چه زیانت؟!
 باز آی؛ که در دیده بمانده است خیالت؛ بنشین؛ که به خاطر بنشسته است نشانت.
 بسیار نباشد دلی از دست بدادن؛ از جان رمقی دارم و هم برخیزِ جانت!
 دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم؛
 خرم دل سعدی که برآمد به زیانت!

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت، ضرورت است چو گوی احتمالی چو گانت.
 به راستی، که نخواهم بریدن از تو امید؛ به دوستی، که نخواهم شکست پیمانت.
 گرم هلاک پسندی، ورم بقا بخشی، به هر چه حکم کنی، نافذ است فرمانت.
 اگر تو عید همایون! به عهد باز آیی، بخلم ار نکنم خویشتن به قربانت.
 مه دو هفته ندارد فروغ چندانی؛ که آفتاب همی تابد از گریبانت.
 اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ، خجل شدی، چو بدیدی قدِ خرامانت.
 نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد، که بیدلش نکنند چشم‌های قنانت.
 غلام همّت شنگولیان و رندانم؛ نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت.
 بیا و گر همه بد کرده‌ای - که نیکت باد! - دعای نیکان از چشم بد نگهبانت!

به خاکپات، که گر سر فدا کند سعدی،
 مقصّر است هنوز از ادای احسانت.

خوش می‌روی به تنها؛ تنها فدای جانت! مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت.
 آینه‌ای طلب کن؛ تا روی خود ببینی؛ وز حسن خود بماند انگشت در دهانت.
 قصد شکار داری، یا اتفاقِ بستان؟ عزمی درست باید، تا می‌گشود عنانت.
 ای گلبن خرامان! با دوستان نگه کن؛ تا بگذرد نسیمی بر ما، ز بوستان.
 رختِ سرایِ عظم تاراج شوق کردی؛ ای دزدِ آشکارا! می‌بینم از نهانت.
 هر دم، کمند زلفت صیدی دگر بگیرد، پیکانِ غمزه در دل، ز ابروی چون کمانت.
 دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاهِ حسنی؛ خفتن حرام باشد، بر چشمِ پاسبانت.

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی؛ مرغی لَبِقتر از من باید هم آشیانت.
 من آب زندگانی، بعد از تو، می‌نخواهم؛ بگذار تا بمیرم، بر خاک آستان.
 من فتنه زمانم؛ و آن دوستان که داری، بسی شک، نگاه دارند از فتنه زمان.
 سعدی! چو دوست داری، آزاد باش و ایمن،
 و دشمنی بیاشد با هر که در جهانت.

بیا؛ که نوبت صلح است و دوستی و عنایت؛ به شرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت.
 برین یکی شده بودم که گِردِ عشق نگردم؛ قضای عشق در آمد؛ بدوخت چشم درایت.
 ملامتِ منِ مسکین کسی کند که نداند، که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت.
 ز حرص من چه گشاید؟ تو ره به خویشتم ده؛ که چشم سعی ضعیف است، بی چراغ هدایت.
 مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی، هزار باره، که رفتن به دیگری، به حمایت.
 جنایتی که بکردم، اگر درست بیاشد، فراق روی تو ما را بس است حدّ جنایت.
 به هیچ روی، شاید خلافِ رای تو کردن؛ کجا برم گِله از دستِ پادشاهِ ولایت؟
 به هیچ صورتی اندر، نباشد این همه معنی؛ به هیچ سورتی اندر، نباشد این همه آیت.
 کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید؛ مگر هم آینه گوید، چنانکه هست، حکایت.
 مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان؛ هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت.
 فراقنامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد،
 که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت.

تن آدمی شریف است، به جان آدمیت؛ نه همین لباس زیباست نشان آدمیت.
 اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی؛ چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟
 خور و خواب و خشم و شهوت شَقَب است و جهل و ظلمت؛ حَیَوَانِ خَبر ندارد ز جهان آدمیت.
 به حقیقت آدمی باش؛ و گرنه مرغ باشد، که همین سخن بگوید، به زبان آدمیت.
 مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی؟ که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت.
 اگر این درنده‌خوی ز طبیعت بمیرد، همه عمر زنده باشی، به روان آدمیت.

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند؛ بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیت!
طیران مرغ دیدی تو؛ ز پایندِ شهوت، بدر آی؛ تا بسینی طیران آدمیت.
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم؛
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت.

صبحدمی که برگم دیده به روشنائیت، بر در آسمان زخم حلقهٔ آشنائیت.
سر به سریر سلطنت بنده فرو نیاورد، گر به توانگری رسد نوبتی، از گدائیت.
پرده اگر برافکنی، وه که چه فته‌ها رود! چون پس پرده، می‌رود این همه دلربائیت.
گوشهٔ چشمِ خاطری، بر صفِ عاشقان فکن؛ تا شب رهروان شود روز، به روشنائیت.
خلق جزای بدّ عمل بر در کبریای تو، عرضه همی دهند و ماقصهٔ بی‌نوائیت.
سر ننهند بندگان بر خطِ پادشاه، اگر سر نهند به بندگی بر خطِ پادشائیت.
وقتی اگر برانیم، بستهٔ دوزخم بکن؛ کآتش آن فرو کُشد گریه‌ام، از جدائیت.
راه تو نیست، سعدیا! گم‌زنی و مجرّدی؛
تا به خیال در، بُود پیری و پارسائیت.

جان من! جان من فدای تو باد! هیچت از دوستان نیاید یاد؟
می‌روی؛ و التفات می‌نکنی؛ سرو هرگز چنین نرفت آزاد.
آفرینِ خدای بر پدری، که تو پرورد و مادری که تو زاد!
بخت نیکت به منتهای امید، برساناد! و چشم بد مرساد!
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست؟ که در فتنه بر جهان بگشاد.
من بگیرم عنان شه روزی؛ گویم: «از دست خوبرویان، داد!»
تو بدین چشم مست و پیشانی، دل ما باز پس نخواهی داد.
عقل با عشق بر نمی‌آید؛ جور مزدور می‌برد استاد.
آنکه هرگز، بر آستانهٔ عشق، پای ننهاده بود، سر بنهاد.
روی در خاک رفت و سر نه عجب، که رود هم درین هوس بر باد.

مرغ وحشی که می‌رمید از قید، با همه زیرکی، به دام افتاد.
 همه از دستِ غیر ناله کنند؛ سعدی! از دست خویشتن فریاد!
 روی، گفتم که در جهان بنهم، گُردم از قیدِ بندگی آزاد؛
 که نه بیرونِ پارس منزل هست؟ شام و روم است و بصره و بغداد؛
 دست از دامنم نمی‌دارد،
 خاک شیراز و آب رکناباد.

ز آن‌گه که بر آن صورتِ خوبم نظر افتاد، از صورتِ بی‌طاقیم پرده برافتاد.
 گفتیم که: «عقل از همه کاری بدر آید؛» بیچاره فرو ماند، چو عشقش به سر افتاد.
 شمشیر کشیده است نظر بر سرِ مردم؛ چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد؟
 در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش؛ ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد.
 با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش، مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد.
 هان! تالِب شیرین نستاند دلت از دست! کان کز غم او کوه گرفت، از کمر افتاد.
 صاحبِ نظران این نَفَسِ گرم چو آتش، دانستند که در خرمنِ من بیشتر افتاد.
 نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع؛ کاوُلِ نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
 سعدی نه حریفِ غم او بود؛ ولیکن
 با رستم دستان بزند، هر که درافتاد.

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد؛ بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد.
 سماعِ اُنس که دیوانگان از آن مستند، به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد.
 میسرت نشود عاشقی و مستوری؛ وَرَع به خانهٔ خُمّار در نمی‌گنجد.
 چنان فراخ نشسته است یار، در دلِ تنگ، که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد.
 تو را چنانکه تویی من صفت ندانم کرد؛ که عرضِ جامه به بازار در نمی‌گنجد.
 دگر به صورتِ هیچ آفریده دل ندهم؛ که با تو صورتِ دیوار در نمی‌گنجد.
 خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را، که: «سگ به زاویهٔ غار در نمی‌گنجد.»؟

چو گل بیار بُود، همنشین خار بُود؛ چو در کنار بُود، خار در نمی‌گنجد.
چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست، که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد.
به چشم دل نظرت می‌کنم؛ که دیده سر ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد.
ز دوستان که تو را هست، جای سعدی نیست؛
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد.

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد.
ای بوی آشنایی! دانستم از کجایی؛ پیغام وصل جانان پیوندد روح دارد.
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد؛ فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد.
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را! ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
هم عارفان عاشق دانستند حال مسکین، گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد.
زهرم، چو نوشدارو از دست یار شیرین، بر دل خوش است؛ نوشم بی او نمی‌گوارد.
پایی که برنیايد روزی به سنگ عشقی، گوئیم: جان ندارد، یا دل نمی‌سپارد.
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق، در روز تیرباران، باید که سر نخارد.
بیحاصل است، یارا! اوقات زندگانی؛ الا دمی که یاری با همدمی برآرد.
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت؟

کز دست خویرویان بیرون شدن نیارد.

که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد؟ که عیش خلوت، بی او، کدورتی دارد.
که را مجال سخن گفتن است* به حضرت او؟ مگر نسیم صبا کاین پیام بگزارد.
ستیزه بردن با دوستان همین مثل است، که: «تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد».
مرا که گفت: «دل از یار مهربان بردار، به اعتماد صبوری»؟ که شوق نگذارد.
که گفت: «هر چه بینی، ز خاطرت برود»؟ مرا تمام یقین شد که سهو پندارد.

* ت «است» در خواندن می‌افتد. این ویژگی سبکی است.

حرام باد بر آن کس نشست با معشوق، که از سر همه برخاستن نمی‌یارد!
 درست نباید از آن مدّعی حقیقتِ عشق، که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد.
 به کام دشمنم، ای دوست! اینچنین مگذار! کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
 بیا؛ که در قدمت اوفتم؛ و گر بگشی، نسیرد آنکه به دست تو روح بسپارد.
 حکایت شب هجران که باز داند گفت؟
 مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.

هر که چیزی دوست دارد، جان و دل بر وی گمارد؛ هر که محرابش تو باشی، سر ز خلوت برنیارد.
 روزی اندر خاکت افتم، و ر به بادم می‌رود سر؛ کانکه در پای تو میرد، جان به شیرینی سپارد.
 من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم؛ هوش من دانی که برده است؟ آنکه صورت می‌نگارد.
 «عمر - گویند که: ضایع می‌کنی با خویرویان.» و آنکه منظوری ندارد، عمر ضایع می‌گذارد.
 هر که می‌ورزد درختی در سراپستان معنی، بیخش اندر دل نشاند؛ تخمش اندر جان بکارد.
 عشق و مستوری نباشد؛ «پای - گو - در دامن آور.» کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد.
 گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم؛ نه مردم؛ عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد.
 باغ می‌خواهم که روزی سروِ بالایت ببیند، تا گُلَت در پا بریزد، و ارغوان بر سر بیارد.
 آن چه رفتار است و قامت و آن چه گفتار و قیامت؟
 چند خواهی گفت، سعدی؟ طیبات آخر ندارد.

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد؛ جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد.
 مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد، شاید؛ به نقد، اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد.
 کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروب، مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد.
 برون از خفتن و خوردن حیاتی هست مردم را؛ به جانان زندگانی کن؛ بهایم نیز جان دارد.
 محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم؛ چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد.
 نه مردی گر به شمشیر، از جفای دوست، برگردی؛ دهل را کاندرون باد است، ز انگشتی فغان دارد.
 به تشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد، محب از خاک برخیزد؛ محبت همچنان دارد.

خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی؛ به بوی دوستان مآند؛ نه بوی بوستان دارد.
 یکی سر بر کنار یار و خواب صبحِ مستولی، چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد؟
 چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش؛
 به تنها مُلک می‌راند که منظوری نهان دارد.

هر آن ناظر که منظوری ندارد، چراغِ دولتش نوری ندارد.
 چه کار اندر بهشت آن مدّعی را، که میل امروز با حوری ندارد؟
 چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را، که پنهان، شوقِ مذکوری ندارد.
 میان عارفان، صاحبِ نظر نیست، که خاطر پیش منظوری ندارد.
 اگر سیمرغی اندر تابِ زلفی، بمآند، تابِ عصفوری ندارد.
 طیب ما یکی نامهربان است، که گویی هیچ رنجوری ندارد؟
 و لیکن چون عسل بشناخت سعدی،
 فغان از دست زنجوری ندارد.

آن شگُز خنده که پر نوش دهانی دارد، نه دل من، که دلِ خالقِ جهانی دارد.
 به تماشای درخت چمنش حاجت نیست، هر که در خانه چُنُو سرو روانی دارد.
 کافران از بت بیجان چه تمتّع دارند؟ باری، آن بت بپرستند که جانی دارد.
 ابرویش خم به کمان مآند و قدّ راست به تیر؛ کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد.
 علّت آن است که وقتی سخنی می‌گوید، ورنه معلوم نبود که دهانی دارد.
 حجتّ آن است که وقتی کمری می‌بندد، ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد.
 ای که گفتی: «مرو اندر پی خونخواره خویش!» با کسی گوی که در دست عنانی دارد.
 عشق داغی است که تا مرگ نیاید، نرود؛ هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد.
 سعدیا! کشتی ازین موج بدر نتوان برد؛
 که نه بحری است محبّت که کرانی دارد.

آن کیست کاندل رفتش صبر از دل ما می برد؟
 شیراز مشکین می کند، چون ناف آهوی ختن،
 من یاس دارم تا به روز امشب، به جای پاسبان؛
 بُرتاس* در بر می کنم یک لحظه بی اندام او؛
 بسیار می گفتم که: دل با کس نیبوند؛ ولی
 دل بُرد و تن درداده ام؛ ور می کشد، استاده ام؛
 چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده ای؛
 حاجت به تُرکی نیستش، تا در کمند آرد دلی؛
 هر کو نصیحت می کند در روزگارِ حسنِ او،
 وصفش نداند کرد کس؛ دریای شیرین است و بس؛
 سعدی که شوخی می کند، گوهر به دریا می برد.

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد،
 مستِ شراب و خواب و جوانی و شاهی،
 هر گه که بگذرد، بگُشد دوستان خویش؛
 گفتم: به گوشه ای بنشینم چو عاقلان؛
 گفتم: دری ز خلق ببندم به روی خویش؛
 بازارِ حسنِ جمله خوبان شکسته ای؛
 غایب مشو! که عمر گرانمایه ضایع است؛
 آسایش است رنج کشیدن به بوی آنک،
 ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما،
 صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد،
 هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد،
 وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد،
 دیوانه ام کند، چو پریوار بگذرد،
 دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد،
 ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد،
 الا دمی که در نظر یار بگذرد،
 روزی، طیب بر سر بیمار بگذرد،
 گر محتسب به خانه خمار بگذرد.

سعدی! به خویشتن نتوان رفت سوی دوست؛

کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد.

* گونه ای پوستین از پوست روباه.

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد؟
 آن نه شخصی است؛ جهانی است پر از لطف و کمال؛
 آشکارا، نپسندد دگر آن رویِ چو ماه،
 آخر، ای نادرهٔ دورِ زمان! از سرِ لطف،
 صورتِ روی تو، ای ماه دلارای! چنانکه،
 تا دگر باد صبایی به چمن باز آید،
 و آن چه تیر است که در جوشنِ جان می‌گذرد؟!
 عمر ضایع مکن، ای دل! که جهان می‌گذرد.
 گر بداند که چه بر خلق، نهان می‌گذرد.
 بر ما آی زمانی؛ که زمان می‌گذرد.
 صورتِ حال من، از شرح و بیان می‌گذرد.
 عمر می‌بینم و چون برقِ یمان می‌گذرد.
 آتشی در دل سعدی به محبتِ زده‌ای؛
 دودِ آن است که وقتی به زبان می‌گذرد.

باد آمد و بوی عنبر آورد؛
 شاخ گل، از اضطرابِ بلبل،
 تا پای مبارکش ببوسم،
 ما نامه بدو سپرده بودیم؛
 هرگز نشنیده‌ام که بادی،
 کس مثل تو، خوبرویِ فرزند،
 بیچاره کسی که در فراق،
 سعدی! دل روشت صدف‌وار،
 شیرینیِ دخترانِ طبع،
 شور از مُتمیزان برآورد.
 بادام شکوفه سر برآورد.
 با آن همه خار، سر درآورد.
 قاصد که پیامِ دلبر آورد.
 او نوافهٔ مشکِ اذفر آورد.
 بوی گلی از تو خوشتر آورد.
 نشنید که هیچ مادر آورد.
 روزی به نمازِ دیگر آورد.
 هر قطره که خورد، گوهر آورد.
 شور از مُتمیزان برآورد.
 شاید که کنند زنده در گور،
 در عهد تو، هر که دختر آورد.

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد؛
 هر که ز ذوقش درون سینه صفایی است،
 طالبِ عشقی، دلی چو موم به دست آرد؛
 صورتِ سنگینِ دلی کُشندۀ سعدی است؛
 هر که بدین صورتش کُشند، نمیرد.
 مرده دل است آنکه هیچ دوست نگیرد.
 شمعِ دلش را ز شاهی نگیرد.
 سنگِ سیه صورتِ نگین نپذیرد.

طُرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد؛
 دوستان را که داغِ مهربانی دل بسوخت،
 حاکمی، گر عدل خواهی کرد با ما، یا ستم؛
 عقل را با عشقِ خوبان طاقِ سز پنجه نیست؛
 عافیت می‌بایدت، چشم از نکورویان بدوز؛
 زهرهٔ مردان نداری، چون زنان در خانه باش؛
 حمل رعنایی مکن، بر گریهٔ صاحبِ سماع؛
 هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت؛
 با شکایتها که دارم از زمستانِ فراق،
 داغ و دردی کز تو باشد، خوشتر است از باغِ وُرد.
 گر به دوزخ بگذرانی، آتشی بینند مهر،
 بنده‌ایم، ار صلح خواهی جُست با ما، یا نبرد.
 با قضای آسمانی بر تنابد جهدِ مرد.
 عشق می‌ورزی، بساطِ نیکنای درنورد.
 ور به میدان می‌روی، از تیرباران برمگرد!
 اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
 شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر رویِ زرد.
 گر بهاری باز باشد، لَئیسَ بَعْدَ الْوَرْدِ بَرَد.
 هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد، گو: «منال»
 چون دلارامش طیبی می‌کند، داروست درد.

کسی به عیب من از خویشان نپردازد؛
 فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمی؛
 نه آدمی، که اگر آهین بُود شخصی،
 چنین پسر که تویی راحت روان پدر،
 کمانِ چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش،
 کدام گل که به روی تو مائند، اندر باغ؟
 درختِ میوهٔ مقصود از آن بلندتر است،
 مسلّمش نَبُود عشقِ یارِ آتش‌روی،
 مده به دستِ فراقم، پس از وصال، چو چنگ،
 که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد.
 نه آدمی است که بر تو نظر نیندازد.
 در آفتابِ جمالت چو موم بگدازد.
 سزد که مادر گیتی به روی او نازد.
 چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد.
 کدام سرو که با قامت سرافراز؟
 که دستِ قدرتِ کوتاه ما بر او یازد.
 مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد.
 که مطربش بسزند، بعد از آنکه بنوازد!
 خلافِ عهد تو هرگز نیاید از سعدی؛
 دلی که از تو بپرداخت، با که پردازد؟

کی بُست این گل خندان و چنین زیبا شد؟
 دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین،
 آخر این غورهٔ نوحاسته چون حلوا شد؟
 بلبل خوش‌سخن و طوطی شگرخا شد؟

که در آموختن این لطف و بلاغت کان روز،
شاخکی تازه بر آوَرَد صبا، بر لب جوی؛
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت؛
عقل را گفتم: «ازین پس، به سلامت بنشین»
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی،
مردم از عقل بدر بُرد که او گویا شد؟
چشم بر هم نزدی، سرو سہی بالا شد.
آدمی طبع و مَلِکُ خوی و پری سیمما شد.
گفت: «خاموش! که این فتنه دگر پیدا شد.»
که نه از حسرت او دیده‌ما دریا شد.
سعدیا! غنچہ سیراب نگنجد در پوست؛
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد.

شورش بلبلان سحر باشد؛
تیربارانِ عشقِ خوبان را،
عاشقان کُشتگان معشوقند؛
همه عالم جمالِ طلعتِ اوست؛
کس ندانم که دل بدو ندهد؛
آدمی را که خازکی در پای،
گو: تُو شروی باش و تلخ سخن؛
عاقلان از بلا بپرهیزند؛
خفته از صبح بیخبر باشد.
دل شوریدگان سپر باشد.
هر که زنده است، در خطر باشد.
تا که را چشمِ این نظر باشد؟
مگر آن کس که بی‌بصر باشد.
نرود، طرفه جانور باشد.
زهر شیرین لبان شکر باشد.
مذهب عاشقان دگر باشد.
پای رفتن نمآند، سعدی را؛
مرغ عاشق بریده‌پر باشد.

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد؟!
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دست!
ز محبت، نخواهم که نظر کنم به رویت؛
به کرشمه عنایت، نگهی به سوی ماکن؛
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم،
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟
تو بیا، کز اول شب، در صبح باز باشد.
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد؟
که محب صادق آن است که پاکباز باشد.
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد.
به کدام دوست گویم که محلّ راز باشد؟
تو، صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد.

نه چنین حساب کردم، چو تو دوست می گرفتم، که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد.
 دگرش چو باز بینی، غم دل مگوی، سعدی! که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد.
 قدمی که برگرفتی، به وفا و عهد یاران،
 اگر از بلا بترسی، قدم مجاز باشد.

نظر خدایِ بینان ز سرِ هوا نباشد؛ همه وقت، عارفان را نظر است و عامیان را،
 به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد؛ اگر سعادتی هست که زنده دل بمیری،
 به کسی نگر که ظلمت بزدايد از وجودت؛ تو خود از کدام شهری که ز دوستان نهی؟
 اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بُشینی، اگرم تو خون بریزی، به قیامت نگیرم؛
 نه رفیق مهربان است حریف سست پیمان، تو در آینه نگه کن که چه دلبری؛ و لیکن
 تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد؛ سفر نیازمندان قدم خطا نباشد.
 نظری معاف دارند و دوم روا نباشد. نه جمادِ مرده کان را خبر از صبا نباشد.
 به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد. نه کسی - نَعُوذُ بِاللّٰهِ - که در او صفا نباشد.
 مگر اندر آن ولایت که تویی، وفا نباشد؟ چو دَفَش، به هیچ سختی، خبر از قفا نباشد.
 که میان دوستان، این همه ماجرا نباشد. که به روز تیزباران، سپر بلا نباشد.
 تو که خویشن بینی، نظرت به ما نباشد. که گرش تو بی جنایت بکُشی، جفا نباشد.
 دگری همین حکایت بکند که من؛ و لیکن
 چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد.

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد؛ آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی،
 ای دوست! برآور دری از خلق به رویم؛ می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی؛
 پندم مده، ای دوست! که دیوانه سر مست، با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری؛
 تا مدعی اندر پیر دیوار نباشد. بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد.
 تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد. کو باشد و من باشم و اغیار نباشد.
 هرگز به سخن، عاقل و هشیار نباشد. الا به سرِ خوشتت کار نباشد.

سهل است به خون من اگر دست بر آری؛ جان دادن، در پای تو، دشوار نباشد.
 ماهت نتوان خواند، بدین صورت و گفتار؛ مه رalb و دندانِ شکر بار نباشد.
 و آن سرو که گویند به بالای تو باشد، هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد.
 ما توبه شکستیم؛ که در مذهب عشاق، صوفی نپسندند که خمار نباشد.
 هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی، دیگر همه عمرش سر بازار نباشد.
 عطار که در عینِ گلاب است، عجب نیست، گر وقت بهارش سر گلزار نباشد.
 مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی،
 مشکى است که در طبلهٔ عطار نباشد.

جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد؛ یاری که تحمل نکند، یار نباشد.
 گر بانگ بر آید که: «سرى در قدمى رفت»، بسیار مگوئید! که بسیار نباشد.
 آن بار که گردون نکشد، یارِ سبکروح، گر بر دل عشاق نهد، بار نباشد.
 تا رنج تحمل نکنى، گنج نیابى؛ تاشب نرود، صبح پدیدار نباشد.
 آهنگِ درازِ شبِ رنجورِ مشتاق، با آن نتوان گفت که بیدار نباشد.
 از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی، چون خاستن و خفتن بیمار نباشد.
 گر دست به شمیر برى، عشق همان است؛ کانا که ارادت بُنود، انکار نباشد.
 از من مشو دوستی گل! مگر آنگاه، کیم، پای برهنه، خبر از خار نباشد.
 مرغان قفس را المی باشد و شوقی، کان مرغ نداند که گرفتار نباشد.
 دل آینهٔ صورتِ غیب است؛ و لیکن شرط است که بر آینه زنگار نباشد.
 سعدی! حیوان را که سر از خواب گران شد، در بند نسیمِ خوش اسحار نباشد.
 آن را که بصارت نبود یوسف صدیق،
 جایى بفروشد که خریدار نباشد.

با کاروان مصری، چندین شکر نباشد؛ در لعبان چینی، زین خوشر نباشد.
 این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید؛ وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد.

گفتم: به شیرمردی، چشم از نظر بدوزم؛
 ما را نظر به خیر است، در روی ماهرویان؛
 هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی،
 الاّ گذر نباشد، پیش تو، اهل دل را؛
 هوشم نمآند با کس؛ اندیشه‌ام تویی بس؛
 بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را،
 تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من،
 دل می‌برد به دعوی فریاد شوق سعدی؛
 با تیرِ چشمِ خوبان، تقوی سپر نباشد.
 هر کو به شر کند میل، او خود بشر نباشد.
 در پایۀ جماد است؛ او جانور نباشد؛
 ورنه، به هیچ تدبیر، از تو گذر نباشد.
 جایی که حیرت آمد، سمع و بصر نباشد.
 از ذوقِ اندرونش، پیروای در نباشد.
 شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد.
 الاّ بهیمه‌ای را کز دل خسر نباشد.

تا آتشی نباشد، در خرمنی نگیرد؛
 طاماتِ مدّعی را چندین اثر نباشد.

تا حالِ مَنّتِ خبر نباشد،
 تا قوّتِ صبر بود، کردیم؛
 آیین وفا و مهربانی،
 گویند: «نظر چرا نبستی؟»
 ای خواجه! برو؛ که جهد انسان،
 این شور که در سر است ما را،
 بیچاره کجا رود، گرفتار؟
 چون روی تو، دلفریب و دلبنده،
 در پارس، چنین نمک ندیدم؛
 در کارِ منتِ نظر نباشد.
 دیگر چه کنیم، اگر نباشد؟
 در شهر شما مگر نباشد؟!
 تا مشغله و خطر نباشد؛
 با تیرِ قضا، سپر نباشد.
 وقتی برود که سر نباشد.
 کز کوی تو ره بدر نباشد.
 در روی زمین، دگر نباشد.
 در مصر، چنین شکر نباشد.

گر حکم کنی به جان سعدی،
 جان از تو عزیزتر نباشد.

تورا نادیدنِ ما غم نباشد؛
 من از دست تو در عالم نهم روی؛
 که در خیلِ به از ما کم نباشد.
 و لیکن چون تو در عالم نباشد.

عجب گر در چمن بر پای خیزی، که سرو راست پشت خم نباشد.
 مبادا در جهان دلتنگ رویی، که رویت بیند و خرم نباشد!
 من اوّل روز دانستم که این عهد، که با من می‌کنی، محکم نباشد؛
 که دانستم که هرگز سازگاری، پری را با بنی آدم نباشد.
 مکن یارا! دلم مجروح مگذار! که هیچم در جهان مرهم نباشد.
 بیا، تا جان شیرین در تو ریزم؛ که بخل و دوستی با هم نباشد.
 نخواهم بی تو یک دم زندگانی؛ که طیب عشق، بی همدم نباشد.
 «نظر - گویند - سعدی! با که داری؟ که غم با یار گفتن غم نباشد»

حدیث دوست با دشمن نگویم؛

که هرگز مدّعی محرم نباشد.

گر گویمت که سروی، سرو اینچنین نباشد؛ و ر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد.
 گر در جهان بگردی، و آفاق درنوردی، صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد.
 لعل است یا لبانت؟ قند است یا دهانت؟ تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد.
 صورت کنند زیبا، بر پرنیان و دیبا؛ لیکن بر ابروانش سحر ممین نباشد.
 زنبور، اگر میانش باشد بدین لطیفی، حقّا که در دهانش این انگین نباشد.
 گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی، با یار مهربانت باید که کین نباشد.
 گر جان نازنیش در پای ریزی، ای دل! در کار نازنینان، جان نازنین نباشد؛
 و زآنکه دیگری را بر ما همی گزیند، گو: «برگزین» که ما را بر تو گزین نباشد.
 عشقش حرام بسادا بر یارِ سروبالا، تردامنی که جانش در آستین نباشد!

سعدی به هیچ علّت روی از تو برنیچد؛

الّا گرش برانی؛ علّت جز این نباشد.

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد؛ ترک سر خود گفتن زیباقدمی باشد.
 بسیار زبونیها بر خویش روا دارد، درویش که بازارش با محتشمی باشد.

زین سان که وجود تست، ای صورت روحانی؛
 گر جمله صنمها را صورت به تو مانستی،
 با آنکه اسیران را کُشتی و خطا کردی،
 رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد؛
 هر کو به همه عمرش سودای گلی بوده است،
 شاید که وجود ما پشتِ عدمی باشد.

کس بر الم ریشت واقف نشود، سعدی!
 الا به کسی گویی کو را المی باشد.

هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد؛
 همچنان عاشق نباشد؛ و بُود، صادق نباشد،
 گر مطیع خدمت را کفر فرمایی، بگوید؛
 شمع، پیشت، روشنایی نزد آتش می نماید؛
 سودِ بازرگانِ دریا بی خطر ممکن نگرده؛
 برگِ چشم می نخوشد در زمستانِ فراق؛
 هر که معشوقی ندارد، عمر ضایع می گذارد؛
 یا مگس را پر بیندد، یا غسل را سر بپوشد.

تا غمی پنهان نباشد، رقتی پیدا نگرده؛
 هم گلی دیده است سعدی، تا چو بلبل می خروشد.

دوش، بی روی تو، آتش به سرم برمی شد؛
 تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز،
 چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من،
 آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم؛
 از خیال تو به هر سو که نظر می کردم،
 چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی؛
 هوش می آمد و می رفت و نه دیدار تو را،
 و آبی از دیده می آمد که زمین تر می شد.

گاه، چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخ؛ گاه، چون مجمره‌ام دود به سر برمی‌شد.
گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر، نَفْسِ می‌زد و آفاق منور می‌شد؟
سعدیا! عَقْدِ ثریا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هر شب به گریبان افق برمی‌شد.

سرمست، ز کاشانه به گلزار برآمد؛ غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان، زین غنچه که از طَرَفِ چمنزار برآمد.
آب از گُلِ رخساره او عکس پذیرفت؛ و آتش به سرِ غنچه گلنار برآمد.
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد، آوازه‌اش از خانه خمار برآمد.
زاهد چو کراماتِ بتِ عارض او دید، از چله، میان بسته به زَنار برآمد.
بر خاک، چو من بیدل و دیوانه نشاندش، اندر نظرِ هر که پریوار برآمد.
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب، دیبایِ جمالِ تو به بازار برآمد.
کامِ دلم آن بود که جان بر تو فشانم؛ آن کام میسر شد و این کار برآمد.
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد،
کز باغِ دلش بویِ گلی یار برآمد.

آن سرو که گویند به بالای تو ماند، هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند.
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست؛ با غمزه بگو تا: دل مردم نستاند.
زنهار! که چون می‌گذری بر سرِ مجروح، از وی خبری پرس که: چون می‌گذرانند.
بخت آن نکند با منِ سرگشته که یک روز، همخانه من باشی و همسایه ندانند.
هر کس سر پیوند تو دارد، به حقیقت، دست از همه چیز و همه کس درگسلاند.
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ چون خاکِ شوم، باد به گوشت برساند.
آنسان که ندانند پریشانی مشتاق، گویند که: «نالیدن بلبل به چه ماند؟»
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند؛ بلبل نتوانست که فریاد نخواند(۴).

هر ساعتی این فتنه نوحاسته از جای، سرخیزد و خلقی به تحیر بنشانند.
در حسرتِ آنم که سر و مال به یکبار، در دامنش افشانم و دامن نقشانند.
سعدی! تو درین بند بمیری و ندانند؛
فریاد بکن؛ یا بگشود، یا برهانند.

کسی که روی تو دیده است، حال من داند؛ که هر که دل به تو پرداخت، صبر نتواند.
مگر تو روی بپوشی؛ وگرنه ممکن نیست، که آدمی که تو بیند، نظر بپوشاند.
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد، دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند.
اگر بدست کند باغبان چنین سروی، چه جای چشمه؟ که بر چشمهات بنشانند.
چه روزها به شب آوزد جان منتظرم، به بوی آنکه شبی با تو روز گردانند؟
به چند حيله، شبی در فراق روز کنم؛ وگر نینمت، آن روز هم به شب ماند.
جفا و سلطنت می‌رسد؛ ولی مپسند، که گر سوار برانند، پیاده درمانند!
به دستِ رحمت از خاکِ آستان برگیر؛ که گر بیفکنیم، کس به هیچ نستانند.
چه حاجت است به شمشیر، قتل عاشق را؟ حدیث دوست بگویش؛ که جان برافشانند.

پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد؛
نه هر که گوش کند معنی سخن داند.

مجلس ما دگر امروز به یستان ماند؛ عیش خلوت به تماشای گلستان ماند.
می حلال است کسی را که بُود خانه بهشت؛ خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند.
خط سبز و لب لعلت به چه مانده کنی؟ من بگویم: به لبِ چشمه حیوان ماند.
تا سر زلف پریشان تو محبوب من است، روزگارم به سرِ زلف پریشان ماند.
چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل؟ تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند.
هر که چون موم به خورشیدِ رخت نرم نشد، زینهار! از دل سختش که به سندان ماند.
نادر افتد که کسی دل به وصالت ندهد؛ یا کسی، در بلدِ کفر، مسلمان ماند.

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک، من چنان زار بگیریم که به باران ماند؟
 طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی؛ کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند.
 هر که با صورت و بالای تواش اُنسی نیست،
 حَیوان است که بالاش به انسان ماند.

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند؛ من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.
 پیش از این، گفتند: «کز عشقت پریشان است حال؛» گر بگفتندی که مجموعم، پریشان گفته‌اند.
 پرده بر عییم نپوشیدند و دامن بر گناه؛ جرمِ درویشی چه باشد، تا به سلطان گفته‌اند؟
 تا چه مرغم کِم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟ یا چه مورم کِم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
 دشمنی کردند با من؛ لیکن از روی قیاس، دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند.
 ذکرِ سودایِ زلیخا پیش یوسف کرده‌اند؛ حالِ سرگردانیِ آدم به رضوان گفته‌اند.
 داغِ پنهانم نمی‌بینند و مهرِ سرِ بُمهر؛ آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند، آن گفته‌اند؛
 ور نگفتندی، چه حاجت؟ کآبِ چشم و رنگِ روی، ماجرای عشق از اوّل تا به پایان گفته‌اند.
 پیش ازین گفتند: «سعدی دوست می‌دارد تو را؛» بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند.
 عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال؛
 این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند.

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند؛ بلبلان را در سماع آورده‌اند.
 ساقیانِ لابلای، در طواف، هوش میخواران مجلس برده‌اند.
 جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت؛ تا چه بیهوشانه در می‌کرده‌اند؟
 ما به یک شربت چنین بیخود شدیم؛ دیگران چندین قحچ چون خورده‌اند؟!
 آتش اندر پختگان افتاد و سوخت؛ خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند!
 خیمه بیرون بُر؛ که فرّاشان باد، فرش دیبا در چمن گسترده‌اند.

زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست؛ کاین گروه زندگان دل مرده اند.
تا جهان بوده است، جمّاشان گل، از سلّحدارانِ خار آزرده اند.
عاشقان را کشته می بیند خلق؛ بشنو از سعدی که: جان پرورده اند.

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند؛ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند.
حریف خلوت ما خود همیشه دل می بُرد؛ علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند.
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی، نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند.
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط، ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند.
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را، که مدّتی ببریدند و باز پیوستند.
بدر نمی رود از خانگه یکی هشیار، که پیش شحه بگوید که: صوفیان مستند.
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست، که سروهای چمن پیش قامتش پستند.
اگر جهان همه دشمن شود، به دولت دوست، خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند.
مثالِ راکبِ دریاست حالِ کُشته عشق؛ به ترکِ یار بگفتند و خویشتن رستند.
به سرو گفت کسی: «میوه ای نمی آری؟» جواب داد که: «آزادگان تهی دستند.»

به راه عقل برفتند، سعدیا! بسیار؛
که ره به عالم دیوانگان ندانستند.

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند، در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند؛
که در آفاق، چنین روی دگر نتوان دید؛ یا مگر آینه در پیش جمالش دارند.
عجب از دامِ غمش گری بجهد مرغِ دلی! اینهمه میل که با دانه خالش دارند.
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت، نه حریفی که توقع به وصالش دارند.
غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد، تا به جایی نرود، بی پر و بالش دارند.
عشق لیلی نه به اندازه هر مجنون است؛ مگر آنانکه سرِ ناز و دلالتش دارند.

دوستی با تو حرام است؛ که چشمانِ کُشت، خون عَشاق بریزند و حلالش دارند.
خَرَمًا دَوِرِ وصالی و خوشا دردِ دلی، که به معشوق توان گفت و مجالش دارند!
حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست؛
دردمندان خبر از صورتِ حالش دارند.

پیش رویت، دگران صورتِ بر دیوارند؛ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند.
تا گُلِ روی تو دیدم، همه گلها خارند؛ تا تو را یار گرفتم، همه خلق اغیارند.
آنکه گویند: «به عمری، شب قدری باشد؛» مگر آن است که با دوست به پایان آرند.
دامنِ دولتِ جاوید و گریبانِ امید، حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند.
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس؛ که به شمشیرِ غمت کشته چو من بسیارند.
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز، خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند!
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی، که نه پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند!
یَعْلَمُ الله که خیالی ز تنم بیش نمائند؛ بلکه آن نیز خیالی است که می‌پندارند.
سعدی! اندازه ندارد که چه شیرین سخنی! باغِ طبعِ همه مرغانِ شکرگفتارند.
تا به بستانِ ضمیرت گلِ معنی بشکفت،
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند.

روندگانِ طریق از بلا نپرهیزند؛ گرفتگانِ ارادت به جور نگیرند.
امیدواران دستِ طلب ز دامن دوست، گر فرو گسلانند، در که آویزند؟
مگر تو روی بیپوشی، و گرنه ممکن نیست، که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند.
نشان من به سر کوی میفروشان ده؛ من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟
بگیر جامهٔ صوفی، یار جامِ شراب؛ که نیکنامی و مستی به هم نیامیزند.
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار؛ هزار فتنه، چه غم باشد از برانگیزند.

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد، رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند.
 به خون بهای مَنّت کس مطالبت نکند، حلال باشد خونی که دوستان ریزند.
 طریق ما سرِ عجز است و آستانِ رضا؛
 که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند.

آفتاب از کوه سر بر می‌زند؛ ماهروی انگشت بر در می‌زند؛
 آن کمانِ ابرو که تیرِ غمزه‌اش، هر زمانی، صید دیگر می‌زند.
 دست و ساعد می‌کُشد درویش را؛ تا نپنداری که خنجر می‌زند!
 یاسمین بویی که سروِ قامتش، طعنه بر بالایِ عرعر می‌زند.
 روی و چشمی دارم، اندر مهر او، کاین گهر می‌ریزد، آن زر می‌زند.
 عشق را پیشانی باید چو میخ؛ تا حبیش سنگ بر سر می‌زند.
 انگین رویان نترسند از مگس؛ نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند.
 در به روی دوست بستن شرط نیست؛ ور ببندی، سر به در بر می‌زند.
 سعدیا! دیگر قلمِ پولاد دار؛
 کاین سخن آتش به نی در می‌زند.

بلبلی بیدل نوایی می‌زند؛ بادِ پیمایی هوایی می‌زند.
 کس نمی‌بینم ز بیرونِ سرای؛ و اندرونم مرجایی می‌زند.
 آتشی دارم که می‌سوزد وجود؛ چون بر او بادِ صبایی می‌زند.
 گرچه دریا را نمی‌بیند کنار، غرقه، حالی، دست و پای می‌زند.
 فتنه‌ای بر بام باشد؛ تا یکی، سر به دیوارِ سرایی می‌زند.
 آشنایان را جراحتِ مرهم است؛ ز آنکه شمشیرِ آشنایی می‌زند.
 حیف باشد دست او در خون من؛ پادشاهی با گدایی می‌زند.
 بنده‌ام، گر بی‌گناهی می‌کُشد؛ راضیم، گر بی‌خطایی می‌زند.
 شکرِ نعمت می‌کنم، گر خلعتی، می‌فرستد، یا قفایی می‌زند.

ناپسندیده است، پیش اهلِ رای، هر که بعد از عشق، رایی می‌زند.
 «محتب - گو: چنگ می‌خواران بوز؛ مطرب ما خوش به تایی می‌زند.»
 دود از آتش می‌رود؛ خون از قتل؛
 سعدی این دم هم ز جایی می‌زند.

توانگران که به جنبِ سرایِ درویشند، مروّت است که هر وقت ازو بیندیشند.
 تو، ای توانگرِ حُسن! از غنای درویشان، خبر نداری، اگر خسته‌اند و گر ریشند.
 تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید؟ که دوستان تو چندانکه می‌کُشی بیشند.
 مرا به علّتِ بیگانگی ز خویش مران! که دوستان وفادار بهتر از خویشند.
 غلامِ همتِ رندان و پاکبازانم، که از محبّت با دوست، دشمن خویشند.
 هر آینه، لب شیرین جواب تلخ دهد؛ چنانکه صاحبِ نوشند، ضاربِ نیشند.
 تو عاشقانِ مسلّم ندیده‌ای، سعدی! که تیغِ بر سر و سرِ بنده‌وار در پیشند.
 نه چون منند و تو مسکین حریصِ کوتاه‌دست؛
 که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند.

یار باید که هر چه یار کند، بر مراد خود اختیار کند.
 زینهار! از کسی که در غم دوست، پیش بیگانه، زینهار کند.
 بارِ یاران بگش؛ که دامنِ گل، آن بَرَد کاحتمالِ خار کند.
 خانهٔ عشق در خرابات است؛ نیکنّامی در او چه کار کند؟
 شهر بندِ هوایِ نفسِ مباح! سگِ شهر استخوانِ شکار کند.
 هر شبی یارِ شاهدهی بودن، روزِ هشیاریت، خمار کند.
 قاضیِ شهرِ عاشقان باید، که به یک شاهد اختصار کند.
 سرِ سعدی سرای سلطان است؛
 نادرِ آنجا کسی گذار کند.

کسی که روی تو بیند، نگه به کس نکند؛
 درین روش که تویی پیش هر که باز آیی،
 چنان به پای تو در، مردن آرزومندم،
 به مدّتی، نفسی، یاد دوستی نکنی،
 ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد،
 اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدارا!
 ز عشق سیر نباشد؛ ز عیش بس نکند.
 گرش به تیغ زنی، روی باز پس نکند.
 که زندگانی خویشم چنان هوس نکند.
 که یاد تو نتواند که یک نفس نکند.
 که خون خلق بریزی؟ مکن! که کس نکند.
 شکر فروش چنین ظلم بر مگش نکند.
 بنال، سعدی! اگر شوق دوستان داری؛
 که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند.

یار با ما بیوفایی می‌کند؛
 شمعِ جانم را بگشت آن بیوفا؛
 می‌کند با خویش خود بیگانگی؛
 جُزفروش است آن نگار سنگدل؛
 یار من اوباش و قلاش است و رند؛
 ای مسلمانان! به فریادم رسید؛
 کشتیِ عمرم شکسته است از غمش؛
 آنچه با من می‌کند اندر زمان،
 آفتِ دُورِ سمایی می‌کند.
 بی‌گناه، از ما جدایی می‌کند.
 جای دیگر، روشنایی می‌کند.
 با غریبان، آشنایی می‌کند.
 با من، او گندم‌نمایی می‌کند.
 بر من او خود پارسایی می‌کند.
 کان فلانی بیوفایی می‌کند.
 از من مسکین، جدایی می‌کند.
 آفتِ دُورِ سمایی می‌کند.
 سعدی شیرین سخن، در راه عشق،
 از لبش بوسی گدایی می‌کند.

هر که بی‌او زندگانی می‌کند،
 من بر آن بودم که نذهم دل به کس؛
 مهربانی می‌نمایم بر قدش؛
 برفِ پیری می‌نشیند بر سرم؛
 ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق؛
 آه‌نِ افسرده می‌گوید که جهد،
 گر نمی‌میرد، گرانی می‌کند.
 سر و بالا دلستانی می‌کند.
 سنگدل نامهربانی می‌کند.
 همچنان، طبعم جوانی می‌کند.
 آبِ چشمم ترجمانی می‌کند.
 با قضای آسمانی می‌کند.

عقل را با عشق زور پنجه نیست؛ احتمال از ناتوانی می‌کند.
چشم سعدی، در امید روی یار، چون دهانش، دُرِ فشانی می‌کند.
هم بُود شوری درین سر بی‌خلاف،
کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند.

شوخی مکن، ای یار! که صاحب‌نظرانند؛ بیگانه و خویش، از پس و پیش، نگرانند.
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد؛ من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند.
اهلِ نظرانند که چشمی به ارادت، با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند.
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا، بعد از غم رویت، غم بیهوده خورانند.
ساقی! بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش؛ کانه‌ها که بمردند، گِلِ کوزه‌گرانند.
چشمی که جمال تو ندیده است، چه دیده است؟ افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند!
تا رایِ کجا داری و پروایِ که داری؟ کز هر طرفت، طایفه‌ای منتظرانند.
اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند، چون می‌روی، اندر طلبت جامه درانند.
سعدی! به جفا ترکِ محبتِ نتوان گفت؛
بر در بنشینم، اگر از خانه برانند.

اینجا شُکری هست که چندین مگسانند؛ یا بُوالعجبی کاین همه صاحب‌هوسانند؟
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی، «کاین هیچ‌کسان در طلب ما چه کسانند؟»
ای قافله‌سالار! چنین گرم چه رانی؟ آهسته! که در کوه و کمر، بازپسانند.
صد مشعله افروخته گردد، به چراغی؛ این نور تو داری و دگر مقتسّانند.
من قلب و لسانم، به وفاداری و صحبت؛ وینان همه قلبند که پیش تو لسانند.
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت، چون صبح پدید است که صادقِ نفسانند؛
و آنان که به دیدارِ چنان میل ندارند، سوگند توان خورد که بی‌عقل‌خسانند.
دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت؟ حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند.
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم؛
می‌گویمت از دور دعا، گمر برسانند.

با دوست باش، گر همه آفاق دشمنند؛
 ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار،
 یک بامداد، اگر بخرامی به بوستان،
 تلخ است پیش طایفه‌ای جورِ خو بروی؛
 ای متقی! گر اهل دلی دیده‌ها بدوز؛
 یا پرده‌ای به چشم تأمل فرو گذار؛
 جانم دریغ نیست؛ و لیکن دل ضعیف،
 حسن تو نادر است درین عهد و شعر من؛
 کو گویی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟
 الا به راه دیده‌ی سعدی نظر کنند.

ن شاید که خوبان به صحرا روند؛
 حلال است رفتن به صحرا؛ و لیک
 نباید دل از دست مردم ربود،
 که بپسندد از باغبانان گل،
 برآرند فریادِ عشق از ختا،
 همه سروها را بیاید خمید،
 بسا هوشمندا که در کوی عشق،
 بسازیم بر آسمان سُلمی،
 همه کس شناسند و هر جا روند.
 نه انصاف باشد که بی‌ما روند.
 چو خواهند جایی که تنها روند.
 که از بانگ بلبل به سودا روند؟
 گر این شوخ چشمان به یغما روند.
 که در پای آن سرو بالا روند.
 چو من عاقل آیند و شیدا روند!
 اگر شاهدان بر ثریا روند.
 نه سعدی درین گِل فرو رفت و بس؛
 که آنان که بر روی دریا روند.

نَفَسی، وقت بهارم، هوس صحرا بود،
 خاک شیراز چو دیسای منقش دیدم؛
 پارس، در سایه اقبال اتابک، ایمن؛
 با رفیقی دو؛ که دایم نتوان تنها بود.
 و آن همه صورتِ شاهد که بر آن دیسا بود.
 لیکن، از ناله مرغبان چمن، غوغا بود.

شکرین پسته‌دهانی به تفرّج بگذشت؛ که چه گویم؟ نتوان گفت که چون زیبا بود.
 یَعْلَمُ الله که شقایق نه بدان لطف و سمن، نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود.
 فتنه سامریش، در نظر شورانگیز؛ نفس عیسویش، در لب شگرخا بود.
 من در اندیشه که: بت، یا مه نو، یا ملک است؟ یار بت‌پیکر مَروِی مَلِکْ سِیما بود.

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد،

همچو نوروز که بر خوان مَلِکْ یغما بود.

مرا راحت از زندگی دوش بود؛ که آن ماهرویم در آغوش بود.
 چنان مست دیدار و حیران عشق، که دنیا و دینم فراموش بود.
 نگویم می لعل شیرین‌گوار، که زهر از کف دست او نوش بود.
 ندانستم از غایت لطف و حسن، که سیم و سمن، یا بر و دوش بود!
 به دیدار و گفتار جانپوروش، سراپای من دیده و گوش بود.
 نمی‌دانم آن شب که چون روز شد؛ کسی بازدارد که باهوش بود.
 مؤذّن غلط کرد بانگ نماز؛ مگر همچو من مست و مدهوش بود؟
 بگفتم و دشمن بدانست و دوست؛ نماید آن تحمل که سر پوش بود.
 به خوابش مگر دیده‌ای، سعدیا! زبان درکش امروز؛ کان دوش بود.

مبادا که گنجی بیند فقیر!

که تواند از حرص خاموش بود.

ناچار، هر که صاحب روی نکو بُود، هر جا که بگذرد، همه چشمی درو بود.
 ای گل! تو نیز شوخی بلبل معاف دار؛ کانجا که رنگ و بوی بُود، گفت و گو بود.
 نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی، بعد از هزار سال که خاکش سبو بود.
 پاکیزه‌روی در همه شهری بُود؛ و لیک نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خو بود.
 ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار! مسکین کسی که در خم چوگان، چو گو بود!
 مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ بگذار تا کنار و برت مشکبو بود.

پسندارم آنکه با تو ندارد تعلقی، نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود.
 من، باری، از تو برنوانم گرفت چشم؛ گمکرده دل هرآینه در جست و جو بود.
 بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام؛ چون ناله کسی که به چاهی فرو بود.
 سعدی! سپاس دار و جفا بین و دم مزن!
 کز دست نیکوان، همه چیزی نکو بود.

یا رب! شب دوشین چه مبارک سحری بود؟! کو را به سر گشته هجران گذری بود.
 آن دوست که ما را به ارادت نظری هست، با او، مگر او را به عنایت نظری بود.
 ما صبر دگر باره نگویم که تلخ است؛ کان میوه که از صبر برآمد، شکری بود.
 رویی، نتوان گفت که حسش به چه ماند؛ گویی که در آن نیمشب از روز دری بود.
 گویم: قمری بود - کس از من نپسندد - باغی که به هر شاخ درختش قمری بود.
 آن دم که خبر بودم ازو، تا تو نگوئی، کز خویشتن و هر که جهانم، خبری بود.
 در عالم وصفش به جهانی برسیدم، کاندز نظرم، هر دو جهان مختصری بود.
 من بودم و او؛ نی؛ قلم اندر سر من کش؛ با او، نتوان گفت وجود دگری بود.
 با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده است، در صبر بدیدیم و نه محکم سپری بود.
 سعدی! توانی که دگر دیده بدوزی؟
 کان دل پر بودند که صبرش قدری بود.

بسیار سالها به سر خاک ما رود، کاین آب چشمه آید و باد صبا رود.
 این پنج‌روزه مهلت ایام، آدمی، بر خاک دیگران به تکبر چرا رود؟
 ای دوست! بر جنازه دشمن چو بگذری، شادی مکن! که با تو همین ماجرا رود.
 دامن کشان که می‌رود امروز بر زمین، فردا، غبار کالبدش در هوا رود.
 خاکت در استخوان رود، ای نفس شوخ چشم! مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود.
 دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست؛ چون می‌رود، هرآینه، بگذار تا رود.

این است حالِ تن که تو بینی، به زیر خاک؛ تا جان نازنین که برآید، کجا رود!
 بر سایبانِ حسنِ عمل اعتماد نیست؛ سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود!
 یا رب! مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر؛
 کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود.

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود؛ مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود؟
 گر من فدای جان تو گردم، دریغ نیست؛ بسیار سر که در سرِ مهر و وفا رود؛
 و ر من گدای کوی تو باشم، غریب نیست؛ قارون اگر به خیل تو آید، گدا رود.
 مجروح تیرِ عشق، اگرش تیغ بر قفاست، چون می‌رود ز پیش تو، چشم از قفا رود.
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی؛ کاین پای لایق است که بر چشم ما رود.
 در هیچ موقعم سرِ گفت و شنید نیست، الا در آن مقام که ذکر شما رود.
 ای هوشیار! اگر به سرِ مست بگذری، عیش مکن! که بر سرِ مردم قضا رود.
 ما چون نشانه، پای به گِل در، بمانده‌ایم؛ خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود.
 ای آشنایِ کویِ محبت! صبور باش؛ بیدارِ نیکوان همه بر آشنا رود.

سعدی! بدر نمی‌کند از سرِ هوایِ گل؛

درپاش، لازم است که خارِ جفا رود.

گفتمش سیرِ بینم؛ مگر از دل برود! و آنچنان پای گرفته است که مشکل برود.
 دلی از سنگِ بباید، به سرِ راهِ وداع؛ تا تحمل کند آن روز که محمل برود.
 چشمِ حسرت به سرِ اشک فرو می‌گیرم؛ که اگر راهِ دهم، قافله در گِل برود.
 ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورتِ دوست؛ همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود.
 موجب این بار چنان کشتیِ طاقت بشکست، که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود.
 سهل بود آنکه به شمشیرِ عتابم می‌کشت؛ قتلِ صاحبِ نظر آن است که قاتل برود.
 نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب، پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود.
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست؛ مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود.

گر همه عمر نداده است کسی دل به خیال، چون بیاید به سر راه تو، بیدل برود.
 روی بنمای؛ که صبر از دل صوفی ببری؛ برده بردار؛ که هوش از تن عاقل برود.
 سعدی ار عشق نبازد، چه کند مُلک و جود؟ حیف باشد که همه عمر به باطل برود.
 قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر؛
 مانده آسوده بخشید، چو به منزل برود.

هر که مجموع نباشد، به تماشا نرود؛ یار با یار سفر کرده به تنها نرود.
 باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش؛ صبح صادق ندمد، تا شب یلدا نرود.
 بر دل آویختگان، عرصه عالم تنگ است؛ کان که جایی به گِل افتاد، دگر جا نرود.
 هرگز اندیشه یار، از دل دیوانه عشق، به تماشای گل و سبزه صحرا نرود.
 به سر خار مگیلان بروم با تو چنان، به ارادت که یکی بر سر دیا نرود.
 با همه رفتن زیبای تذرو، اندر باغ، که به شوخی برود، پیش تو، زیبا نرود.
 گر تو، ای تخت سلیمان! به سر مازین دست، رفت خواهی، عجب ار مورچه در پا نرود!
 باغبانان، به شب، از زحمت بلبل چونند؟ که در ایام گل از باغچه غوغا نرود.
 همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید؛ آری! آنجا که تو باشی، سخن ما نرود.
 هر که ما را به نصیحت ز تو می پیچد روی، گو: «به شمشیر!» که عاشق به مدارا نرود.
 ماه رخسار نبوشی تو بت یغمایی؛ تا دل خلقی ازین شهر به یغما نرود.
 گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند؛ هر که او را غم جان است، به دریا نرود.
 سعدیا! بار کش و یار فراموش مکن!
 مهر و امق به جفا کردن عذرا نرود.

هر که را باغچه ای هست، به بستان نرود؛ هر که مجموع نشسته است، پریشان نرود.
 آنکه در دامنش آویخته باشد خاری، هرگز گوشه خاطر به گلستان نرود.
 سفر قبله دراز است و مجاور با دوست، روی در قبله معنی، به بیابان نرود.
 گریه بیارند کلید همه درهای بهشت، جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود.

گر سرت مست کند بویِ حقیقتِ روزی، اندرون‌ت به گل و لاله و ریحان نرود.
 هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست، مدّعی باشد، اگر بر سر پیکان نرود.
 صفت عاشق صادق به درستی آن است، که گرش سر برود، از سر پیمان نرود.
 به نصیحتگر دل‌شسته می‌باید گفت: «برو، ای خواجه! که این درد به درمان نرود.»
 به ملامت نبرند از دل ما صورتِ عشق؛ نقش بر سنگ نشسته است، به طوفان نرود.
 عشق را عقل نمی‌خواست که بیند؛ لیکن هیچ عیار نباشد که به زندان نرود.
 سعدیا! اگر همه شب شرح غمش خواهی گفت،
 شب به پایان شود و شرح به پایان نرود.

سرُبالایی به صحرا می‌رود؛ رفتش بین، تا چه زیبا می‌رود!
 تا کدامین باغ ازو خرم‌تر است، کو به رامش کردن آنجا می‌رود؟
 می‌رود در راه و در اجزای خاک، مرده می‌گوید: «می‌سحا می‌رود!»
 اینچنین بیخود نرفتی سنگدل، گر بدانستی چه بر ما می‌رود.
 اهل دل را گو: «نگه دارید چشم؛ کان پری پیکر به یغما می‌رود!»
 هر که را در شهر دید از مرد و زن، دل ربود؛ اکنون به صحرا می‌رود.
 آفتاب و سرو غیرت می‌برند؛ کافتابی سرُبالا می‌رود.
 باغ را چندان بساط افکنده‌اند، کادمی بر فرش دیبا می‌رود.
 عقل را با عشق زور پنجه نیست؛ کار مسکین از مدارا می‌رود.
 سعدیا! دل در سرش کردی و رفت؛
 بلکه جانش نیز در پا می‌رود.

ای ساریان! آهسته رو؛ کارامِ جانم می‌رود؛ و آن دل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود.
 من مانده‌ام مهجور ازو؛ بیچاره و رنجور ازو؛ گویی که نیشی دور ازو، بر استخوانم می‌رود.
 گفتم: به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون؛ پنهان نمی‌ماند؛ که خون بر آستانم می‌رود.
 محمل بدار، ای ساروان! تندی مکن با کاروان! کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود.

او می‌رود دامن‌کشان؛ من زهر تنهایی چشان؛
 بگذشت یار سرکشم؛ بگذاشت عیش ناخوشم؛
 بسا آن همه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او،
 باز آیی و بر چشمم نشین، ای دلستان نازنین!
 شب تا سحر، می‌نغوم؛ و اندرز کس می‌نشنوم؛
 گفتم: بگریم؛ تا ایل، چون خر فروماند به گل؛
 صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من،
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن؛

سعدی! فغان از دست ما لایق نبود، ای بیوفا!

طاقت نمی‌آرم جفا؛ کار از فغانم می‌رود.

آنکه مرا آرزوست، دیر میسر شود؛
 تا تو نیایی به فضل، رفتن ما باطل است؛
 برقِ جمالی بجست؛ خرمنِ خلقی بسوخت؛
 ای نظرِ آفتاب! هیچ زیان داشت،
 گر نگهی دوست‌وار بر طرف ما کنی،
 هوش خردمند را عشق به تاراج بُرد؛
 گر تو چنین خو بروی، بار دگر بگذری،
 هر که به گل در بماند، تا بنگیرند دست،
 چون متصور شود در دل ما نقش دوست،
 پرتو خورشیدِ عشق بر همه افتد؛ و لیک

واینچه مرا در سراسر، عمر درین سر شود.
 ور، به مثل، پای سعی در طلبت سر شود.
 ز آن همه آتش - نگفت - دودِ دلی بر شود.
 گر در و دیوار ما از تو متور شود؟
 حقه همان کیمیاست؛ وین مس ما زر شود.
 من نشنیدم که باز صید کبوتر شود!
 سنت پرهیزگار دین قلندر شود.
 هر چه کند جهدِ بیش، پای فروتر شود.
 همچو بُش بشکیم، هر چه مصور شود.
 سنگ به یک نوع نیست، تا همه گوهر شود.

هر که به گوش قبول گفته سعدی شنید،

دفترِ وعظش به گوش همچو دفِ تر شود.

بخش این کند که رای تو با ما یکی شود؟
 خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن؛
 تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود.
 کاین رنج و سختیم همه، پیش، اندکی شود.

آن را مسلّم است تماشای نوبهار، کز عشق بوستان، گل و خارش یکی شود.
ای مفلّس! آنچه در سر تست از خیال گنج، پایت ضرورت است که در مَهْلکی شود.
سعدی، درین کمند، به دیوانگی فتاد؛
گر دیگرش خلاص بُود، زیرکی شود.

آنکه نقشی دیگرش جایی مصوّر می‌شود، نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود.
عشق دانی چیست؟ سلطانی که هر جا خیمه زد، بی‌خلاف، آن مملکت بر وی مقرّر می‌شود.
دیگران را تلخ می‌آید شرابِ جورِ عشق؛ ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود.
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان؛ گر بدین مقدرات آن دولت میسر می‌شود.
هرگز در سر نبود اندیشه سودا؛ و لیک پیل اگر در بند می‌افتد، مسخرّ می‌شود.
عیشها دارم درین آتش که بینی دم به دم؛ کاندرونم گرچه می‌سوزد، متوّر می‌شود.
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است؛ ظاهرّم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود.
غیرتم گوید: نگویم با حریفان راز خویش؛ باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود.
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط؛ لاجرم، چون شعر می‌آید، سخن تر می‌شود.

قولِ مطبوع از درون سوزناک آید؛ که عود،

چون همی سوزد، جهان از وی معطرّ می‌شود.

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود، شفاعت همه پیغمبران ندارد سود.
قضایِ «کُنْ فیکون» است حکمِ بازخدای؛ بدین سخن، سخنی در نمی‌توان افزود.
نه زنگِ عاریتی بود بر دلِ فرعون، که صیقلِ یدِ بیضا سیاهش نزدود.
بخواند و راه ندادش؛ کجا رود بدبخت؟ بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود.
نصیبِ دوزخ اگر طلق* بر خود انداید، چنان درو جهد آتش که چوب نفت اندود.
قلم به طالع میمون و بخت بد رفته است، اگر تو خشمگنی، ای پسر! و گر خشنود.

* ... گوهری باشد کانی. گویند هر که حل کرده آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند (برهان قاطع).

گنه نبود و عبادت نبود و بر سرِ خلق، نبشته بود که: این ناجی است و آن مأخوذ.
مقدّر است که از هر کسی چه فعل آید؛ درختِ مُقل نه خرما دهد، نه شفتالود.
به سعیِ ماشطه، اصلاحِ زشت نتوان کرد؛ چنانکه شاهی از روی خوب نتوان سود.
سیاهِ زنگی هرگز شود سپید به آب؟ سپیدِ رومی هرگز شود سیاه به دود؟
سعادتِی که نباشد طمع مکن، سعدی! که چون نکاشته باشند، مشکل است درود.

قلم به آمدنی رفت؛ اگر رضا به قضا،

دهی و گر ندهی، بودنی بخواهد بود.

شرفِ نفس به جود است و کرامت به سجود؛ هر که این هر دو ندارد، عدمش به که وجود.
ای که در نعمت و نازی! به جهان غِره مباش؛ که محال است در این مرحله امکان خلود؛
وی که در شدّت فقری و پریشانی حال؛ صبر کن؛ کاین دو سه روزی به سر آید، معدود.
خاکِ راهی که برو می‌گذری - ساکن باش؛ که عیون است و جُفون است و خُدود است و قُدود.
این همان چشمه خورشید جهان‌افروز است، که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.
خاکِ مصر طرب‌انگیز نبینی که همان، خاکِ مصر است؛ ولی بر سرِ فرعون و جنود؟
دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک ببرند، ای برادر! که نه محسود بماند، نه حسود.
قیمت خود، به مناهی و مَلاهی، مشکن! گرت ایمانِ درست است به روز موعود.
دستِ حاجت که بری، پیش خداوندی بر، که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
از ثری تا به ثریا، به عبودیت او، همه در ذکر و مناجات و قیامت و قُعود.
کرمش نامتناهی؛ زعمش بی‌پایان؛ هیچ خواننده ازین در نرود بی‌مقصود.

بند سعدی که کلیدِ درِ گنجِ سعد است،

نتواند که به جای آورد، الاّ مسعود.

امیدوار چنانم که کارِ بسته بر آید؛ وصال چون به سر آمد، فراق هم به سر آید.
من از تو سیر نگردم، و گر تَرش کنی ابرو؛ جواب تلخ ز شیرین مقابلِ شکر آید.
به رگم دشمنم، ای دوست! سایه‌ای به سر آور؛ که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید.

گُلَم ز دست بدر بُرد روزگار مخالف؛ امید هست که خارم ز پائِ هم بدر آید.
 گُرم حیات بماند، نماند این غم و حسرت؛ وگر نمیرد بلبل، درخت گل به بر آید.
 ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را، چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید.
 هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی؛ ندانم آیت رحمت به طالعِ که برآید؟
 ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دست،
 چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید.

به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید، جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پایید.
 حلاوتی است لب لعل آبدارش را، که در حدیث نیاید، چو در حدیث آید.
 ز چشم غمزده خون می‌رود به حرّت آن، که او به گوشهٔ چشم، التفات فرماید.
 بیا؛ که دم به دم یاد می‌رود، هر چند که یادِ آب بجز تشنگی نیفزاید.
 امیدوار تو جمعی که روی بنمایی، اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید.
 نخست خونم، اگر می‌روی، به قتل بریز؛ که گر نریزی، از دیده‌ام پیلاید.
 به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم، به آبِ چشم نماند؛ که چشمه می‌زاید.
 کنند هر کسی از حضرتت تمنّایی، خلاف همت من کز توام تو می‌باید.
 شکر به دستِ تُرشوئی خادمم مفرست؛ وگر به دست خودم زهر می‌دهی، شاید.
 تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای، در اصل؛ که هر که وصل تو خواهد، جهان بیماید.
 من آن قیاس نکردم که زورِ بازوی عشق، عنانِ عقل ز دستِ حکیم برباید.
 نگفتمت که: «به ترکان نظر مکن، سعدی»؟! چو تُرک تُرک نگفتی، تحمّلت باید.

درِ سرای، درین شهر اگر کسی خواهد،
 که روی خوب نبیند، به گِل برانداید.

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید؛ روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید.
 صبرِ بسیار بیاید پدرِ پسرِ فلک را، تا دگر مادرِ گیتی چو تو فرزند بزاید.
 این لطافت که تو داری، همه دلها بفریبد؛ وین بشاشت که تو داری، همه غمها بزداید.

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد؛
 نیشکر با همه شیرینی، اگر لب بگشایی،
 گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا، نه به عقبا،
 دل به سختی بنهادم؛ پس از آن دل به تو دادم؛
 با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری؛
 گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی،
 چشم عاشق نتوان دوخت، که معشوق نبیند؛
 زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.
 پیش نطقِ شکرینت چو نی انگشت بخاید.
 چون تو دارم، همه دارم؛ دگرم هیچ نباید.
 هر که از دوست تحمّل نکند، عهد نباید.
 ماه نو هر که ببیند، به همه کس بنماید.
 آنکه روی از همه عالم به تو آوَرَد، نشاید.
 پای بلبل نتوان بست، که برگل نسراید.

سعدیا! دیدن زیبا نه حرام است؛ و لیکن
 نظری گر بر بایی، دلت از کف بر باید.

نگفتم: «روژه بسیاری نباید؛
 پس از دشواری آسانی است، ناچار؛
 رخ از ما تا به کی پنهان کند عید؟
 سرائستان در این موسم چه بندی؟
 غلامان را بگو تا: عود سوزند؛
 که پندارم نگار سر و بالا،
 سواران حلقه بر بودند و آن شوخ،
 چو یار اندر حدیث آید به مجلس،
 ریاضت بگذرد؛ سختی سر آید.»؟
 و لیکن آدمی را صبر باید.
 هلال آنک که ابرو می نماید!
 درش بگشای؛ تا دل برگشاید.
 کنیزک را بگو تا: مشک ساید؛
 درین دم، تهنیت گویان، در آید.
 هنوز از حلقه ها دل می رباید.
 مغنی را بگو تا: کم سراید؛

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد؛
 بلی! گر گفته سعدی است، شاید.

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید،
 گو: «تو باز آی؛ که گر خونِ منت درخورد است،
 نام و تنگ و دل و دین گو: برود؛ این مقدار،
 من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر؛
 اگر آن یار سفر کرده ما باز آید.
 پشت آیم، چو کبوتر که به پرواز آید.»
 چیست تا در نظر عاشق جانبا ز آید؟
 کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید.

اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است، بر دلِ کوه نهی، سنگ به آواز آید.
 من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم: «هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید.»
 هر چه در صورتِ عقل آید و در وهم و قیاس، آنکه محبوب من است از همه ممتاز آید.
 گر تو باز آیی و بر ناظرِ سعدی بروی،
 هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید.

اگر آن عهدشکن با سرِ میثاق آید، جانِ رفته است که با قالبِ مشتاق آید.
 همه شبهای جهان روز کند طلعت او، گر چو صبحش نظر بر همه آفاق آید.
 هر غمی را فرجی هست؛ و لیکن ترسم، پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید.
 بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم، که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید.
 گر همه صورتِ خوبان جهان جمع کنند، روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید.
 دیگری گر همه احسان کند از من بخل است؛ وز تو مطبوع بود، گر همه احراق آید.
 سرو از آن پای گرفته است به یک‌جائی مقیم، که اگر با تو رود، شرمش از آن ساق آید.
 بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش، همچنان است که آتش که به خرق آید.
 گر فراق نکشد، جان به وصال بدهم؛ تو گرو بردی، اگر جفت و اگر طاق آید.
 سعدیا! هر که ندارد سرِ جان‌افشانی،
 مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید.

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید؛ وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید.
 مرا تو جان شیرینی، به تلخی رفته از اعضا؛ الا ای جان! به تن باز آ؛ وگر نه تن به جان آید.
 ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد، گر از هر نوبتی فصلی بگویم، داستان آید.
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟ حدیث آن‌که کند بلبل که گل با بوستان آید.
 چه سود آب فرات، آن‌که که جانِ تشنه بیرون شد؟ چو مجنون بر کنار افتاد، لیلی با میان آید.
 من، ای گل! دوست می‌دارم تو را؛ کز بوی مشکنت، چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید.
 نسیم صبح را گفتم: «تو با او جانبی داری؛ کز آن جانب که او باشد، صبا عنبرفشان آید.»

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی؛ ندانستی که چون آتش دراندازی، دخان آید.
خطا گفتم به نادانی که: «چون شوخی کند عذرا، نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید»
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی، دگر بارش بفرمایی، به فرق سر، دوان آید.
زمین باغ و بستان را به عشق باد نبوروزی، بیاید ساخت با جوری که از باد خزان آید.

گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان، سعدی!

نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید.

که برگذشت که بوی عییر می‌آید؟ که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید؟
نشان یوسف گمکرده می‌دهد یعقوب؛ مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید؟
ز دست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند، که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید.
همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید: «نظر بدوز؛ که آن بی‌نظیر می‌آید»
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط، که خارهای مغیلان حریر می‌آید.
نه آنچنان به تو مشغولم، ای بهشتی‌روی! که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید.
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم، وگر مقابله بینم که تیر می‌آید.
هزار جامه معنی که من براندازم، به قامتی که تو داری، قصیر می‌آید.
به کشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت، که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید.

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق؛

هم آتشی زده‌ای، تا نسفیر می‌آید.

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید؛ دُر در میان لعل شکر بار بنگرید.
بُستان عارضش که تماشاگه دل است، پُر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید.
از ما به یک نظر بستاند هزار دل؛ این آبروی و رونق بازار بنگرید.
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید؛ عنبر فشانده گردد سمن زار بنگرید.
امروز، روی یار بسی خوبتر ز دی است؛ امسال، کار من بتر از پار بنگرید.
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است، این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید.

گفتار بشنودش و دانم که خود ز کبر، با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید.
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند، صد دل به زیر طرّه طرّار بنگرید.
گنجی است دُرّج دُرّ عقیقین آن پسر؛ بالای گنج، حلقه زده مار بنگرید.
چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره کُش، شهری گرفت؛ قوّت بیمار بنگرید!
آتشکده است باطن سعدی، ز سوز عشق؛ سوزی که در دل است در اشعار بنگرید.

دی گفت: «سعدیا! من از آن توام.» به طنز؛

این عشوه دروغ دگر بار بنگرید.

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید، کز گلستانِ صفا، بوی وفایی ندید.
آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت، به همه عالَمش از من نتواند خرید.
«هر چه ز آن تلختر اندر همه عالم نَبُود - گو: بگو از لب شیرین؛ که لطیف است و لذیذ.»
گر من از خار بترسم، نَبَرم دامنِ گل؛ کام در کام نهنگ است؛ بیاید طلید.
مرو، ای دوست! که ما بی تو نخواهیم نشست؛ مبر، ای یار! که ما از تو نخواهیم برید.
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم؛ که محال است که در خود نگردد هر که تو دید.
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است؛ چه از آن به که بُود با تو مرا گفت و شنید.
جهدِ بسیار بکردم که نگویم غم دل؛ عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید.
آخر، ای مطرب! ازین پرده عشاق بگرد؛ چند گویی؟ که مرا پرده به چنگ تو درید.
تشنگانت به لب، ای چشمه حیوان! مُردند؛ چند چون ماهی بر خشک توانند تپید؟

سخن سعدی بشنو؛ که تو خود زیبایی،

خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید.

بناز، ای خداوندِ اقبالِ سرمد! به بخت همایون و تخت ممهّد.
مُغیثِ زمان، ناصر اهل ایمان؛ گزینِ احد، یاور دین احمد.
خداوند فرمان ملک سلیمان؛ شهنشاه عادل، اتابک محمّد.
ز سعدِ ابوبکر تا سعدِ زنگی، پدر بر پدر نامور، جدّ بر جد.

سرِ بندگی بر زمینش نهاده، خداوند گاران دریا و سرحد.
 همه نامداران و گردنفرزان، به زنجیرِ سَبْقُ الْأَبَادِیِ مقید.
 خردمند شاه! رعیت پناها! که مخصوص بادی به تأیید سرمد!
 یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی: - که بخت جوان باد و جاهت مجدد! -
 «نبوده است تا بوده دوران گیتی، به ابقای ابنای گیتی مُعَوَّد.
 مؤبّد نمی‌ماند این مُلک دنیا؛ شاید بر او تکیه، بر هیچ مسند.
 چنان صرف کن دولت و زندگانی،
 که نامت به نیکی بماند مخلّد.»

آمد گه آنکه بوی گلزار، منسوخ کند گلاب عطّار.
 خواب از سرِ خفتگان بدر بُرد، بیداری بلبلانِ اسحار.
 ماکلبه زهد بر گرفتیم؛ سجّاده که می‌بُرد به خمار؟
 یکرنگ شویم؛ تا نماند، این خرقة سترپوش زّار.
 برخیز؛ که چشمهای مست، خفته است و هزار فتنه بیدار.
 وقتی، صنمی دلی ربودی؛ تو خلق ربوده‌ای، به یکبار.
 یا خاطر خویشان به ماده؛ یا خاطر ما ز دست مگذار!
 نه راه شدن، نه روی بودن؛ معشوقه ملول و ما گرفتار.
 هم زخم تو به، چو می‌خورم زخم؛ هم بار تو به، چو می‌کشم بار.
 من پیش نهاده‌ام که در خون، برگردم و برنگردم از یار.
 گر دنیی و آخرت بیارند، «کاین هر دو بگیر و دوست بگذار،»
 ما یوسف خود نمی‌فروشیم؛
 تو سیم سیاه خود نگه‌دار.

تا بدین غایت که رفت، از من نیامد هیچ کار؛ راستی خواهی، به بازی صرف کردم روزگار.
 هیچ دست‌آویزم آن ساعت که ساعت دررسد، نیست، الا آنکه بخشایش کند پروردگار.

بس ملامتها که خواهد بُرد جان نازنین،
 گاه می‌گویم: «چه بودی، گر نبودی روز حشر؛
 باز می‌گویم: «نشاید راهِ نومیدی گرفت؛
 چشم تدبیرم نمی‌بیند، به تاریکیِ جهل؛
 من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش،
 گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب،
 روزِ عرض، از دستِ جوهرِ نفیس ناپرهیزگار.
 تا نگشتندی بدان، در روی نیکان، شرمسار؟»
 پیش انعامش، چه باشد عفوِ چون من صد هزار؟
 جرم بخشایا! به توفیقم، چراغی پیش دار!
 سر به علّین برآرم، گر تو گویی سر برآر.
 هر چه هستم، همچنان هستم به عفو امیدوار.
 یا رب! از سعدی چه کار آید پسندِ حضرت؟
 یا توانایی بده، یا ناتوانی درگذار.

خفتن عاشق یکی است بر سرِ دیبا و خار،
 گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست،
 آتشِ آه است و دود می‌رودش تا به سقف؛
 گر تو ز ما فارغی، ما به تو مستظهریم؛
 ای که به یارانِ غار مشغلی، دوستکام!
 این همه باز احتمال می‌کنم و می‌روم؛
 ما سپر انداختیم، گردن تسلیم پیش؛
 تیغِ جفاگر زنی، ضرب تو آسایش است؛
 چون نتواند کشید دست در آغوش یار.
 من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار.
 چشمه چشم است و موج می‌رودش بر کنار.
 و تو ز ما بی‌نیاز، ما به تو امیدوار.
 غمزه‌ای بر در است، چون سگ اصحاب غار.
 اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار.
 گر بگشی، حاکمی، و ر بدهی زینهار.
 رویِ تَرش گر کنی، تلخ تو شیرین‌گوار.
 سعدی! اگر داغِ عشق در تو مؤثر شود،
 فخر بُود بنده را داغِ خداوندگار.

دولت جانپور است صحبتِ آمیزگار؛
 آخرِ عهد شب است اولِ صبح، ای ندیم!
 دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند،
 مشعل‌ای بر فروز؛ مشغله‌ای پیش گیر؛
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع؛
 نخلوت بی‌مدعی؛ سفره بی‌انتظار.
 صبح دوم بایدت، سر ز گریبان برآر.
 گر بنمایی به شب، طلعتِ خورشیدوار.
 تا بیرند از سرم زحمت خواب و خمار.
 ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار.

برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش، هر ورقی دفتری است، معرفت کردگار.
روز بهار است؛ خیز، تا به تماشا رویم؛ تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار.
وعده که گفתי: «شی با تو به روز آورم»، شب بگذشت از حساب؛ روز برفت از شمار.
دور جوانی گذشت؛ موی سیه پسته گشت؛ برق یمانی بجست؛ گرد بماند از سوار.

دفترِ فکر بشوی؛ گفته سعدی بگوی؛

دامنِ گوهر بیار؛ بر سرِ مجلس بیار.

ره به خرابات بُرد عابد پرهیزگار؛ سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار.
ترسمت، ای نیکنام! پای برآید به سنگ؛ شیشه پنهان بیار؛ تا بخوریم آشکار.
گر به قیامت رویم بی‌خر و بارِ عمل، به که خجالت بریم، چون بکشایند بار؛
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره، رویِ طلّی کرده داشت؛ هیچ نبودش عیار.
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند، ما چه بضاعت بریم، پیش کریم؟ افتقار.
کار به تدبیر نیست؛ بخت به زورآوری؛ دولت و جاه آن‌سری است؛ تا که کند اختیار!
بس که خرابات شد صومعه صوف پوش؛ بس که کتبخانه گشت مضطبه دُردخوار!
مدعی، از گفت‌وگوی، دولت معنی نیافت؛ راه نبرد، از ظلام؛ ماه ندید، از غبار.
مطرب یاران! بگوی این غزل دلپذیر؛ ساقی مجلس! بیار آن قدح غمگسار.
گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند، هرکه دلش با یکی است، غم نخورد از هزار.

سعدی! اگر فعل نیک از تو نیاید همی،

بد نبُود نام نیک، از عقبیت یادگار.

زنده کدام است، برِ هوشیار؟ آنکه بمیرد، به سرِ کوی یار.
عاشق دیوانه سرمت را، پسند خردمند نیاید به کار.
سر که به کشتن بنهی پیش دوست، به که به گشتن بنهی در دیار.
ای که دلم بردی و جان سوختی! در سرِ سودای تو شد روزگار.
شربت زهر، ار تو دهی، نیست تلخ؛ کوه اُخذ، گر تو نهی، نیست بار.

بندی مهر تو نیابد خلاص؛ غرقه عشق تو نبیند کنار.
 درد نهانی دل تنگم سوخت؛ لاجرم عشق بسود آشکار.
 در دلم، آرام تصوّر مکن! وز مژه‌ام، خواب توقع مدار!
 گر گله از ماست، شکایت بگوی؛ ور گنه از تست، غرامت ییار.
 بر سر پا، عذر نباشد قبول؛ تا نشینی، ننشیند غبار.
 دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدّعیم، گر نکنم جان نثار.
 سعدی! اگر زخم خوری، غم مخور!
 فخر بُود داغ خداوندگار.

شرط است جفا کشیدن از یار؛ خمر است و خمار و گلبن و خار.
 من معتقدم که هر چه گویی، شیرین بُود از لب شکربار.
 پیش دگری نمی‌توان رفت؛ از تو به تو آمدم، به زنهار.
 عیبت نکنم، اگر بخندی، بر من، چو بگریم از غمت زار.
 شک نیست که بوستان بخندد، هر گه که بگرید ابر آزار.
 تو می‌روی و خبر نداری؛ و اندر عقب، قلوب و ابصار.
 گر پیش تو نوبتی بمیرم، هیچم نبُود گزند و تیمار.
 جز حسرت آنکه زنده گردم، تا پیش بمیرم، دگر بار.
 گفتم که: به گوشه‌ای چو سنگی، بشنیم و روی دل به دیوار؛
 دانم که می‌سرم نگردد؛ تو سنگ درآوری به گفتار.
 سعدی نرود به سختی از پیش؛
 با قید کجا رود گرفتار؟

یار آن بُود که صبر کند بر جفای یار؛ ترک رضای خویش کند، در رضای یار.
 گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ، بیند خطای خویش و نبیند خطای یار.
 یار از برای نفس گرفتن طریق نیست؛ ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار.

یاران، شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند،
 من ره نمی‌بزم، مگر آنجا که کوی دوست؛
 گفتم: «هوای باغ در ایام گل خوش است»
 بستان بی‌مشاهده دیدن مجاهده است،
 ای باد! اگر به گلشن روحانیان روی،
 ما را، ز درد عشق تو، با کس حدیث نیست؛
 یطاعت از ملامت خلق و جفای یار؛
 من سر نمی‌نهم، مگر آنجا که پای یار.
 ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار.
 و در صد درخت گل‌نشانی به جای یار.
 یار قدیم را برسانی دعای یار.
 هم پیش یار گفته شود ماجرای یار.
 هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای؛
 بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار.

به فلک می‌رسد از رویِ چو خورشید تو نور؛
 آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد؛
 حور فردا که چنین روی بهشتی بیند،
 شب ما روز نباشد، مگر آنگاه که تو،
 زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد؛
 آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد،
 سحر چشمان تو باطل نکند چشم‌آویز؛
 این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست،
 آنچه در غیبت، ای دوست! به من می‌گذرد،
 منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد؛
 قل هو الله أحد! چشم بد از روی تو دور!
 بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور.
 گرش انصاف بود، معترف آید به قصور.
 از شبستان بدر آیی، چو صباح از دیجور.
 مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور.
 که ندارد نظری، با چو تو زیبا منظور.
 مست، چندانکه بکوشند، نباشد مستور.
 علی دوزد و زئار ببندد زنبور.
 توانم که حکایت کنم، الا به حضور.
 من به شیرین سخنی، تو به نکویی مشهور.
 سخم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند؛
 سعدیا! غیرت آمد؛ نه عجب سعد غیور.

پروانه نمی‌شکاید از نور؛
 هر کس به تعلقی گرفتار؛
 آن روز که روز حشر باشد،
 دیوان حساب و عرض منشور،
 و قصد کند، بسوزدش نور.
 صاحب‌نظران به عشق منظور.

ما زنده به ذکر دوست باشیم؛ دیگر حیوان به نفخه صور.
 یارب! که تو در بهشت باشی! تا کس نکند نگاه در حور.
 ما مست شراب ناب عشقیم؛ نه تشنه سلسیل و کافور.
 بیم است شرارِ آه مشتاق، کآتش بزند حجاب مستور.
 من دانم و دردمند بیدار، آهنگ شب دراز دیحور.
 آخر ز هلاک ما چه خیزد؟ سیمرغ چه می‌کند به عصفور؟!
 نزدیک نمی‌شوی، به صورت؛ وز دیده دل، نسیمی شوی دور.
 از پیش تو، راه رفتنم نیست؛ گردن به کمند به که مهجور.

سعدی! چو مرادت انگبین است،

واجب بُود احتمال زنبور.

آن کیست که می‌رود به نخچیر؟ پای دلِ دوستان به زنجیر؛
 همشیره جادوانِ بابل؛ همسایه لبتان کشمیر.
 این است بهشت اگر شنیدی، کز دیدن آن جوان شود پیر.
 از عشق کمان دست و بازویش، افتاده خبر ندارد از تیر.
 نقّاش که صورتش ببیند، از دست بیفکند تصاویر.
 ای سخت جفایِ ست پیوند! رفتی و چنین برفت تقدیر.
 کوتاه‌نظران ملامت از عشق، بی‌فایده می‌کنند و تحذیر.
 با جان مگر از جسد برآید، خونی که فرو شده است با شیر!
 گر جان طلبد حبیبِ عشاق، نه منع روا بُود، نه تأخیر.
 آن را که مراد دوست باید، گو ترک مراد خویش گیر.

سعدی! چو اسیر عشق مانی،

تدبیر تو چیست؟ ترک تدبیر.

از همه باشد به حقیقت گزیر؛ وز تو نباشد، که نداری نظیر.
 مشرب شیرین نبود بی‌زحام؛ دعوتِ منعم نبود بی‌فقر.

آن عرق است از بدنت یا گلاب؟ آن نفس است از دهنَت یا عییر؟
 بذل تو کردم تن و هوش و روان؛ وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر.
 دل چه بُود؟ جان که بدو زنده‌ام، گو: «بده، ای دوست!» که گویم: «بگیر!»
 راحت جان باشد از آن قبضه تیغ؛ مرهم دل باشد از آن جعبه تیر.
 درد نهانی به که گویم؟ که نیست، با خبر از درد من الاً خیر.
 عیب کنندم که: «چه دیدی درو؟» کور نداند که چه بیند بصیر.
 چون نرود در پی صاحبِ کمند، آهوی بیچاره، به گردن اسیر؟
 هر که دل شیفته دارد چو من، بس که بگوید سخن دلپذیر.

نالهٔ سعدی به جدایی خوش است؛

بوی خوش آید چو بسوزد عییر.

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو، ای بدر منیر! قامت است آن یا قیامت؟ غنبر است آن یا عییر؟
 گم شدم در راه سودا؛ رهنمایا! ره نمای؛ شخصم از پای اندر آمد؛ دستگیر! دست گیر.
 گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا، سر ز حکمت بردارم، چون مرید از گفتِ پیر.
 ناوکِ فریاد من هر ساعت از مجرای دل، بگذرد از چرخِ اطلس همچو سوزن از حریر.
 چون کنم؟ کز دل شکیایم، ز دلبر ناشکیب؛ چون کنم؟ کز جان‌گزیر است و ز جانان ناگزیر.
 بی تو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسیل؛ با تو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر.
 گر ببرد مرغِ وصلت در هوایِ بختِ من، وه که آن ساعت ز شادی چارپَرِ گردم چو تیر!
 تا روانم هست، خواهم رانند نامت بر زبان؛ تا وجودم هست، خواهم کند نقشت در ضمیر.
 گر نبارد فضلِ بارانِ عنایت بر سرم، لابه بر گردون رسانم، چون جهودان در فطیر.
 بوالعجب شوریده‌ام؛ سهوم به رحمت درگذار؛ سهمگن در مانده‌ام؛ جرمم به طاعت درپذیر.

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد،

در تو کافر دل نگیرد، ای مسلمانان! نفیر.

ما درین شهر غریبیم و درین مُلک فقیر؛ به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر.
 در آفاق گشاده است؛ و لیکن بسته است، از سر زلف تو در پایِ دل ما زنجیر.

من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر؛
 گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد،
 در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی؛
 این حدیث از سر درد است که من می‌گویم؛
 گر بگویم که: «مرا حال پریشانی نیست»،
 عشق پیرانه‌سر از من عجب می‌آید؛
 من ازین هر دو کمانخانه ابروی تو چشم،
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند؛
 از من، ای خسروِ خوبان! تو نظر باز مگیر!
 ما تو را در همه عالم شناسیم نظیر.
 باز در خاطر آمد که: متاعی است حقیر.
 تا بر آتش ننهی، بوی نیاید ز عبیر.
 رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر.
 چه جوانی تو که از دست بپردی دل پیر؟!
 برنگیرم، و گرم چشم بدوزند به تیر.
 برو، ای خواجه! که عاشق نبود پندپذیر.

سعدیا! پیکر مطبوع برای نظر است؛
 گر نبینی، چه بود فایده چشم بصیر؟

ای به خلق از جهانیان ممتاز!
 لازم است آنکه دارد این همه لطف،
 ای به عشق درختِ بالایت،
 آن نه صاحب نظر بود که کند،
 بخورم، گر ز دست تست، نبید؛
 گر بگیرم چو شمع معذورم؛
 من نگفتم سخن در آتش عشق،
 آب و آتش خلاف یکدگرند؛
 هر که دیدار دوست می‌طلبد،
 آرزومند کعبه را شرط است،
 چشم خلقی به روی خوب تو باز!
 که تحمل کنندش این همه ناز.
 مرغ جانِ رمیده در پرواز!
 از چنین روی، در به روی فراز.
 نکنم، گر خلاف تست، نماز.
 کس نگوید: «در آتشم مگذاز!»
 تا نگفت آب دیده غماز.
 شنیدیم عشق و صبر انباز.
 دوستی را حقیقت است و مجاز.
 که تحمل کند نشیب و فراز.

سعدیا! زنده عاشقی باشد،
 که بمیرد، بر آستان نیاز.

مقلب درونِ جامه ناز،
 عاقل انجام عشق می‌بیند؛
 چه خبر دارد از شبانِ دراز؟
 ز آن هم اول نمی‌کند آغاز.

جهد کردم که دل به کس ندهم؛ چه توان کرد با دو دیده باز؟
 زینهار! از بلایِ تیرِ نظر! که چو رفت از کمان، نیاید باز.
 مگر از شوخیِ تذروان بود، که فرو دوختند دیده باز.
 محتسب در قفای رندان است، غافل از صوفیان شاهد باز.
 پارسایی که خمرِ عشق چشید، «خانه - گو: با معاشران پرداز.»
 هر که را با گُلِ آشنایی بود، گو: «برو با جفای خار بساز.»
 سپرت می‌بیاید افکندن، ای که دل می‌دهی به تیرانداز!
 هر چه بینی ز دوستان کرم است، گر اهانت کنند، اگر اعزاز.
 دست معجون و دامن لیلی، روی محمود و خاکپای ایاز.
 هیچ بلبل نداند این دستان، هیچ مطرب ندارد این آواز.
 هر متاعی ز معدنی خیزد:
 شکر از مصر و سعدی از شیراز.

مبارکتر شب و خرم‌ترین روز، به استقبال آمد بخت پیروز.
 «دهلزن - گو: دو نوبت زن بشارت!» که دوشم قدر بود؛ امروز نوروز.
 مه است این، یا ملک، یا آدمیزاد؟ پری، یا آفتاب عالم افروز؟
 ندانستی که ضدان در کمینند؟ نکو کردی، علی‌رغم بدآموز.
 مرا با دوست، ای دشمن! وصال است؛ تو را گر دل نخواهد، دیده بردوز.
 شبان دانم که از درد جدایی، نیاسودم ز فریاد جهانسوز.
 گر آن شبهای با وحشت نمی‌بود،
 نمی‌دانست سعدی قدر این روز.

پیوند روح می‌کند این باد مشکیز؛ هنگامِ نوبتِ سحر است، ای ندیم! خیز.
 شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه؛ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز؛
 ور دست می‌دهدت، هیچ گو: مباح! خوشتر بود، عروس نکوروی بی‌جهیز.

امروز باید، ار کرمی می‌کند سحاب؛ فردا که تشنه مرده بُود، لای، گو: بخیز.
 من در وفا و عهد چنان گُند نیستم، کز دامن تو دست بدارم، به تیغ تیز.
 گر تیغ می‌زنی، سپر اینک وجود من! عیارِ مدعی کند از دشمن احتیروز.*
 فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را، بینم، فراغتم بُود از روز رستخیز.
 تا خود کجا رسد به قیامت نماز من؟ من روی در تو و همه کس روی در ججیز.**

سعدی، به دام عشق تو در، پایبند ماند؛
 قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز.

ساقی سیمتن! چه خسی؟ خیز؛ آب شادی بر آتش غم ریز.
 بوسه‌ای بر کنارِ ساغر نه؛ پس بگردان شراب شهد آمیز.
 کاپر آزار و باد نوروژی، دُرُفشان می‌کنند و عنبریز.
 جهد کردیم تا نیالاید، به خرابات، دامنِ پرهیز؛
 دستِ بالای عشق زور آوزد؛ معرفت را نمائند پای ستیز.
 گفتم: «ای عقل زورمند! چرا، برگرفتی ز عشق راه گریز؟»
 گفت: «اگر گربه شیر نر گردد، نکند با پلنگ، دندان تیز»
 شاهدان می‌کنند خانه زهد؛ مطربان می‌زنند راه ججیز.
 توبه را تلخ می‌کند در حلق، یسار شیرین‌زبان شورانگیز.
 سعدیا! هر دمت که دست دهد، به سر زلف دوستان آویز؛

دشمنان را به حال خود بگذار؛

تا قیامت کنند و رستاخیز.

بوی بهار آمد؛ بنال، ای بلبل شیرین نَفَس! ور پایبندی همچو من، فریاد می‌خوان از قفس.
 گیرند مردم دوستان، نامهربان و مهربان، هر روز خاطر با یکی؛ ما خود یکی داریم و بس.
 محمولِ پیش‌آهنگ را از من بگو، ای ساربان! «تو خواب می‌کن بر شتر؛ تا بانگ می‌دارد جرس».

* احتراز.

** حجاز.

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی می‌کند،
 پند خردمندان چه سود، اکنون که بندم سخت شد؟
 گر دوست می‌آید برم، یا تیغ دشمن بر سرم،
 با هر که بنشینم دمی، کز یاد او غافل شوم؟
 من مفلسم در کاروان، گو: «هر که خواهی، قصد کن»
 گر پند می‌خواهی، بده؛ و ر بند می‌خواهی، بنه؛
 او بادبزن همچنان در دست و می‌آید مگس.
 گر جستم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس.
 من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس.
 چون صبح، بی‌خورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس.
 نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عس.
 دیوانه سر خواهد نهاد؛ آن‌گه نهد از سر هوس.

فریاد سعدی در جهان افکندی، ای آرام جان!

چندین به فریاد آوری؛ باری، به فریادش برس.

امشب، مگر بوقت نمی‌خواند این خروس؟
 پستان یار، در خم گیسوی تابدار،
 یک شب که دوست فتنه خفته است، زینهار!
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح،
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
 چون گوی عاج، در خم چوگان آبنوس.
 بیدار باش؛ تا نرود عمر بر فسوس.
 یا از در سرای اتابک غریو کوس،

لب بر لبی جو چشم خروس، ابلهی بُود،

برداشتن به گفته بیهوده خروس.

یاری بدست کن که به امید راحتش،
 ما را که ره دهد به سراپرده وصال؟
 باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت؛
 هر که که گویم: این دل ریشم درست شد،
 وایی که صبح خیره شود در صباحش.
 بر وی پراگند، نمکی از ملاحش.
 داند که چشم دوست نبیند قباحش.
 بی‌دیدنت، خیال مبند استراحتش!
 با چشم نیم‌خواب تو، خشم آیدم همی،
 رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب؛
 بی‌چهاره‌ای که صورت رویت خیال بست،
 از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش.
 چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟
 واجب کند که صبر کنی بر جراحش.

سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد،

عاجز بمآند در تو زبان فصاحتش.

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامت‌ش،
 میوه نمی‌دهد به کس؛ باغِ تفرّج است و بس؛
 دارویِ دل نمی‌کنم؛ کانکه مریضِ عشق شد،
 هر که فدا نمی‌کند دینی و دین و مال و سر،
 جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد؛
 کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی!
 هر چه کند ز شاهی، کس نکند ملامتش.
 جز به نظر نمی‌رسد، سببِ درختِ قامتش.
 هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش.
 گو: «غم نیکوان مخور! تا نخوری ندامتش.»
 بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش.
 کانچه گناه او بُود، من بکشم غرامتش.
 هر که هوا گرفت و رفت از پیِ آرزویِ دل،
 گوش مدار، سعدیا! بر خبر سلامت‌ش!

خجل است سرو بستان، بر قامتِ بلندش؛
 چو درختِ قامتش دید صبا، به هم برآمد؛
 اگر آفتاب با او زند از گزافِ لافی،
 نه چنان ز دست رفته است وجود ناتوانم،
 گُرم آن قرار بودی که ز دوست برگم دل،
 تو که پادشاهِ حسنی نظری به بندگان کن؛
 همه صیدِ عقل گیرد خم زلف چون کمندش.
 ز چمن نرُست سروی که ز بیخ برنگندش.
 مه نو چه زهره دارد که بُود سُم سمندش.
 که معالجت توان کرد، به پند یا به بندش.
 نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش.
 حذر از دعای درویش و دل نیازمندش!
 شکرین حدیثِ سعدی بر او چه قدر دارد؟
 که چو هزار طوطی مگس است پیشِ قندش.

هر که نازک بُود تن بارش،
 عاشقِ گل دروغ می‌گوید،
 نیکخواها! در آتشم بگداز؛
 کاش با دل هزار جان بودی،
 عاشقِ صادق از ملامت دوست،
 گو: «دل نازنین نگه دارش.»
 که تحمّل نمی‌کند خارش.
 وین نصیحت مکن که: «بگذارش!»
 تا فدا کردم به دیدارش!
 گر برنجد، به دوست شمارش!

کس به آرام جان ما نرسد، که نه اول به جان رسد کارش.
 خانه یار سنگدل این است؛ هر که سر می زند به دیوارش.
 خون ما خود محل آن دارد، که بود پیش دوست مقدارش؟
 سعدیا! گر به جان خطاب کند،
 ترک جان گوی و دل به دست آرش.

هر که نامهربان بود یارش، واجب است احتمال آزارش.
 طاقت رفتن نمی ماند، چون نظر می کنم به رفتارش؛
 وز سخن گفتش چنان مسم، که ندانم جواب گفتارش.
 کشته تیر عشق زنده کند، گر به سر بگذرد دگر بارش.
 هر چه ز آن تلختر بخواهد گفت، گو: بگو، از لب شکر بارش.
 عشق پوشیده بود و صبر نم اند؛ پرده برداشتم ز اسرارش.
 وه که گر من به خدمتش برسم، خود چه خدمت کنم به مقدارش!
 بیم دیوانگی است مردم را، ز آمدن رفتن پریوارش.
 کاش بیرون نیامدی سلطان! تا ندیدی گدای بازارش.
 سعدیا! روی دوست نادیدن،
 به که دیدن میان اغیارش.

کس ندیده است به شیرینی و لطف و نازش؛ کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش.
 مطرب ما را دردی است که خوش می نالد؛ مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش.
 بارها در دلم آمد که بهوشم غم عشق؛ آبگینه نتواند که بهوشد رازش.
 مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود، همچنان، طبع فرامش نکند پروازش.
 تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست، به سخن باز نمی باشد و چشم از نازش؟

من دعا گویم، اگر تو همه دشنام دهی؛ بنده خدمت بکند، ورنه نکند اعزازش.
 غرقِ دریایِ غمت را رمقی بیش نماند؛ آخر اکنون که بگشتی، به کنار اندازش.
 خونِ سعدی کم از آن است که دست آلاهی؛
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش.

زینهار از دهان خندانش؛ و آتش لعل و آبِ دندانش؛
 مگر آن دایه کاین صنم پرورد، شهد بوده است شیر پستانش؛
 باغبانِ گریه‌بند این رفتار، سرو بیرون کند زستانش؛
 و چنین حور در بهشت آید، همه خادم شوند غلماش.
 چاهی اندر ره مسلمانان، نیست الا چه زرخدانش.
 چند خواهی چو من برین لب چاه، متعش بر آب حیوانش؛
 شاید این روی اگر سیل کند، بر تماشاکنان حیرانش.
 ساربان! جمال کعبه کجاست؟ که بمردیم در بیابانش.
 بس که در خاک می‌تپند چو گوی، از خم زلفِ همجو چو گاش.
 لاجرم، عقل منهزم شد و صبر؛ که نبودند مرد میدانش.
 ما دگر صبر بی‌توانیم؛ که همین بود حدِ امکانش.
 از ملامت چه غم خورد سعدی؟
 مرده از نیشتر ترسانش.

چون برآمد ماهِ روی از مطلعِ پیراهنش، چشمِ بد را، گفتم: «الحمدی بدم پیرامنش.»
 تا چه خواهد کرد با من دُور گیتی زین دو کار: دست او در گردنم، یا خون من در گردنش؟
 هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت، گو: «سز انگشتانِ شاهد بین و رنگِ ناخنش.»
 گر چمن گوید مرا: «همرنگِ رویش لاله‌ای است.» از قفا باید برون کردن زبانِ سوسنش.
 ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب؛ لطفِ جان در جسم دارد؛ جسم در پیراهنش.
 آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد، چون تواند رفت و چندین دستِ دل در دامنش؟

من سبیل دشمنان کردم نصیبِ عِرضِ خویش؛ دشمنِ آن کس در جهان دارم که باشد دشمنش.
گر تنم مویی شود از دستِ جورِ روزگار، بر من آسانتر بُود کآسیبِ مویی بر تنش.
تا چه روی است آنکه حیران مانده‌ام در وصف او؟! صبحی از مشرق همی تابد؛ یکی از روزنش.
بعد از این، ای یار! اگر تفصیلِ هشیاران کنند، گر در آنجا نام من بینی، قلم بر سر زنش.

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد؛

ساقیا! جامی بده؛ وین خرقه از سر برگنش.

رها نمی‌کند ایام در کنارِ منش، که داد خود بستانم به بوسه از دهنش.
همان کمند بگیرم که صیدِ خاطرِ خلق، بدان همی کند و درگشم به خویشتش؛
و لیک دست نیارم زدن در آن سر زلف؛ که مبلغی دل خلق است، زیر هر شکش.
غلامِ قامتِ آن لعبتم که بر قد او، بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش.
ز رنگ و بوی تو، ای سرو قدِ سیم‌اندام! برفت رونق نسرين باغ و نسترنش.
یکی، به حکمِ نظر، پای در گلستان نه؛ که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش.
خوشا تفرّجِ نوروز، خاصه در شیراز! که برگند دل مرد مسافر از وطنش.
عزیزِ مصرِ چمن شد جمالِ یوسفِ گل؛ صبا به شهر درآورد بوی پیرهش.
شگفت نیست، گر از غیرت تو در گلزار، بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش.
درین روش که تویی، گر به مرده برگذری، عجب نباشد اگر نعره آید از کفشش.

نماید فتنه در ایام شاه، جز سعدی؛

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش.

خطا، کردی به قول دشمنان گوش؛ که عهد دوستان کردی فراموش.
که گفت: «آن روی شهرآرای بنمای؛ دگر بارش چو بنمودی، فراپوش.»
دل سنگینت آگاهی ندارد، که من چون دیگِ روین می‌زنم جوش.
نمی‌بینم خلاص از دستِ فکرت، مگر کافتاده باشم، مست و مدهوش.
به ظاهر، پند مردم می‌نوشم؛ نهانم، عشق می‌گوید که: «منیوش!»

مگر ساقی که بستانم ز دستش؛ مگر مطرب که بر قولش کنم گوش.
 مرا جامی بده؛ وین جامه بستان؛ مرا نقلی بده؛ وین خرقه بفروش.
 نشستم؛ تا برون آیی خرامان؛ تو بیرون آمدی؛ من رفتم از هوش.
 تو در عالم نمی‌گنجی، ز خوبی؛ مرا هرگز کجا گنجی در آغوش؟
 خردمندان نصیحت می‌کنندم، که: «سعدی! چون دهل بیهوده مخروش!»
 و لیکن تا به چوگان می‌زنندش،
 دهل هرگز نخواهد بود خاموش.

رفتگی و نمی‌شوی فراموش؛ می‌آیی و می‌روم من از هوش.
 سحر است کمانِ ابروانت، پیوسته کشیده تا بناگوش.
 پایت، بگذار تا ببوسم، چون دست نمی‌رسد به آغوش.
 جور از قَبَلت مقامِ عدل است؛ نیش سخت مقابلِ نوش.
 بیکار بُود که در بهاران، گویند به عندلیب: «مخروش!»
 دوش آن غم دل که می‌نهفتم، باد سحرش بُرد سرپوش.
 آن سیل که دوش تا کمر بود، امشب بگذشت خواهد از دوش.
 شهری متحذّانِ حُسن، الاّ متحیرانِ خاموش.
 بنشین؛ که هزار فتنه برخاست، از حلقه عارفان مدهوش.
 آتش که تو می‌کنی، محال است، کاین دیگ فرو نشیند از جوش.
 بلبل که به دست شاهد افتاد، یارانِ چمن کند فراموش.
 ای خواجه! برو به هر چه داری، یاری بخور و به هیچ مفروش!
 گر توبه دهد کسی ز عشقت، از من بنیوش و پند منیوش!
 سعدی همه‌ساله پندِ مردم،
 می‌گوید و خود نمی‌کند گوش.

گر یکی از عشق برآرد خروش، بر سر آتش، نه غریب است جوش.
 پیرهنی گر بسدرد ز اشتیاق، دامنِ عفوش، به گنه بر، بهوش.

بوی گل آوژد نسیم صبا؛ بلبل بیدل نشیند خموش.
 مطرب اگر پرده ازین ره زند، باز نیاند حریفان به هوش.
 ساقی اگر باده ازین خم دهد، خرقه صوفی ببرد میفروش.
 زهر بیاور؛ که ز اجزای من، بانگ بر آید، به ارادت که: «نوش!»
 از تو نپرسند درازای شب؛ آن کس داند که نخفته است دوش.
 حیف بُود مردن بی عاشقی؛ تا نفسی داری و نفسی، بکوش.
 سر که نه در پای عزیزان رود، بارِ گران است کشیدن به دوش.
 سعدی، اگر خاک شود همچنان، ناله زاریدنش آید به گوش.

هر که دلی دارد، از انفساس او،
 می شنود تا به قیامت خروش.

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش؛ من بیکار گرفتار هوای دل خویش.
 هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی؛ چون به دست آمدی؟ ای لقمه از حوصله بیش!
 این تویی با من و غوغای رقیبان از پس؟! وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟!
 همچنان داغ جدایی جگرم می سوزد؛ مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش!
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی؛ خیمه پادشه، آنگاه فضای درویش؟!
 زخم شمشیر غمت را نهنم مرهم کس؛ تشت زرینم و پیوند نگیرم، به سریش.
 عاشقان را نتوان گفت که: «باز آیی از مهر»؛ کافران را نتوان گفت که: «برگرد از کیش».
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود، «خوشتن - گو: به درِ حجره بیاویز چو خیش».
 من خود از کیدِ عدو باک ندارم؛ لیکن کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش.
 تو به آرام دل خویش رسیدی، سعدی! می خور و غم مخور از شُنت بیگانه و خویش!

ای که گفתי به هوا دل منه و مهر مبنده!
 من چنینم؛ تو برو؛ مصلحت خویش اندیش.

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم نخواند بر گلی رویت؛ چه جای بلبل باغ؟
 تو را فراغت ماگر بُود، وگر نبُود، مرا به روی تو از هر که عالم است فراغ.

ز درد عشق تو، امید رستگاری نیست؛ گریختن نتوانند بندگانِ بداغ.
 تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند، چه التفات بُود بر ادایِ منگرِ زاغ؟
 دلیل روی تو هم روی تست سعدی را؛
 چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ.*

ساقی! بده آن شراب گلرنگ؛ مطرب! بزن آن نوای بر چنگ؛
 کز زهد ندیده‌ام فتوحی؛ تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟
 خون شد دل من، ندیده کامی؛ الا که برفت نام با ننگ.
 عشق آمد و عقل همچو بادی، رفت از بر من هزار فرسنگ.
 ای زاهد خرقه‌پوش! تا کی، با عاشق خسته دل کنی چنگ؟
 گِردِ دو جهان بگشته عاشق؛ زاهد بنگر نشسته دلتنگ.
 من خرقه فکنده‌ام ز عشقت؛ باشد که به وصل تو زنم چنگ!
 سعدی! همه روز عشق می‌باز؛
 تا در دو جهان شوی به یک رنگ.

گرم باز آمدی محبوبِ سیم‌اندام سنگین دل، گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل.
 ایا باد سحرگاهی! گر این شب روز می‌خواهی، از آن خورشیدِ خرگاهی برافکن دامنِ محمل.
 گر او سز پنجه بگشاید که: عاشق می‌کشم، شاید هزارش صید پیش آید، به خون خویش مستعجل.
 گروهی همشین من، خلاف عقل و دین من، بگیرند آستین من که: دست از دامنش بگسل.
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل.
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین، شاید نه قلم خوش همی آید، که دست و پنجه قاتل.
 اگر عاقل بُود، داند که مجنون صبر نتواند؛ شتر جایی بخواباند که لیلی را بُود منزل.
 ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید؛ گرت آسودگی باید، برو، عاشق شو، ای عاقل!

* این سروده در پاره‌ای از برنوشته‌ها در شمار قطعه‌ها آورده شده است؛ لیک در برنوشته‌های کهنتر از غزلها شمرده شده است.

مرا تا پای می‌پوید، طریق وصل می‌جوید؛ بهل تا عقل می‌گوید: «زهی سودای بی‌حاصل!»
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی، اگر با دوست بنشینی ز دنیا، و آخرت غافل.
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید؛
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل؛
خبر برید به بلبل که: «عهد می‌شکند گل»
أَمَّا أَخَالِصُ وَدَى أَلَمِ أَرَاكَ جَهْدِي؟
اگرچه مالکِ رقی و پادشاهِ بحقی،
مَنِ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى مُعَذِّبِ قَلْبِي؟
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم؛
لَا وَضَحَتْ بَسْرِي وَلَوْ تَهْتَكُ سَرِي.
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت،
تَمِيلُ بَيْنَ يَدَيْنَا وَلَا تَمِيلُ إِلَيْنَا
مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد،
فَنَاتُ شَعْرَكَ مِثْلَكَ إِنِ اتَّخَذْتَ غَيْرًا
تو خود تأمل سعدی نمی‌کنی که بینی،
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل.

بیدل، گمان مبر که نصیحت کند قبول؛
تا عقل داشتم، نگرفتم طریق عشق؛
آخر، نه دل به دل رود؟ انصاف من بده؛
یک دم نمی‌رود که نه در خاطری؛ و لیک
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم؛
گنجشک بین که صحبت شاهنش آرزوست!
من گویش استماع ندارم لِمَنْ يَقُول.
جایی دلم برفت که حیران شود عقول.
چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول.
پروانه را چه حاجتِ پروانه دخول؟
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول.

چنان تصوّر معشوق در خیال من است، که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول.
 حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق، چنان شده است که فرمان عامل معزول.
 شکایت از تو ندارم؛ که شکر باید کرد، گرفته خانه درویش پادشه، به نزول.
 بر آن سباط که منظور میزبان باشد، شکم پرست کند التفات بر مأکول.
 به دوستی، که ز دست تو ضربت شمشیر، چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.
 مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی، چه نسبت است؟ بگویند: قاتل و مقتول.
 مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش؛ دریغ باشد پیغام ما به دست رسول.
 درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست؛
 چو خوش بود به تو از هرکه در جهان مشغول.

چشم بدت دور، ای بدیع شمایل؛ یار من و شمع جمع و شاه قبایل.
 جلوه‌کنان می‌روئی و باز می‌آیی؛ سرو ندیدم بدین صفت متمایل.
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست؛ روی تو بر قدرت خدای دلایل.
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون؛ عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل.
 نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند؛ هر دو به رقص آمدند: سامع و قایل.
 پرده چه باشد، میان عاشق و معشوق؟ سدّ سکندر نه مانع است و نه حایل.
 گو: همه شهرم نگه کنند و بینند، دست در آغوش یار کرده حمایل.
 دور به آخر رسید و عمر به پایان؛ شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل.
 گر تو برانی، کسم شفیع نباشد؛ ره به تو دانم؛ دگر به هیچ وسایل.
 با که نگفتم حکایت غم عشقت؟ این همه گفتیم و حل نگشت مسایل.
 سعدی ازین پس نه عاقل است، نه هشیار؛
 عشق بچربید (!) بر فنون فضایل.

إِنِّي قَبْلَ السَّحَرِ يَا ذَا الْمَنَامِ؛ نوبت عشرت بزنی، پیش آر جام؛
 تا سوار عقل بردارد دمی، طبع شورانگیز را دست از لگام.

دوری از بط در قدح‌کن، پیش از آنک، در خروش آید خرویس صبح بام.
 مرغِ جانم را به مشکین سلسله، طوق بر گردن نهادی چون حمام.
 ز آه‌نین چنگالِ شاهینِ غمت، رخنه رخنه است اندرونِ من چو دام.
 ساعتی، چون گل به صحرا درگذر؛ یک‌زمان، چون سرو در بستان خرام؛
 تا شود بر گل، نکورویی و بال؛ تا شود بر سرو، رعنائی حرام.
 طوطیانِ جانِ سعدی را به لطف، شگری ده، از لب یاقوت فام.

نالهٔ بلبل به مستی خوشتر است؛

ساتکینی! ساتکینی! ای غلام!

چو بلبلِ سحری برگرفت نوبتِ بام، ز تو به خانهٔ تنهایی آمدم بر بام.
 نگاه می‌کنم از پیشِ رایتِ خورشید، که می‌رود به افق پرچمِ سپاهِ ظلام.
 بیاضِ روز برآمد چو از دواجِ سیاه، برهنه، باز نشیند یکی سپیداندام.
 دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو؛ در آمد از دَرَم آن دلفریبِ جانِ آرام.
 سرم هنوز چنان مست بوی آن نَفَس است، که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام.
 دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم؛ که هر شبی را روزی مقدر است انجام.
 تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است، در آستینش، یا دست و ساعد گلفام.
 در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی، ندانی آبِ کدام است و آبگینه کدام.
 بیار، ساقی! دریای مشرق و مغرب؛ که دیر مست شود هر که می‌خورد به دوام.
 من آن زیم که حلال از حرام نشناسم؛ شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام.
 به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی؛ که طوطیانِ چو سعدی در آوری به کلام.

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم،

که خصم تیغِ تَعَنُّتِ بُرْآوَرَد ز نیام.

حکایت از لب شیرین دهانِ سیم‌اندام، تفاوتی نکند گر دعاست، یا دشنام.
 حریفِ دوست که از خویشتن خبر دارد، شرابِ صِرْفِ محبَّتِ نخورده است تمام.

اگر ملول شوی، یا ملامتم گویی، اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام.
 من آن نیم که به جور از مراد بگریزم؛ به آستین نرود مرغ پائیسته به دام.
 بسی نمائند که پنجاه ساله عاقل را، به پنج روز، به دیوانگی برآید نام.
 مرا که با توام، از هر که هست باکی نیست؛ حریف خاص نیندیشد از ملامت عام.
 شب دراز نخفتم که دوستان گویند، به سرزنش: «عَجَباً لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَام؟»
 تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکنم؛ که می نیایدت، از حسن، وصف در او هام.
 ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق؛
 که تابِ آتشِ سعدی نیاورد اقلام.

شمع بخواهد نشست؛ باز نشین، ای غلام؛ روز تو دیدن به صبح، روز نماید تمام.
 مطربِ یاران برفت؛ ساقیِ مستان بخفت؛ شاهد ما برقرار، مجلس ما بر دوام.
 بلبلِ باغ سرای صبح نشان می دهد؛ وز در ایوان بخاست بانگِ خروسانِ بام.
 ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندروست؛ هر چه پسند شماس، بر همه عالم حرام.
 خواهیم آزاد کن، خواه قویتر ببند؛ مثل تو صیاد را، کس نگریزد ز دام.
 هر که در آتش نرفت، بیخبر از سوز ماست؛ سوخته داند که چیست پختن سودایِ خام.
 اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت؛ فارغم اکنون ز سنگ؛ چون بشکستند جام.
 سعدی! اگر نام و ننگ در سر او شد، چه شد؟
 مردِ ره عشق نیست کیش غم ننگ است و نام.

ماه چنین کس ندید، خوش سخن و کُش خرام؛ ماهِ مبارک طلوع، سرو قیامت قیام.
 سرو درآید ز پای، گر تو بجنبی ز جای؛ ماه بیفتد به زیر، گر تو برآیی به بام.
 تا دل از آن تو شد، دیده فرو دوختم؛ هر چه پسند شماس، بر همه عالم حرام.
 گویش دلم بر در است تا: چه بیاید خبر؟ چشم امیدم به راه تا: که بیارد پیام؟
 دعوتِ بی شمع را، هیچ نباشد فروغ؛ مجلسِ بی دوست را، هیچ نباشد نظام.
 در همه عمرم، شبی بیخبر از در درآی؛ تا شبِ درویش را، صبح برآید به شام.

بار غمش می‌کشم؛ وز همه عالم خوشم؛ گر نکند التفات، یا بکند احترام؛
 رایی خداوند راست؛ حاکم و فرمانرواست؛ گر بکشد، بنده‌ایم؛ ورنه بنوازد، غلام.
 ای که ملامت کنی عارف دیوانه را! شاهد ما حاضر است، گر تو ندانی کدام.
 گو: «به سلام من آی، با همه تندّی و جور؛ وز من بیدلستان جان، به جواب سلام.»
 سعدی! اگر طالبی، راه رو و رنج بر؛
 یا برسد جان به حلق، یا برسد دل به کام.

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام؛ تو مُشتریح و به افسوس می‌رود ایام.
 شبی نپرسی و روزی که: «دوستانم، چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام؟»
 ببردی از دل من مهر هر کجا صمنی است؛ مرا که قبله گرفتم، چه کار با اصنام؟
 به کام دل نفّسی با تو التماس من است؛ بسا نفّس که فرو رفت و برنیامد کام.
 مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق؛ نه پای رفتن ازین ناحیت، نه جای مقام.
 چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت، مطاوعت به گریزم نمی‌کنند اقدام؟!
 ملامتم نکند هر که معرفت دارد؛ که عشق می‌بستاند، ز دست عقل، زمام.
 مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم، نه گویش فهم بماند، نه هوش استفهام.
 اگر زبان مرا روزگار دربندد، به عشق، در سخن آیند ریزه‌های عظام.
 بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟
 گر این سخن برود در جهان، نمائد خام.

به خاکپای عزیزت، که عهد نشکستم؛ ز من بریدی و با هیچ کس نیوستم.
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید، اگر به دامن وصلت نمی‌رسد دستم؟
 شگفت مانده‌ام از بامداد روز و داع، که برنخاست قیامت، چو بی تو بنشستم.
 نماز کردم و از بیخودی ندانستم، که در خیال تو عقید نماز چون بستم.
 نماز مست، شریعت روا نمی‌دارد؛ نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
 چنین که دست خیالت گرفت دامن دل، چه بودی از بر سیدی به دامن دستم؟

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا؟ اگر چه آب حیاتی، هلاک خود جستم.
 اگر خلاف تو بوده است در دلم همه عمر، نه نیک رفت؛ خطا کردم و ندانستم.
 بگش چنانکه توانی؛ که سعدی آن کس نیست،
 که با وجود تو دعوی کند که: «من هستم».

من خود، ای ساقی! ازین شُرب که دارم مستم؛ تو به یک جرعه دیگر، ببری از دستم.
 هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای؛ که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم.
 به حق مهر و وفایی که میان من و تست، که نه مهر از تو بریدم، نه به کس پیوستم.
 پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود؛ با خود آوردم از آنجا؛ نه به خود بریستم.
 من غلامِ توام از رویِ حقیقت؛ لیکن با وجودت نتوان گفتم که: «من خود هستم».
 دائما عادت من گوشه نشستن بودی؛ تا تو برخاسته‌ای، از طلبت ننشستم.
 تو ملول و مرا طاق تهنایی نیست؛ تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم.
 سعیدیا! با تو نگفتم که: «مرو از پی دل!»؟
 نروم باز، گر این بار که رفتم جستم.

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم؛ تا خصم نداند که تو را می‌نگرستم.
 روزی، بدر آیم من از این پرده ناموس؛ هر جا که بتی چون تو بینم، بیرستم.
 اَلَمِیْنَةُ لله که دلم صید غمی شد، کز خوردن غمهای پراکنده برستم!
 آن عهد که گفتم: «نکنم مهر فراموش»، بشکستی و من بر سر پیمان دُرستم.
 تا ذوقِ درونم خبری می‌دهد از دوست، از طعنه دشمن، به خدا گر خبرستم.
 می‌خواستم پیشکشی لایق خدمت؛ جانِ نیک حقیر است؛ ندانم چه فرستم.
 چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی،
 بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم.

چو تو آمدی، مرا بس که حدیث خویش گفتم؛
 تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی،
 چو به انتها رسد گل، برود قرار بلبل؛
 به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی،
 دو سه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید،
 نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سُفتی؟
 نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد؛
 به خیالت، ای ستمگر! عجب است اگر بخفتم؟

ز هزار خونِ سعدی بچلند بندگان؛

تو بگوی تا بریزند و بگو که: «من نگفتم.»

من همان روز که آن خال بدیدم، گفتم:
 هرگز آشفته روی نشدم، یا مویی؛
 هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد؛
 رنگِ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید؛
 پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار،
 هر که این روی ببیند، بدهد پشتِ گریز،
 آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت؛
 عجب آن است که باز حمت چندینی خار،
 پیش ازین، خاطر من خانهٔ پرمشغله بود؛
 «بیم آن است بدین دانه که در دام افتم.»
 مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم.
 گو: «بدانید که من با غم رویش جفتم.»
 فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم.
 معرفت پسند همی داد و نمی‌پذرفتم.
 گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم.
 و آبی از دیده همی شد که زمین می‌سُفتم.
 بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم.
 با تو پرداختمش؛ وز همه عالم رُفتم.

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی؛

آنچه در وسعِ خودم در دهن آمد، گفتم.

هزار عهد بکردم که گردد عشق نگرדם؛
 نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت؟
 به گلبنی برسیدم، مجالِ صبر ندیدم؛
 همه برابرم آید خیال تو هر دم.
 که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم.
 گلی تمام نچیدم؛ هزار خار بخوردم.

«بساطِ عمرِ مرا - گو: فرو نورد، زمانه!»
 هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری،
 به چشمهای تو، دانم که تا ز چشم برفتی،
 نه روز می‌شمرم در انتظارِ جمالت؛
 چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد؟
 من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم؛
 که من حکایت دیدار دوست درنوردم.
 به هرزه بادِ هوا می‌دمد بر آهنِ سردم.
 به چشمِ عشق و ارادت، نظر به هیچ نکردم.
 که روزِ هجرِ تو را خود به روز می‌شمردم.
 به دوستی، که شکایت به هیچ دوست نبردم.
 کون که انس گرفتم، به تیغ، باز نگردم.
 تو را که گفت که: «سعدی نه مردِ عشق تو باشد.»
 گر از وفات بگردم، درست شد که نه مُردم.

دوش، در صحرائِ خلوت، گویِ تنهایی زدم؛
 خرقه‌پوشانِ صوامع را دوتایی چاک شد،
 عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد،
 پایمردم عقل بود؛ آن‌گه که عشقم دست داد،
 دیو ناری را سر از سودایِ مایی شد به باد؛
 تاب خوردم رشته‌وار، اندر کفِ خِیاطِ صنع؛
 تا نباید گشتم گردِ در کس چون کلید،
 گر کسی را رغبت دانش بُود، گو: «دمِ مزن!»
 چون صدف پروردم اندر سینه دُرِ معرفت؛
 بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر،
 خیمه بر بالایِ منظورانِ بالایی زدم.
 چون من، اندر کویِ وحدت، گویِ تنهایی زدم.
 بس که سنگِ تجربت بر طاقِ مینایی زدم.
 پشتِ دستی بر دهانِ عقلِ سودایی زدم.
 پس منِ خاکی به حکمت گردِ مایی زدم.
 پس گره بر خیطِ خودبینی و خودرایی زدم.
 بر درِ دل، ز آرزو، قفلِ شکیبایی زدم.
 ز آنکه من دم درکشیدم، تا به دانایی زدم.
 تا، به جوهر، طعنه بر دُرهای دریایی زدم.
 پیش ازین گر چون فلک چرخِ به رعنایی زدم.
 کُنیت سعدی فرو شستم ز دیوانِ وجود؛
 پس قدم در حضرتِ بیچونِ مولایی زدم.

از در درآمدی و من از خود بدر شدم؛
 گفتم به راه، تا: که خبر می‌دهد ز دوست؛
 چون شبنم افشاده بُدم پیش آفتاب؛
 گفتم کزین جهان به جهان دگر شدم.
 صاحبِ خبر بیامد و من بیخبر شدم.
 مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم.

گفتم: بینمش؛ مگرم دردِ اشتیاق، ساکن شود؛ بدیدم و مشتاقتر شدم.
 دستم نداد قوتِ رفتن به پیش یار؛ چندی به پای رتم و چندی به سر شدم.
 تا رفتش بینم و گفتش بشنوم، از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم.
 من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت؟ کاوُلِ نظر به دیدن او دیده‌ور شدم.
 بیزارم از وفای تو، یک روز و یک زمان، مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم.
 اوّل، خود التفات نبودش به صید من؛ من خویشتن اسیرِ کمندِ نظر شدم.
 گویند: «روی سرخ تو، سعدی! چه زرد کرد؟»
 اکسیرِ عشق بر مسم افتاد و زر شدم.

چنان در قیدِ مه‌رت پایبندم، که گویی آهویِ سر در کمندم.
 گهی بر درد بی‌درمان بگریم؛ گهی بر حال بی‌سامان بخندم.
 مرا هوشی نماند از عشق و گوشی، که پند هوشمندان کار بندم.
 مجالِ صبر تنگ آمد به یکبار؛ حدیثِ عشق بر صحرا فکندم.
 نه مجنوم که دل بردارم از دوست؛ مده‌گر عاقلی، ای خواجه پندم!
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش؛ مُعَاذَ اللَّهِ! من این صورت نبندم.
 چه جانها در غمت فرسود و تنها! نه تنها من اسیر و مستمندم.
 تو هم باز آمدی، ناچار و ناکام، اگر باز آمدی بخت بلندم.
 گر آوازم دهی، من خفته در گور، بر آساید روان دردمندم.
 سری دارم فدای خاکِ پایت، گر آسایش رسانی، ور گزندم؛
 وگر در رنجِ سعدی راحتِ تست،
 من این بیداد بر خود می‌پسندم.

آمدی؛ وه که چه مشتاق و پریشان بودم! تا برفتی ز برم، صورت بیجان بودم.
 نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند؛ که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم.
 بی‌تو در دامن گلزار نخفتم یک شب، که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم.

زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال؛ ورنه، دور از نظرت، کشته هجران بودم.
 به تولای تو در آتش محنت چو خلیل، گویا در چمن لاله و ریحان بودم.
 تا مگر یک نَفَس بوی تو آرد دم صبح، همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم.
 سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت:

«عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم.»

من با تو نه مرد پنجه بودم؛ افکندم و مردی آزمودم.
 دیدم دل خاص و عام بردی؛ من نیز دلاوری نمودم.
 در حلقه کارزارم انداخت، آن نیزه که حلقه می‌ربودم.
 انگشت نمای خلق گشتم؛ و انگشت به هیچ برنمودم.
 عیب دگران نگویم این بار؛ کاندلر حق خویشان شنودم.
 گفتم که: برآرم از تو فریاد؛ فریاد که نشنوی! چه سودم؟
 از چشم عنایتم مینداز! کاؤل به تو چشم برگشودم.
 گر سر برود، فدای پایت! مرگ آمدنی است، دیر و زودم.
 امروز چنانم از محبت، کآتش به فلک رسید و دودم؛

و آن روز که سر برآرم از خاک،

مشتاق تو، همچنان که بودم.

من چون تو به دلبری ندیدم؛ گلبرگ چنین طری ندیدم.
 مانند تو آدمی در آفاق، ممکن نبود؛ پری ندیدم.
 وین بوالعجبی و چشم‌بندی، در صنعت سامری ندیدم.
 باروی تو ماه آسمان را، امکان برابری ندیدم.
 لعلی چو لب شکرشانت، در دگه جوهری ندیدم.
 چون دُر دو رسته دهانت، نظم سخن دری ندیدم.
 مه را که خَرَد؟ که من به کزات، مه دیدم و مشتری ندیدم.

وین پرده راز پارسایان، چندانکه تو می‌دري ندیدم.
دیدم همه دلبران آفاق؛ چون تو به دلاوری ندیدم.
جوری که تو می‌کنی در اسلام، در ملت کافری ندیدم.
سعدی! تو نه مرد خانقاهی؛
من پیر قلندری ندیدم.

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم؛
حریف عهد موذت شکست و من نشکستم؛
به کام دشمنم، ای دوست! عاقبت بنشاندی،
مرا به هیچ بدادی، خلاف شرط محبت؛
به خاکپای تو گفتم که: «تا تو دوست گرفتم،
قسم به روی تو، گویم: «از آن زمان که برفتی،
تو را بینم و خواهم که خاکپای تو باشم؛
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی؟
شکر خوش است؛ و لیکن حلاوتش تو ندانی؛
مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت؛
بنال، مطرب مجلس! بگوی گفته سعدی:
«شراب انس بیاور؛ که من نه مرد نییدم.»

شب دراز به اتید صبح بیدارم؛
عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم،
از آستانه خدمت نمی‌توانم رفت،
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی؛
چه روزها به شب آورده‌ام در این اتید،
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم؛
که بر وی این همه باران شوق می‌بارم؛
اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم،
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم.
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم؛
چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم؟

هنوز، با همه بدعهدیت، دعاگویم؛ هنوز، با همه بی‌مهریت، طلبکارم.
 من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیئات! مگر اجل که ببندد زبانِ گفتارم.
 هنوز قصّه هجران و داستان فراق، به سر نرفت و به پایان رسید طومارم.
 اگر تو عمر درین ماجرا کنی، سعدی! حدیث عشق به پایان رسد؟ نپندارم.
 حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست؛
 یکی تمام بُود مَطَّلَع بر اسرارم.

نه دسترسی به یار دارم؛ نه طاقت انتظار دارم.
 هر جور که از تو بر من آید، از گردش روزگار دارم.
 در دل، غم تو کنم خزینه، گر یک دل و گر هزار دارم.
 این خسته تنِ چو موی باریک، از زلف تو یادگار دارم.
 من کانه تو کشیده باشم، اندوه زمانه خوار دارم.
 در آب دو دیده از تو غرقم؛ و افسید لب و کنار دارم.
 دل بردی و تن زدی؛ همین بود؟ من با تو بسی شمار دارم.
 دشنام همی دهی به سعدی؟
 من با دو لب تو کار دارم.

من، اگر نظر حرام است، بسی گناه دارم؛ چه کنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم.
 ستم از کسی است بر من که ضرورت است بُردن؛ نه قرار زخم خوردن، نه مجالِ آه دارم.
 نه فراغتِ نشستن، نه شکیبِ رخت بستن؛ نه مقامِ ایستادن، نه گریزگاه دارم.
 بَسَم از قبولِ عامی و صلاحِ نیکنامی؛ چو به ترکِ سر بگفتم، چه غم از کلاه دارم؟
 تن من فدای جانت! سر بنده، و آستانه؛ چه مرا به از گدایی، چو تو پادشاه دارم؟
 چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد، نه مروّت است، اگر من نظیر تباه دارم.

چه شب است، یا رب! امشب که ستاره‌ای برآمد؟! که دگر نه عشقِ خورشید و نه مهرِ ماه دارم.
 مکنید، دردمندان! گله از شب جدایی! که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم؟
 که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی؛
 تو گمان نیک بردی که: من این گناه دارم.

گر به رخسارِ چو ماهت، صنما! می‌نگرم؛ به حقیقت، اثر صنع خدا می‌نگرم.
 تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری، هر زمان، صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم.
 تو به حالِ من مسکین، به جفا می‌نگری؛ من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم.
 آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف؛ تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم؟
 سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات؛ در سوادِ سرِ زلفت به خطا می‌نگرم.
 راه عشق تو دراز است؛ ولی سعدی وار،
 می‌روم، وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم.

یک امشب که در آغوش شاهدِ شکرَم، گُرم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم.
 چو التماس برآمد، هلاکِ باکی نیست؛ کجاست تیرِ بلا؟ گو: «بیا» که من سپرم.»
 بند یک نفس، ای آسمان! دریچهٔ صبح، بر آفتاب؛ که امشب خوش است با قمرم.
 ندانم این شب قدر است، یا ستارهٔ روز! تویی برابر من، یا خیال در نظرم!
 خوشا هوای گلستان و خواب در بستان، اگر نبودی تشویش بلبل سحرم!
 بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم، درین باشد فردا که دیگری نگرَم.
 روان تشنه برآساید از کنارِ فرات؛ مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم.
 چو می‌دیدمت، از شوق، بیخبر بودم؛ کنون که با تو نشستم، ز ذوق، بیخبرم.
 سخن بگوی؛ که بیگانه پیش ما کس نیست، به غیر شمع و همین ساعتش زبان بپرَم.
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود؛ وگر حجاب شود، تا به دامنش بدرَم.

مگوی: «سعدی از این درد جان نخواهد برد.»!

بگو: کجا بَرَم آن جان که از غمت ببرَم؟

به خدا، اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم؛
 همه عمر با حریفان بنشستم و خوبان؛
 مده، ای حکیم پندم! که به کار درنبردم؛
 برو، ای سپر! ز پشم؛ که به جان رسید پیکان؛
 نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم؛
 تو در آب اگر بینی حرکات خویشان را،
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی؛
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
 اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت!
 نه تو گفته‌ای که: «سعدی نبرد ز دست من جان.»؟
 نه؛ به خاکپای مردان، چو تو می‌کشی نمیرم.

گر من ز محبت بمیرم،
 از دنی و آخرت گزیر است؛
 ای مرهم ریش دردمندان!
 آن کس که به جز تو کس ندارد،
 ای محتسب! از جوان چه خواهی؟
 یک روز کمان ابروانش،
 ای باد بهار عنبرین بوی!
 چون می‌گذری به خاک شیراز،
 در خواب نمی‌روم؛ که بی‌دوست،
 دامن به قیامت بگیرم.
 وز صحبت دوست ناگزیرم.
 درمان دگر نمی‌پذیرم.
 در هر دو جهان، من فقیرم.
 من توبه نمی‌کنم که پیرم.
 می‌بوسم و گو: «بزن به تیرم.»
 در پای لطافت تو میرم؛
 گو: من به فلان زمین اسیرم.
 پهلوی نه خوش است بر حریرم.
 ای مونس روزگار سعدی!
 رفتی و نرفتی از ضمیرم.

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم؛
 گری توانی که بجویی دلم، امروز بجوی؛
 همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم.
 ورنه، بسیار بجویی و نیایی بازم.

نه چنان مفتقرم کم نظری سیر کند؛ یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم.
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش؛ تو به هر ضرب که خواهی، بزن و بنوازم.
 گر به آتش بریم صده و بیرون آری، زَرّ نابم که همان باشم، اگر بگذازم.
 گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی، از من این جور نیاید که خلاف آغازم.
 خدمتی لایقم از دست نیاید؛ چه کنم؟ سر نه چیزی است که در پای عزیزان بازم.
 من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست؛ بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم؟
 ماجرای دل دیوانه بگفتم به طیب، که: «همه شب در چشم است به فکرت بازم.»

گفت: «ازین نوع شکایت که تو داری، سعدی!

درد عشق است؛ ندانم که چه درمان سازم.»

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم؛ تا نگویند که: من با تو نظر می‌بازم.
 آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی، که نباشند رفیقان حسود انبازم.
 درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت؛ ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم.
 چون کبوتر، بگرفتم به دام سر زلف؛ دیده بردوختی از خلق جهان، چون بازم.
 به سرانگشت بخواهی دل مسکینان بُرد؛ دست واپوش؛ که من پنجه نمی‌اندازم.
 مطرب! آهنگ بگردان؛ که دگر هیچ نمائد، که ازین پرده که گفתי بدر افتد رازم.
 کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست؛ که به آفاق نفس می‌رود از شیرازم.

چند گفتند که: «سعدی! نفسی باز خود آی؛»

گفتم: «از دوست نشاید که به خود پردازم.»

وه که در عشق چنان می‌سوزم، که به یک شعله جهان می‌سوزم؛
 شمع‌وش، پیش رخ شاهد یار، دم به دم، شعله‌زنان می‌سوزم.
 سوختم، گرچه نمی‌یارم گفت، که: «من از عشقِ فلان می‌سوزم.»

رحمتی کن! که به سر می‌گردم؛ شفقتی بر! که به جان می‌سوزم.
 با تو، یاران همه در ناز و نعیم؛ من گنه‌کارم؛ از آن می‌سوزم.
 سعدیا! ناله مکن! گر نکنم،
 کس نداند که نهان می‌سوزم.

من بیمایه که باشم که خریدارِ تو باشم؟
 تو مگر سایهٔ لطفی به سرِ وقتِ من آری؛
 خویشتن بر تو نبندم؛ که من از خود نپسندم،
 هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد؛
 هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی؛
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت،
 گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد،
 مردمان عاشق گفتار من، ای قبلهٔ خوبان!
 من چه شایستهٔ آنم که تو را خوانم و دانم؟
 گرچه دانم که به وصلت نرسم، باز نگردم؛
 نه در این عالم دنیا، که در آن عالم عقیبا،
 خاکِ بادا تن سعدی، اگرش تو نپسندی!
 که شاید که تو فخر من و من عار تو باشم.

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم؛
 به وقتِ صبحِ قیامت که سر ز خاک برآرم،
 به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم،
 به خوابگاهِ عدم گر هزار سال بخسبم،
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم.
 به گفتگوی تو خیزم؛ به جستجوی تو باشم.
 نظر به سوی تو دارم؛ غلام روی تو باشم.
 ز خواب، عاقبت، آگه به بوی موی تو باشم.

حدیث روضه نگویم؛ گل بهشت نبویم؛ جمال حور نجویم؛ دوان به سوی تو باشم.
می بهشت ننوشم، ز دست ساقی رضوان؛ مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم؟
هزار بادیه سهل است، با وجود تو، رفتن؛
وگر خلاف کنم، سعدیا! به سوی تو باشم.

غم زمانه خورم، یا فراق یار کشم؟ به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کنار جستن ازو؛ نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم.
نه دست صبر که در آستین عقل بزم؛ نه پای عقل که در دامن قرار کشم.
ز دوستان به جفا سیر گشت مردی نیست؛ جفای دوست، زنم، گر نه مردوار کشم.
چو می توان به صبوری کشید جور عدو، چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شراب خورده ساقی، ز جام صافی وصل، ضرورت است که در دسر خمار کشم.
گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید،
کمینه، دیده سعدیش پیش خار کشم.

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم؛ نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم.
بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم؛ شمایل تو بدیدم، نه صبر ماند و نه هوشم.
حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد، دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم.
مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی؛ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم؛ که گر به پای درآیم، بدر برند به دوشم.
بیا، به صلح من، امروز در کنار من امشب(؟)؛ که دیده خواب نکرده است، از انتظار تو، دوشم.
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم، که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم.
به زخم خورده حکایت کنم ز درد جراحت؛ که تندرست ملامت کند، چو من بخروشم.
مرا مگوی که: «سعدی! طریق عشق رها کن!»؛ سخن چه فایده گفتن، چو پند می نیوشم.

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل؛
وگر مراد نیابم، به قدر وسع بکوشم.

امروز، مبارک است فالَم؛ الحمدُ خدای آسمان را،
 خواب است مگر که می‌نماید؛ کاین بخت نبود، هیچ روزم؛
 کافتاد نظر بر آن جمالَم؛ دید آنچه نخواست بدسگالم.
 کاختر بدر آمد از وبالم؛ رو باز به خیر کرد حالَم.
 یا عشوه همی دهد خیالم؛ چون بدر تمام شد هلالَم؛
 وین گل شکفت، هیچ سالم؛ بگرفت ز خویشان ملالم.
 امروز، بدیدم آنچه دل خواست؛ دل باز نمی‌دهد وصالَم؛
 اکنون که تو روی باز کردی، در حلق نمی‌رود زلالَم.
 دیگر چه توقع است از ایام، چون چاره نمآید و احتیالم.
 باز آی؛ کز اشتیاق رویت، وز دست تو، هم بر تو نالم.
 آورده‌ام از فراق چونانک، وز غایت تشنگی که بُردم،
 بیچاره، به رویت آمدم باز؛ از جور تو، هم در تو گیرم؛

چون دوست موافق است، سعدی!

سهل است جفای خلق عالم.

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم،
 بخت این بکند با من کان شاخ صنوبر را،
 ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی؛
 دریاب؛ که نقشی مانند از طرح وجود من؛
 با وصل نمی‌پیچم؛ وز هجر نمی‌نالم؛
 ای خوبتر از لیلی! بیم است که چون مجنون،
 یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند،
 در دام تو محبوسم؛ در دست تو مغلوبم؛
 دستی ز غمت بر دل، پای ز پیت در گل؛
 شیرین‌دهنی دارد، دور از لب و دندانم.
 بنشینم و بنشانم؛ گل بر سرش افشانم؛
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم؛
 چون یاد تو می‌آرم، خود هیچ نمی‌مانم.
 حکم آنچه تو فرمایی؛ من بندهٔ فرمانم.
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم.
 از روی تو بیزارم، گر روی بگردانم.
 وز ذوق تو مدهوشم؛ در وصف تو حیرانم.
 با این همه صبرم هست؛ وز روی تو نتوانم.

در خُفیه، همی نالم؛ وین طرفه که در عالم، عشاق نمی‌خسبند، از ناله پنهانم.
 بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد؛ تو گرمتری ز آتش؛ من سوخته‌تر ز آنم.
 گویند: «مکن، سعدی! جان در سر این سودا!»
 گر جان برود، شاید؛ من زنده به جانانم.

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم، قضای عهد ماضی را، شبی دستی برافشانم.
 چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد، تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو توانم.
 دلم صد بار می‌گوید که: «چشم از فتنه بر هم نه.» دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای قُتّانم.
 تو را در بوستان باید که پیش سرو ننشینی؛ وگر نه باغبان گوید که: «دیگر سرو نشانم.»
 رفیقانم سفر کردند: هر یاری به اقصایی، خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم.
 به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم؛ کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم.
 فراقم سخت می‌آید؛ و لیکن صبر می‌باید؛ که گر بگریزم از سختی، رفیق سست پیمانم.
 مهرسم: «دوش، چون بودی به تاریکی و تنهایی؟» شب هجرم چه می‌پرسی؟ که روز وصل حیرانم.
 شبان، آهسته می‌نالم؛ مگر دردم نهان مآند؛ به گویش هر که در عالم، رسید آواز پنهانم.
 دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت؛ من آزادی نمی‌خواهم؛ که با یوسف به زندانم.
 من آن مرغِ سخندانم که در خاکم رود صورت؛
 هنوز آواز می‌آید، به معنی، از گلستانم.

ای مرهم ریش و مونس جانم! چندین به مفارقت مرانجام!
 ای راحت اندرون مجروحم! جمعیت خاطر پریشانم!
 گویند: «بدار دستش از دامن؛» تا دست بدارد از گریانم.
 آن کس که مرا به باغ می‌خواند، بی‌روی تو، می‌برد به زندانم؛
 وین طرفه که ره نمی‌بزم پشت؛ وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم.
 یک روز، به بندگی قبولم کن؛ روز دگرم بین که سلطانم.
 ای گلبن بوستان روحانی! مشغول بکردی از گلستانم.

ز آن روز که سرو قامت دیدم، از یاد برفت سرو بستانم.
 آن دُرّ دورسته در حدیث آمد؛ وز دیده بیوفتاد مرجانم.
 گویند: «صبور باش ازو، سعدی!» بارش بکشم؛ که صبر نتوانم.
 ای کاش که جان در آستین بودی!
 تا بر سرِ مونسِ دل افشانم.

مرا تا نقره باشد، می‌فشانم؛ تو را تا بوسه باشد، می‌ستانم؛
 وگر فردا به زندان می‌برندم، به نقد، این ساعت اندر بوستانم.
 جهان، بگذار تا بر من سرآید؛ که کامِ دل تو بودی از جهانم.
 چه دامنهای گل باشد درین باغ، اگر چیزی نگوید باغبانم؟!
 نمی‌دانستم از بخت همایون، که سیمرغی فتد در آشیانم.
 تو عشق آموختی، در شهر، ما را؛ بیا؛ تا شرحِ آن، هم بر تو خوانم.
 سخنها دارم از دست تو در دل؛ و لیکن در حضورت بی‌زبانم؛
 بگویم؛ تا بداند دشمن و دوست، که من مستی و مستوری ندانم.
 مگو: «سعدی مراد خویش برداشت!» که گر تو سنگدل، من مهربانم.
 اگر تو، سرو سیمین‌تن! بر آنی، که از پیشم برانی، من بر آنم؛
 که تا باشم، خیالت می‌پرستم؛
 وگر رفتم، سلامت می‌رسانم.

ما همه چشمیم و تو نور، ای صنم! چشم بد از روی تو دور، ای صنم!
 روی مپوشان! که بهشتی بُود، هر که بیند چو تو حور، ای صنم!
 حور خطا گفتم، اگر خواندمت؛ ترکِ ادب رفت و قصور، ای صنم!
 تا به کرم، خرده نگیری! که من، غایبم از ذوق حضور، ای صنم!
 روی تو بر پشت زمین خلق را، موجب فتنه است و فتور، ای صنم!
 این همه دل‌بندی و خوبی تو را، موضع ناز است و غرور، ای صنم!

سر و بُنی خاسته چون قامت؛ تا نشینیم صبور، ای صنم!
این همه طوفان به سرم می‌رود، از جگری همچو تنور، ای صنم!
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد،
سیر نگردد به مرور، ای صنم!

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی‌تو بنشینم؛
من اوّل روز دانستم که با شیرین در افتادم،
تو را من دوست می‌دارم، خلاف هر که در عالم؛
وگر شمشیر برگیری، سپر پشت بیندازم؛
بر آ، ای صبح مشتاقان! اگر نزدیک روز آمد،
ز اوّل هستی آوردم؛ قفای نیستی خوردم؛
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم بیخشاید؛
تو همچون گل، ز خندیدن، لب با هم نمی‌آید؛
به جز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ‌کس بینم.
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
اگر طعنه است در عقلم، اگر رخنه است در دینم؛
که بی‌شمیر، خود گشتی به ساعدهای سیمینم.
که بگرفت این شب یلدا، ملال از ماه و پروینم.
کنون امید بخشایش همی دارم؛ که مسکینم.
که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم.
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟
رقیب انگشت می‌خاید که: سعدی! چشم بر هم نه؛
مترس، ای باغبان از گل! که می‌بینم، نمی‌چینم.

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم؛
پیرس حال من آخر، چو بگذری روزی،
من اهل دوزخم، ار بی‌تو زنده خواهم شد؛
ندانمت که چه گویم؛ تو هر دو چشم منی؛
چو روی دوست نینی، جهان ندیدن به؛
ضرورت است که عهد وفا به سر بَرمت،
نه هاوَنم که بنالم به کوفتن، از یار؛
بگردد بر سرم، ای آسیای دور زمان؛
چو بلبل آمدت؛ تا چو گل شاگویم؛
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم.
که: چون همی گذرد روزگار مسکینم؟
که در بهشت نیارد خدای، غمگینم.
که بی‌وجود شریفت، جهان نمی‌بینم.
شب فراق، منه شمع پیش بالینم.
وگر جفا به سر آید هزار چندینم.
چو دیگ، بر سر آتش نشان که بنشینم.
به هر جفا که توانی؛ که سنگ زیرینم.
چو لاله، لال بکردی زبان تحسینم.

مرا پلنگ به سز پنجه، ای نگار! نکشت؛ تو می‌گشتی، به سر پنجه نگاریم.
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ؛ برفت در همه آفاق بوی مشکینم.
هنر بیار و زباناوری مکن، سعدی!
چه حاجت است بگوید شکر که: «شیرینم».

چشم که بر تو می‌گنم، چشم حسود می‌گنم؛ شکر خدا که باز شد دیده بختِ روشنم.
هرگز این گمان نبُد با تو که دوستی کنم؛ باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم!
دامن خیمه برفکن؛ دشمن و دوست گو: «بین، کاین همه لطف می‌کند دوست، به رغم دشمنم».
عالم شهر گو: «مرا وعظ مکن! که نشنوم»؛ پیر محله گو: «مرا توبه مده! که بشکنم».
گر بزنی به خنجرم «کز پی او دگر مرو!»؛ نعره شوق می‌زنم، تا رمقی است در تنم.
این نه نصیحتی بُود «کز غم دوست توبه کن»؛ سخت سیه‌دلی بُود آنکه ز دوست برگنم.
گر همه عمر بشکنم عهد تو، پس درست شد، کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم.
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی؛ عشق تو آتشی بزد؛ پاک بسوخت خرمم.
شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق، با همه تسبیح برگشتم؛ وز تو سپر بیفکنم.
چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟ دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم.
گر به مراد من روی، و ر روی، تو حاکمی؛ من به خلاف رای تو گر نفسی زنم، زنم.
این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود؛
خون برود درین میان، گر تو تویی و من منم.

گر تیغ برکشد که: محبان همی زنم، اوّل کسی که لاف محبت زند، منم.
گویند: «پای دار، اگر ت سز دریغ نیست»؛ گو: «سز قبول کن که به پایش درافکنم».
امکان دیده بستم از روی دوست نیست؛ اولیستر آنکه گوش نصیحت بیاکنم.
آورده‌اند: «صحت‌خوبان - که - آتش است»؛ بر من به نیم جو که بسوزند خرمم.
من مرغ زیرکم که چنانم خوش افتاد، در قید او که یاسد نیاید نشیمنم.
دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم، برگیرم آستین، برود تا به دامنم.

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان، بینی که زیر جامه خیالی است، یا تنم.
شرط است احتمالِ جفاهای دشمنان، چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برگنم.
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من، بیچاره، درد می‌خورم و نعره می‌زنم؟
بر تخت جم، پدید نیاید شب دراز؛ من دامن این حدیث که در چاه بیژنم.
گویند: «سعدیا! مکن! از عشق توبه کن؛»

مشکل توانم و نتوانم که نشکنم.

من از اینجا به ملامت نروم؛ که من اینجا به امیدی گیرم.
گر به عظم سخی می‌گویند، بیم آن است که دیوانه شوم.
گوش دل رفته به آوازِ سماع، نتوانم که نصیحت شنوم.
همه - گو: باد ببر خرم عمر! دو جهان بی‌تو نیرزد دو جوم.
دوستان! عیب و ملامت مکنید! کانه خود کاشته باشم، درم.
من بیچاره گردن به کمند، چه کنم، گر به رکابش نروم؟
سعدیا! گفت: «به خوابم بینی؛»

یوفای یارم، اگر می‌غوم.

نه از چینم حکایت کن، نه از روم؛ که من دل با یکی دارم، درین بوم.
هر آن ساعت که با یاد من آید، فراموشم شود موجود و معدوم.
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد؛ شاید خوردن الا رزق مقسوم.
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه؛ زلال اندر میان و تشنه محروم.
از آن شاهد که در اندیشه ماست، ندانم زاهدی در شهر معصوم.
به روی او نمائد هیچ منظور؛ به بوی او نمائد هیچ مضموم.
نه بی‌او عیش می‌خواهم، نه با او؛ که او در سلک من حیث است منظوم.
رفیقان! چشم ظاهرین بدوزید؛ که ما را در میان سَرّی است، مکثوم.
همه عالم گر این صورت ببینند، کس این معنی نخواهد کرد مفهوم.

چنان سوزم که خامانم نیتند؛ نداند تندرست احوالِ محموم.
مرا گر دل دهی و جان ستانی، عبادت لازم است و بنده ملزوم.
نشاید بُرد، سعدی! جان ازین کار؛ مسافر تشنه و جُلّاب مسموم.
چو آهن تابِ آتش می نیارد،
همی باید که پشانی کند موم؟

به تو مشغول و با تو همراهم؛ وز تو، بخشایش تو می خواهم.
همه ییگانگان چنین دانند، که: مَنّت آشنای درگاهم.
ترسم، ای میوه درخت بلند! که نیایی به دستِ کوتاهم.
تا مرا از تو آگهی دادند، به وجودت، گر از خود آگاهم.
همه در خوردِ رای و همت خویش، از تو خواهند و من تو را خواهم.
بلبلِ بوستانِ حسنِ توام؛ چون نیفتد سخن در افواهم؟
می گشندم که: «ترک عشق بگو»؛ می زنندم؛ که بیدق شاهم؛
ور به صد پاره ام کنی زین رنگ، بنگردم؛ که صِبْغَةُ اَلْهَم.
سعدیا! در قفای دوست مرو! چه کنم؟ می برد به اکراهم.

میل ازین جانبِ اختیاری نیست؛
کهریا را بگو که: «من کاهم».

باد گلبوی سحر خوش می وزد؛ خیز، ای ندیم!
ای که در دنیا نرفتی بر صراطِ مستقیم!
قلبِ زرانده نستانند، در بازارِ حشر؛
عبیت از ییگانه پوشیده است و می بیند بصیر؛
نفسِ پروردن خلاف رایِ دانایان بُود؛
راهِ نومیدی گزفتم؛ رحمتم دل می دهد،
گر بسوزانی، خداوند! جزای فعلِ ماست؛
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
در قیامت بر صراطِ جایِ تشویش است و بیم.
خالصی باید که بیرون آید از آتش، سلیم.
فعلت از همسایه پنهان است و می داند علیم.
طفل خرما دوست دارد؛ صبر فرماید حکیم.
«کای گنهکاران! هنوز آئید عفو است از کریم»
ور ببخشی، رحمت عام است و احسانت قدیم.

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم بُرد، همچنان اُمید می‌دارم به رحمان رحیم.
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد، هم ببخشاید، چو مثنی استخوان باشم، رمیم.
سعدیا! بسیار گفتن عمر ضایع کردن است؛
وقت عذر آوردن است؛ اَسْتَغْفِرُ اللهَ الْعَظِيمَ.

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم؛ سایهٔ سیمرغِ همت بر خراب افکنده‌ایم.
گر به طوفان می‌سپارد، یا به ساحل می‌بَرَد، دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم.
محتسبِ گر فاسقان را نهیِ منکر می‌کند، گو: «یا» کر رویِ مستوری نقاب افکنده‌ایم.
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم؛ شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم.
هیچ کس بی‌دامنی تر نیست؛ لیکن پیش خلق، باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم.
سعدیا! پرهیزکاران خودپرستی می‌کنند؛ ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم.
رستمی باید که پیشانی کند با دیوِ نفس؛
گر بر او غالب شویم، افراسیاب افکنده‌ایم.

ساقیا! می‌ده؛ که ما دُردی‌کش میخانه‌ایم؛ با خرابات آشناییم؛ از خِرَد بیگانه‌ایم.
خوشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع‌وار؛ هر کجا در مجلسی شمع می‌است، ما پروانه‌ایم.
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست؛ عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم؟
گرچه ایشان بر صلاح و عافیت مستظهرند، ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم.
اندرین راه ار بدانی، هر دو بر یک جاده‌ایم؛ و اندرین کوی ار بینی، هر دو از یک خانه‌ایم.
خلق می‌گویند: «جاه و فضل در فرزنگی است.» گو: «مباش اینها!» که ما رندان نافرزان‌ایم.
عیب تست، ار چشم‌گوهرین نداری؛ ورنه ما، هر یک، اندر بحرِ معنی، گوهر یکدانه‌ایم.
از ییابانِ عدم، دی آمده؛ فردا شده؛ کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم؟
سعدیا! گسر بادهٔ صافیت باید، باز گو:
«ساقیا! می‌ده؛ که ما دُردی‌کش میخانه‌ایم.»

ما در خلوت به روی خلق بستیم؛ هر چه نه پیوند یار بود، بریدیم؛
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم. و آنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم.
 مردم هشیار ازین معامله دورند؛ شاید اگر عیب ما کنند که مستیم.
 مالک خود را همیشه غصه گدازد؛ مِلْکِ پری پیکری شدیم و برستیم.
 شاکر نعمت، به هر طریق که بودیم؛ داعی دولت، به هر مقام که هستیم.
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم؛ در همه عالم بلند و پیش تو پستیم.
 ای بت صاحبِ دلان! مشاهده بنمای؛ تا تو بینیم و خویشتن نپرستیم.
 دیده نگه داشتیم؛ تا نرود دل؛ با همه عیاری، از کمند نجستیم.
 تا تو اجازت دهی که: «در قدم ریز!» جان گرامی نهاده بر کف دستیم.
 دوستی آن است، سعدیا! که بماند، عهد وفا هم بر این قرار که بستیم.

ای سروبالای سهی کز صورتِ حال آگهی! وز هر که در عالم بهی! ما نیز هم بد نیستیم.
 گفتی: «به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل.» آری! نکو گفتی؛ ولی ما نیز هم بد نیستیم.
 تا چند گویی: «ما و بس!؟» کوتاه کن، ای رعنا! و بس! نه خود تویی زیبا و بس، ما نیز هم بد نیستیم.
 ای شاهد هر مجلسی! و آرام جان هر کسی! گر دوستان داری بسی، ما نیز هم بد نیستیم.
 گفتی که: «چو من در زمی، دیگر نباشد آدمی.» ای جانِ لطف و مردمی! ما نیز هم بد نیستیم.
 گر گلشن خوشبو تویی، و بلبل خوشگو تویی، و در جهان نیکو تویی، ما نیز هم بد نیستیم.
 گویی چه شد کان سرو بُن با ما نمی‌گوید سَخُن؟ گو: «بیوفایی پُر مکن!» ما نیز هم بد نیستیم.
 گر تو به حسن افسانه‌ای، یا گوهر یکدانه‌ای، از ما چرا بیگانه‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم.
 ای در دل ما داغ تو! تا کی فریب و لاغ* تو؟ گر به بُود در باغ تو، ما نیز هم بد نیستیم.
 باری، غرور از سر بنه؛ و انصافِ دردِ من بده؛ ای باغ شفتالو و به! ما نیز هم بد نیستیم.

* شوخی؛ بازی؛ خوش طبعی.

گفتم: «تو ما را دیده‌ای، وز حال ما پرسیده‌ای» پس چون ز ما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم.
گفتی: «به از من در چگل صورت نبندد آب و گل» ای سست‌مهرِ سخت‌دل! ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی! گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین،
گو: «هر که خواهی، برگزین» ما نیز هم بد نیستیم.

خر ما نتوان خوردن ازین خار که کِشتیم؛ دیا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم.
بر حرفِ معاصی خطِ عذری نکشیدیم؛ پهلویِ کبائر، حسناتی ننوشتیم.
ما کُشته نَفسیم و بس آوَح که برآید، از ما به قیامت که: چرا نفس نکُشتیم.
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت! ما از سرِ تقصیر و خطا درنگداشتیم.
دنیا که درو مرد خدا گِلِ نسرشته است، نامرّد که ماییم! چرا دل بسرشتیم؟
ایشان، چو ملخ، در پس زانوی ریاضت؛ ما، مورِ میان‌بسته، دوان بر در و دشتیم.
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند؛ ما، شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.
واماندگی اندر پس دیوارِ طبیعت؛ حیف است؛ دریا که درِ صلح بهشتیم!
چون مرغ برین کنگره تاکی بتوان خواند؟ یک روز، نگه کن که برین کنگره خشتیم.
ما را عجب ار پشت و پناهی بُود آن روز؛ کامروز کسی را نه پناهم و نه پشتیم.
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت، شاید که ز مشاطه نرنجیم؛ که زشتیم.
باشد که عنایت برسد! ورنه مپندار، با این عملِ دوزخیان کاهلِ بهشتیم!

سعدی! مگر از خرمنِ اقبالِ بزرگان،

یک خوشه بیخشند؛ که ما تخم نکِشتیم.

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم؛ دوست در خانه و ما گِردِ جهان گردیدیم.
خود سراپردۀ قدرش ز مکان بیرون بود، آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم.
همچو بلبل همه شب نمره‌زنان تا خورشید، روی بنمود، چو خفّاش نهران گردیدیم.
گفته بودیم: «به خوبان - که - نباید نگریست.» دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم.
صِفَتِ یوسفِ نادیده بیان می‌کردند؛ با میان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم.

رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم؛ ساقیا! باده بده؛ کز سر آن گردیدیم.
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما، پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم.
سعدیا! لشکر خوبان، «به شکار دل ما -
گو: میاید!» که ما صید فلان گردیدیم.

اَلْمِثَّةُ لِلّٰهِ که نمریدیم و بدیدیم، دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم!
در رفتن و باز آمدنِ رایتِ منصور، بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم؛
تا بار دگر دمدمه کوسِ بشارت، و آوای درای شترانِ باز شنیدیم.
چون ماه شب چارده از شرق برآمد، رویی که در آن ماه چنو می طلبیدیم.
شکرِ شکرِ عافیت، از کامِ حلاوت، امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم.
در سایه ایوانِ سلامت نشستیم، تا کوه و بیابانِ مشقت نبریدیم.
وقت است، به دندان، لبِ مقصود گزیدن؛ آن شد که به حسرت سرِ انگشت گزیدیم.
دستِ فلک آن روز چنان آتشِ تفریق، در خرمن ما زد که چو گندم بتیدیم.
اَلْمِثَّةُ لِلّٰهِ که هوای خوش نروروز، باز آمد و از جور زمستان برهیدیم!
دشمن که نمی خواست چنین کوسِ بشارت، همچون دهلش، پوست به چوگان بدریدیم.

سعدی! ادب آن است که در حضرت خورشید،

گوییم که: «ما خود شب تاریک ندیدیم.»

خداوندی چنین بخشنده داریم، که با چندین گنه امیدواریم.
که بگشاید دری کایزد ببندد؟ بیا؛ تا هم بدین درگه بزاریم.
خدایا! گر بخوانی، ور برانی، جز انعام دری دیگر نداریم.
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی؛ وگرنه از گنه سر برنباریم.
ز مشتی خاک ما را آفریدی؛ چگونه شکر این نعمت گزاریم؟
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان؛ وگرنه ما همان مشتی غباریم.
تو با ما روز و شب در خلوت و ما، شب و روزی به غفلت می گذاریم.

نگویم: «خدمت آوردیم و طاعت» که از تقصیر خدمت شرمساریم.
 مباد آن روز کز درگاه لطف، به دست ناامیدی سر بخاریم!
 خداوند! به لطف با صلاح آر؛ که مسکین و پریشان روزگاریم.
 ز درویشان کوی انگار ما را، گر از خاصان حضرت برکناریم.
 ندانم دیدنش را خود صفت چیست، جز این را کز سماعش بیقراریم.
 شرابی در ازل درداد ما را؛ هنوز از تاب آن می در خماریم.

چو عقل اندر نمی گنجید، سعدی!

بیا؛ تا سر به شیدایی برآریم.

بگذار، تا مقابل روی تو بگذریم؛ دزدیده، در شمایل خوب تو بنگریم.
 شوق است در جدایی و جور است در نظر؛ هم جور به؛ که طاق شوق نیاوریم.
 روی از به روی ما نکنی، حکم از آن تست؛ باز آ؛ که روی در قدمانت بگستریم.
 ما را سری است با تو که گر خلق روزگار، دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم.
 گفتی: «ز خاک بیشترند اهل عشق من»؛ از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم.
 ما با توایم و با تو نه ایم؛ اینت بلعجب! در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم.
 نه بوی مهر می شنویم از تو، ای عجب! نه روی آنکه مهر دگر کس بپرویم!
 از دشمنان بَرند شکایت به دوستان؛ چون دوست دشمن است، شکایت کجا بریم؟
 ما خود نمی رویم دوان از قفای کس؛ آن می برد که ما به کمند وی اندریم.

سعدی! تو کیستی؟ که درین حلقه کمند،

چندان فتاده اند که ما صید لاغریم.

برخیز؛ تا به عهد امانت وفا کنیم؛ تقصیرهای رفته، به خدمت، قضا کنیم.
 بیمگر بود سر که نهادیم پیش خلق؛ دیگر فروتنی به در کبریا کنیم.
 دار الفنا کرای مرمت نمی کند؛ بشتاب! تا عمارت دار البقا کنیم.
 دار الشفای توبه نبسته است در هنوز؛ تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم!

روی از خدا به هر چه کنی، شرک خالص است؛
 پیراهنِ خلاف، به دستِ مراجعت،
 چند آید این خیال و رود در سرایِ دل؟
 چون برترین مقام مُلکِ دون قدر ماست،
 سیمِ دغلِ خجالت و بدنایِ آوَرَد؛
 بستنِ قبا به خدمتِ سالار و شهریار،
 سعدی! گدا بخواهد و منعم به زر خرد؛
 توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
 یکتا کنیم و پشتِ عبادت دوتا کنیم.
 تا کی مقامِ دوست به دشمن رها کنیم؟
 چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم؟
 خیز، ای حکیم! تا طلبِ کیمیا کنیم.
 امیدوارتر که گنه در عبا کنیم.
 ما را وجود نیست؛ بیا، تا دعا کنیم.
 یارب! تو دست گیر؛ که آلا و مغفرت،
 درخوردِ تست و درخور ما هر چه ما کنیم.

برخیز؛ تا طریقِ تکلّف رها کنیم؛
 گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد،
 هفتاد زَلّت از نظر خلق در حجاب،
 آن کو به غیرِ سابقه چندین نواخت کرد،
 دگانِ معرفت، به دو جَو بر، بها کنیم.
 ما نیز جامه‌های تصوّف قبا کنیم.
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم.
 ممکن بُود که عفو کند، گر خطا کنیم.
 سعدی! وفا نمی‌کند ایامِ سست‌مهر؛
 این پنج روزِ عمر، بیا تا وفا کنیم.

عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم؛
 بوستانِ خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط؛
 دیگران با همه کس دست در آغوش کنند؛
 نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز؛
 بی‌تماشاگهٔ رویش به تماشا نرویم.
 تا مهیا نبُود عیشِ مُهتّا نرویم.
 ماکه بر سفرهٔ خاصیم، به یغما نرویم.
 ور تحمّل نکند زحمت ما، تا نرویم!
 به امیدش بنشینیم و به درها نرویم.
 به تظلم به در خانهٔ اعدا نرویم.
 گر به خواری ز درِ خویش برآند ما را،
 گر به شمشیرِ اجّا تن ما پاره کنند،

«پای - گو: بر سر و بر دیده مانده، چو بساط؛ که اگر نقش بساطت برود، ما نرویم.»
 به درشتی و جفا، روی مگردان از ما! که به گشتن برویم از نظرت، یا نرویم.
 سعدیا! شرط وفاداری لیلی آن است،
 که اگر مجنون گویند به سودا نرویم.

جانا! هزاران آفرین بر جانت، از سر تا قدم؛ صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم.
 خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان؛ وصف نگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم.
 گفتم: «چو طاووسی مگر، عضوی ز عضوی خوبرا؛ می‌بینمت، چون نیشکر، شیرینی از سر تا قدم.
 چندانکه می‌بینم جفا، امید می‌دارم وفا؛ چشمانت می‌گویند: «لا!» ابروت می‌گوید: «نعم»
 آخر نگاهی باز کن، و آنکه عتاب آغاز کن؛ چندانکه خواهی ناز کن، چون پادشاهان بر خدم.
 چون دل بپردی، دین مبرا هوش از من مسکین مبرا؛ با مهربانان، کین مبرا! لَا تَقْتُلُوا صَيِّدَ الْحَرَمِ.
 خار است و گل در بوستان؛ هرج او کند نیکوست آن؛ سهل است، پیش دوستان، از دوستان بردن ستم.
 او رفت و جان می‌پرورد؛ این جامه بر تن می‌درد؛ سلطان که خواش می‌برد، از پاسبانانش چه غم؟
 می‌زد به شمشیر جفا؛ می‌رفت و می‌گفت، از قفا:
 «سعدی! بنالیدی ز ما؟ مردان ننالند از الم!»

وقتها یک دم برآسودی تنم؛ قَالَ مَوْلَانِي لِيَطْرُقَنِي لَا تَنَمَ.
 اسقیابی و دغابی آفتضح؛ عشق و مستوری نیامیزد به هم.
 ما، به مسکینی، سلاح انداختیم؛ لَا تَجْلُوا قَتْلَ مَنْ أَلْفَى السَّلَامَ.
 یا غریبِ الحُسنِ رفقا بالفرب؛ خون درویشان مریز، ای محتشم!
 گر نکردستی به خونم پنجه تیز، مَا لِذَاكَ الْكَفِّ مَخْضُوباً بِدَمٍ؟
 قَدْ مَلَكَتِ الْقَلْبَ مُلْكاً دَائِماً؛ خواهی اکنون عدل کن، خواهی ستم.
 گر بخوانی، ور برانی، بنده‌ایم؛ لَا أَبَالِي إِنْ دَعَا لِي أَوْ سَتَمَ.
 یا قَضَيْتَ الْبَانَ مَا هَذَا الْوُقُوفُ؟ گر خلاف سرو می‌خواهی، بچم.
 عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق؛ مَا حَسِبْتُ إِلَّا قَدْ هَجَمَ.

خَلَّيَانِي نَحْوَ مَنْظُورِي أَقِفْ؛
 در ازل رفته است ما را دوستی؛
 بَذَلْ رُوحِي فِيكَ أَمْرُ هَيِّنْ؛
 بنده‌ام، تا زنده‌ام، بی‌زینهار؛
 شُنْعَةُ الْعَدَالِ عِنْدِي لَمْ تَقَدْ؛
 گر بنالم وقتی از زخمی قدیم؛
 إِنْ تُرِدْ مَحْوَ الْبِرَايَا فَاَنْكَيْفْ؛
 عقل و صبر از من چه می‌جویی؟ که عشق؛
 أَنْتَ فِي قَلْبِي أَلَمْ تَعْلَمْ بِهِ؛
 کز نصیحت‌کن نمی‌بیند الم.

سعدیا! جان صرف کن در پای دوست؛
 إِنْ غَايَاتِ الْأَمَانِي تُغْتَم.

در وصف نیاید که چه شیرین‌دهن است آن؛
 عارض نتوان گفت؛ که دور قمر است این؛
 در سرو رسیده است؛ ولیکن به حقیقت؛
 هرگز نبُود جسم بدین حسن و لطافت؛
 خال است بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش؛
 فِي الْجَمَلِ، قِيَامَتِ تَوِييِ امْرُوزِ در آفاق؛
 گفتم که: دل از چنبر زلفت برهانم،
 هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد،
 مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد،
 گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی،
 نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی،
 این است که دور از لب و دندان من است آن.
 بالا نتوان خواند؛ که سرو چمن است آن.
 از سرو گذشته است؛ که سیمین‌بدن است آن.
 گویی همه روح است که در پیرهن است آن.
 یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن؟!
 در چشم تو پیداست که بابِ فِتَنِ است آن.
 ترسم نرهانم؛ که شکن بر شکن است آن.
 دشوار برآید؛ که محقر ثمن است آن.
 در کوی وفا، مرد خوانش! که زن است آن.
 عیش نتوان گفت؛ که بی‌خوشتن است آن.
 کز صاحبِ وجهِ حَسَنِ آید، حسن است آن.

سعدی سرِ سودای تو دارد، نه سرِ خویش؛
 هر جامه که عیار بیوشد، کفن است آن.

برخیز؛ که می‌رود زمستان؛	بگشای درِ سرای بُستان.
نارنج و بنفشه بر طبقِ نه؛	منقل بگذار در شبستان؛
وین پرده، بگوی تا: به یکبار،	زحمت ببرد ز پیش ایوان.
برخیز؛ که باد صبح نوروز،	در باغچه، می‌کند گل‌افشان.
خاموشی بلبلان مشتاق،	در موسم گل، ندارد امکان.
آواز دهل نهان نمائند،	در زیرِ گلیم و عشقِ پنهان.
بوی گل و بامداد نوروز،	و آواز خوش هزار دستان،
بس جامه فروخته است و دستار!	بس خانه که سوخته است و دگان!
ما را سرِ دوست برکنار است؛	آنک سر دشمنان و سندان!
چشمی که به دوست برگردد دوست،	بر هم نهد، به تیزباران.

سعدی! چو به میوه می‌رسد دست،

سهل است جفای بوستانیان.

خوشا و خُرما وقتِ حیسان،	به بوی صبح و بانگِ عندلیان!
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست!	که ساکن گردد آشوب رقیان.
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست،	برآورده دو سر از یک گریبان.
سزای دشمنان این بس که بینند،	حیسان روی در رویِ حیسان.
نصیب از عمرِ دنیا نقدِ وقت است؛	مباش، ای هوشمند! از بی‌نصیان!
چو دانی کز تو چوپانی نیاید،	رهاکن گوسفندان را به ذبیان*.
من این رندان و مستان دوست دارم،	خلاف پارسایان و خطیبان.
بهل، تا در حق من هر چه خواهند،	بگویند آشنایان و غریبان.
لبِ شیرین‌لبان را خصلتی هست،	که غارت می‌کند هوشِ لیسان.
نشستم با جوانمردانِ اوباش؛	بُستم هر چه خواندم بر ادیبان.

که می‌داند دواى درد سعدی؟

که رنجورند ازین علّت طیبان.

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان؟!
 مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد،
 نظری مباح کردند و هزار خون معطل،
 سر کوی ماهرویان هم‌روز فتنه باشد،
 اگر از کمند عشقت بروم، کجا گریزم؟
 اگر نمی‌پسندی، مدهم به دست دشمن!
 نفسی، بیا و بنشین، سخنی بگوی و بشنو،
 اگر این شکر ببینند محدثان شیرین،
 دل از انتظار، خونین؛ دهن از امید، خندان؟!
 به ورع، خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان.
 دل عارفان ببرند و قرار هوشمندان.
 ز مُعَرِّبان و مستان و معاشران و رندان.
 که خلاص بی‌تو بند است و حیات بی‌تو زندان.
 که من از تو برنگردم، به جفای ناپسندان.
 که قیامت است چندان سخن از دهان خندان.
 همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان.
 همه شاهدان عالم به تو عاشقند، سعدی!

که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان.

بگذار، تا بگیریم، چون ابر در بهاران؛
 هر کو شرابِ فرقت روزی چشیده باشد،
 با ساربان بگویند احوالِ آبِ چشمم؛
 بگذاشتند ما را، در دیده آبِ حسرت،
 ای صبح شب‌نشینان! جانم به طاقت آمد،
 چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت،
 سعدی! به روزگاران مهری نشسته بر دل؛
 کز سنگ گریه خیزد، روز وداع یاران.
 داند که سخت باشد قطع امیدواران.
 تا بر شتر نیندد محمل، به روزِ باران.
 گریان چو در قیامت چشم گناهکاران.
 از بس که دیر ماندی، چون شامِ روزه‌داران.
 اندوه دل نگفتم، الا یک از هزاران.
 بیرون نمی‌توان کرد، الا به روزگاران.

چندت کنم حکایت؟ شرح این قدر کفایت؛

باقی نمی‌توان گفتم، الا به غمگساران.

دو چشم مست می‌گونت بُرد آرام هشیاران؛
 نصب‌حتگوی را از من بگو: «ای خواجه! دم درکش؛
 گر آن ساقی که متان راست هشیاران بدیدندی،
 گَرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند،
 دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران.
 چو سیل از سرگذشت این را، چه می‌ترسانی از باران؟»
 ز توبه توبه کردند چو من، بر دست خماران.
 همان بهتر که در دوزخ کنندم، با گنهکاران.

چه بوی است این که عقل از من بُرد و صبر و هشیاری؟!
 تو با این مردم کوتاه‌نظر در چاه کنعانی؛
 الا، ای باد شبگیری! بگوی آن ماهِ مجلس را:
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد،
 نندارم که بد باشد جزای خوبِ کرداران.
 کسان گویند چون: «سعدی! جفا دیدی، تحوّل کن.»
 رها کن؛ تا بمیرم بر سرِ کویِ وفاداران.

سخت بذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان؛
 گر همه خلق را چو من بیدل و مست می‌کنی،
 طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را؛
 خرّقه بگیر و می‌بده؛ باده بینار و غم ببر؛
 سوختگانِ عشق را دود به سقف می‌رود؛
 رقصِ حلال بایدت، سنّت اهل معرفت!
 تیغ به خُفیه می‌خورم؛ آه نهفته می‌کنم؛
 چند نصیحتم کنی «کز پیِ نیکوان مرو!»؟
 من نه به وقتِ خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام؛
 بوی بهشت می‌دمد؛ ما به عذاب در گرو؛
 صبح دمید و روز شد؛ خیز و چراغ و اتشان.
 روی به صالحان نما؛ خمر به زاهدان چشان.
 زمزمه‌ای بیار، خوش؛ تا بروند ناخوشان.
 بیخبر است عاقل از لذّت عیش بیهشان.
 وقع ندارد این سخن، پیش فسرده آتشان.
 دنیا زیر پای نه؛ دست به آخرت فشان.
 گوش کجا که بشنود ناله زارِ خامشان؟
 چون نروم؟ که بیخودم شوق همی برد، گشان.
 موئی سپید می‌کند چشمِ سیاهِ اکَدَشان*.
 آب حیات می‌رود؛ ما تن خویشتن کُشان.
 باد بهار و بوی گل متّفقند، سعدیا!
 چون تو فصیح‌بلبلی، حیف بُود ز خامشان.

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان،
 مرد است که چون شمع سراپایِ وجودش،
 چندین دلِ صاحب‌نظرش دست به دامان؟
 می‌سوزد و آتش نرسیده است به خامان.

* دورگه؛ دلدار.

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش؛ یک بار نپرسد که: «کیانند و کدامان؟»
 گو: خلق! بدانید که من عاشق و مستم؛ در کوی خرابات نباشد سر و سامان.
 در پایِ رقیش چه کنم، گر نهم سر؟ محتاجِ مَلِک بوسه دهد دست غلامان.
 دل می‌تپد اندر برِ سعدی چو کبوتر، زین رفتن و باز آمدنِ کَبِکِ خرامان.
 یَا صَاحِ مَنِّی یَرْجِعْ نَوْمِی وَ قَرَارِی؟
 اِنِّی وَ عَلَی الْعَاشِقِ هَذَا حَرَامَان.

خفته خبر ندارد، سر بر کنارِ جانان، کاین شب دراز باشد، بر چشم پاسبانان.
 بر عقل من بخندی، گر در غمش بگریم؛ کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان.
 دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد؟ می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان.
 دامن ز پای بگیر، ای خوْبرویِ خوشْرو! تا دامت نگیرد دستِ خدایِ خوانان.
 من تَرکِ مَهرِ اینان در خود نمی‌شناسم؛ بگذار، تا بیاید بر من جفایِ آنان.
 روشن روانِ عاشق از تیره شب ننالد؛ داند که روز گردد روزی شبِ شبانان.
 باور مکن که من دست از دامت بدارم! شمشیر نگسلاند پیوندِ مهربانان.
 چشم از تو برنگیرم، ورمی‌گشود رقییم؛ مشتاقِ گُل بسازد با خویِ باغبانان.
 من اختیارِ خود را تسلیم عشق کردم؛ همچون زمامِ اشتر، بر دست ساربانان.
 شکر فروشِ مصری حالِ مگس چه داند؟ این دستِ شوق بر سر، و آن آستینِ فشانان.

شاید که آستینت بر سر زنند، سعدی!

تا چون مگس نگردي، گردد شکر دهانان.

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن؛ قوْت او می‌کند بر سرِ ما تاختن.
 گر دهیم ره به خویش، یا نگذاری به پیش، هر دو به دست در است، کشتن و بنواختن.
 گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست؛ چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن.
 کشتی در آب را از دو برون حال نیست؛ یا همه سود، ای حکیم! یا همه در باختن.

مذهب اگر عاشقى است، سنت عشاق چيست؟ دل كه نظرگاهِ اوست از همه پرداختن.
 پاى خورشيد نيست پيش تو افروختن؛ يا قد و بالاي سرو پيش تو افراختن.
 هر كه چنين روى ديد، جامه چو سعدى دريد؛ موجب ديوانگى است آفتِ بشناختن.
 يا بگدازم چو شمع، يا بگشندم به صبح؛ چاره همين بيش نيست: سوختن و ساختن.
 ما سِر انداختيم با تو؛ كه در جنگِ دوست،
 زخمِ توان خورد و تيغِ برتوان آختن.

چند بشايد به صبر ديده فرو دوختن؟ خرمنِ ما را نمايَد چاره بجز سوختن.
 گر نظرِ صدق را نامِ گنه مى نهند، حاصل ما هيچ نيست جز گنه اندوختن.
 چند به شب در سماع جامه دريدن، ز شوق؛ روز دگر بامداد پرده بر او دوختن؟
 زهد نخواهد خريد؛ چاره رنجورِ عشق، شمع و شراب است و شيد پيش تو فروختن.
 تا به کدام آبروى ذكر و صالت كنيم؟ شكر خيالت هنوز مى توان توختن.
 لهجه شيرينِ من پيش دهان تو چيست؟ در نظرِ آفتاب، مشعله افروختن.
 منطقِ سعدى شنيد حاسد و حيران بماند؛
 چاره او خامشى است، يا سخن آموختن.

گر متصور شدى با تو درآميختن، حيف نبودى وجود، در قدمت، ريختن.
 فكرت من در تو نيست؛ در قلمِ قدرتى است، كو بتواند چنين صورتى انگيختن.
 كيست كه مرهم نهد بر دل مجروح عشق، كِش نه مجالِ وقوف، نه رو بگريختن.
 داعيه شوق نيست رفتن و باز آمدن؛ قاعده مهر نيست بستن و بگسيختن.
 آبِ روانِ سرشك، و آتشِ سوزانِ آه، پيش تو، باد است و خاك بر سر خود ييختن.
 هر كه به شب شمع وار در نظرِ شاهدهى است، باك ندارد به روز كشتن و آويختن.
 خوى تو با دوستان تلخ سخن گفتن است؛
 چاره سعدى حديث با شكر آميختن.

نبایستی هم اول مهر بستن، چو در دل داشتی پیمان شکستن.
 به ناز وصل پروردن یکی را، خطا کردی به تیغ هجر خستن.
 دگر بار از پرئ رویان جَمّاش، نمی باید وفای عهد جُستن.
 اگر کنجی به دست آرم دگر بار، منم زین نوبت و تنها نشستن؛
 ولیکن صبرِ تنهایی مُحال است؛ که نتوان در به رویِ دوست بستن.
 گهی گویم: بگریم در غمت زار؛ دگر گویم: بخندی بر گریستن.
 گر آزادم کنی، ور بنده خوانی، مرا زین قید ممکن نیست جُستن.
 گَرم دشمن شوی، ور دوست گیری، نخواهم دستت از دامن گسستن.
 قیاش آن است، سعدی! کز کمندش،
 به جان دادن، توانی باز رستن.

سهل باشد به تُرکِ جان گفتن؛ تُرکِ جانان نمی توان گفتن.
 هر چه ز آن تلختر بخواهی گفت، شکرین است از آن دهان گفتن.
 توبه کردیم، پیشِ بالایت، سخنِ سرو بوستان گفتن.
 آنچنان وهم در تو حیران است، که نمی داندت نشان گفتن.
 به کمندی دَرم که ممکن نیست، رستگاری، به «الآمان» گفتن.
 دفتری در تو وضع می کردم؛ مترّد شدم در آن گفتن؛
 که تو شیرینتری از آن شیرین، که بشاید به داستان گفتن.
 بلبَلانِ نیک زهره می دارند، با گل از دستِ باغبان گفتن؛
 من نمی یارم از جفای رقیب، درد با یار مهربان گفتن؛
 و آنکه با یارِ هودجش نظر است، نتواند به ساربان گفتن.
 سخن سزِ بمهرِ دوست به دوست، حیف باشد به ترجمان گفتن.
 این حکایت که می کند سعدی،
 بس بخواهند در جهان گفتن.

خلاف دوستی کردن به ترکِ دوستان گفتن،
 گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می‌دارد؛
 هزارم درد می‌باشد که می‌گویم: نهان دارم؛
 ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم؛
 که می‌گوید: «به بالای تو ماند سرو بستانی»؟
 چنانست دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد؛
 مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی؛
 نصیحت گفتن آسان است سرگردانِ عاشق را؛
 شکایت، پیش ازین حالت، به نزدیکان و غمخواران،
 نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن.
 نه بی‌او می‌توان بودن، نه با او می‌توان گفتن.
 لبم با هم نمی‌آید، چو غنچه روز بشکفتن.
 روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن؟
 بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن.
 کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن.
 محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سُفتن.
 و لیکن با که می‌گویی؟ که نتواند پذیرفتن.
 ز دستِ خواب می‌کردم؛ کنون از دستِ ناخفتن.

گر از شمشیر برگردی، نه عالی‌همتی، سعدی!

تو کز نیشی بیازاری، نخواهی انگبین رُفتن.

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن؛
 گر من نگویمت که: «تو شیرینِ عالمی»
 واجب بُود که بر سخت آفرین کنند؛
 در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است،
 هرگز شنیده‌ای ز بُنِ سرو بوی مشک؟!
 انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش؛
 چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند؛
 ای باد! اگر مجالِ سخن گفتنت بُود،
 وصفی، چنانکه لایقِ حسنت، نمی‌رود؛
 دُر می‌چکد ز منطق سعدی، به جای شعر؛
 با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن.
 تو خویشتن دلیل ییاری، به هر سخن.
 لیکن مجالِ گفت نباشد، تو در سخن.
 بادامِ چشم و پسته‌دهان و شکرِ سخن.
 یا گوش کرده‌ای ز دهانِ قمر سخن؟!
 من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن.
 من خود چگونه گویمت، اندر نظر سخن؟
 در گوشِ آن ملول بگوی این قدر سخن.
 آشفته‌حال را نبود معتبر سخن.
 گر سیم داشتی، بنوشتی به زر سخن.

دانش اهل فضل که مسکین غریق بود،

هر گه که در سفینه بینند تر سخن.

چه خوش بُود دو دلارام دست در گردن! به هم نشستن و حلوائِ آشتی خوردن!
 به روزگار عزیزان، که روزگار عزیز، دریغ باشد بی‌دوستان به سر بردن.
 اگر هزار جفا سروقامتی بکنند، چو خود بیاید، عذرش نباید آوردن.
 چه شکر گویمت، ای بادِ مشکبویِ وصال! که بوستانِ امیدم بخواست پژمردن؟
 فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود؛ نظر به روی تو امروز روح پروردن.
 کسی که قیمت ایام وصل شناسد، بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن.
 اگر سری برود پیگناه در پایی، به خرده‌ای ز بزرگان شاید آزدن.
 به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی، کجا تواند رفتن، کمند در گردن؟
 کمال شوق ندارند عاشقان صبور؛ که احتمال ندارد بر آتش افسردن.

گر آدمی صفتی، سعدیا! به عشق بمیر!

که مذهبِ حیوان است همچنین مردن.

تاکی، ای جان! اثر وصل تو نتوان دیدن؟ که ندارد دل من طاق‌ هجران دیدن.
 بر سرِ کوی تو، گر خوی تو این خواهد بود، دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن.
 عقلِ بیخوشتن از عشق تو دیدن تا چند؟ خوشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن.
 تن به زیر قدمت خاک توان کرد؛ و لیک، گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن.
 هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب؛ تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن!
 با وجودِ رخ و بالای تو کوتاه نظری است، در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن.
 گر برین چاه زنخدان تو ره بُردی خضر، بی‌نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن.
 هر دل سوخته کاندلر خم زلف تو فتاد، گوی از آن پنهان در خم چوگان دیدن.
 آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است، برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن.

سعدیا! حسرت بیهوده مخور! دانی چیست،

چاره کار تو؟ جان دادن و جانان دیدن.

آخر، نگهی به سوی ماکن؛ دردی، به تفقدی، دوا کن.
 بسیار خلافِ عهد کردی؛ آخر، به غلط، یکی وفا کن.

ما را تو به خاطری همه روز؛ یک روز، تو نیز یاد ما کن.
 این قاعده خلاف بگذار؛ وین خوی معاندت رها کن.
 برخیز و در سرای دربند؛ بنشین و قباى بسته وا کن.
 آن را که هلاک می‌پسندی، روزی دو، به خدمت آشنا کن؛
 چون انس گرفت و مهر پیوست، بازش به فراق مبتلا کن.
 سعدی چو حریف ناگزیر است، تن در ده و چشم در قضا کن.
 شمشیر که می‌زند، سپر باش؛ دشنام که می‌دهد، دعا کن.
 زیبا نبُود شکایت از دوست؛
 زیبا، همه روز، گو: «جفا کن!»

چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن! تیزبارانِ قضا را، جز رضا جوشن مکن!
 هر که نهاده است چون پروانه دل بر سوختن، گو: «حریف آتشین را طوف پیرامن مکن!»
 جای پرهیز است در کویِ شکرریزان گذشت؛ یا به ترکِ دل بگو، یا چشم و اروزن مکن!
 کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد؟ گو: «بین آن روی شهرآرا و عیب ما مکن!»
 دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست؛ نی، معاذالله! قیاس دوست از دشمن مکن!
 تا روان دارم، روان دارم حدیثش بر زبان؛ سنگدل گوید که: «یادِ یار سیمین تن مکن!»
 مردن اندر کویِ عشق از زندگانی خوشتر است؛ تا نمیری، دستِ مهرش کوتاه از دامن مکن!
 شاهد آینه است و هر کس را که شکلی خوب نیست، گو: «نگه بسیار در آینه روشن مکن!»
 سعدیا! با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد؛
 گرچه بازو سخت داری، زور با آهن مکن!

ای روی تو راحتِ دل من! چشم تو چراغِ منزل من!
 آبی است محبت تو گویی، کامیخته‌اند با گِل من.
 شادم به تو؛ مرجبا و اهلا، ای بختِ سعیدِ مُقبلِ من!
 با تو، همه برگها مهیاست؛ بی تو، همه هیچ حاصل من.

گویی که نشسته‌ای شب و روز، هر جا که تویی، مقابل من.
گفتم که: مگر نه‌ان بماند، آنج از غم تست بر دل من!
بعد از تو، هزار نوبت افسوس، بر دورِ حیاتِ باطل من!
هر جا که حکایتی و جمعی است، هنگامهٔ تست و محفل من.
گر تیغ زند به دست سیمین، تا خون چکد از مفاصل من،
کس را به قصاص من مگیرید!
کز من پِجِل است قاتل من.

بِه است آن، یا زنج، یا سیب سیمین؟! لب است آن، یا شکر، یا جان شیرین؟!
بتی دارم که چین ابروانش، حکایت می‌کند بتخانهٔ چین.
از آن ساعت که دیدم گوشوارش، ز چشمانم بیفتاده است پروین.
هر آن روزی که دیدارش نینم، جهانم تیره باشد بر جهان‌بین.
به خوابی آرزومندم؛ و لیکن، سر بیدوست چون باشد به بالین؟
از آب و گِل چنین صورت که دیده است؟ تَعَالَى خَالِقُ الْإِنْسَانِ مِنْ طِین!
غرور نیکوان باشد، نه چندان؛ جفا بر عاشقان باشد، نه چندین.
من از مهری که دارم برنگردم، تو را گر خاطرِ مهر است و گر کین.
نگارینا! به شمشیرت چه حاجت؟ مرا خود می‌کُشد دست نگارین.
به دست دوستان بر، کُشته بودن، ز دنیا رفتی باشد به تمکین.
بکُش، تا عیب گیرانم نگویند: «نمی‌آید ملخ در چشم شاهین.»

نظر کردن به خوبان دینِ سعدی است؛

مباد آن روز کو برگردد از دین!

صبحم از مشرق برآمد؛ باد نوروز از یمین؛ عقل و طبعم خیره گشت از صنع ربِّ الْعَالَمِین.
با جوانان راه صحرا برگرفتم، بامداد؛ کودکی گفتا: «تو پیری؛ با خردمندان نشین.»
گفتم: «ای غافل! بینی کوه با چندین وقار، همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین؟»

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ، میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین.
 بباد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم؛ ز آن پریشانی مگر در روی آب افتاده چین.
 نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تُو پیرهن؛ بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
 این نسیم خاک شیراز است، یا مشک ختن، یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین؟!
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگند، گر ندیدی سحرِ بابل، در نگارستان چین.

گر سرش داری، چو سعدی، سر بنه مردانه‌وار؛
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق، الا چنین.

یا رب! آن روی است، یا برگ سمن؟! یا رب! آن قد است، یا سرو چمن?!
 بر سمن، کس دید جعد مشکبار؟ در چمن، کس دید سرو سیمتن؟
 عقل چون پروانه گردید و نیافت، چون تو شمعی، در هزاران انجمن.
 سخت مشتاقیم؛ پیمانی بکن، سخت مجروحیم؛ پیکانی بکن.
 وه! کدامت زین همه شیرینتر است؛ خنده، یا رفتار، یا لب، یا سخن?!
 گر سر ما خواهی، اینک جان و سرا، ور سر ما داری، اینک مال و تن!
 گر نوازی، ور گشی، فرمان تو راست؛ بنده‌ایم؛ اینک سر و تیغ و کفن!
 صغقه می‌خواهی، حجابی درگذار؛ فتنه می‌جویی، نقابی برفکن.
 من کیم؟ کانجا که کوی عشق تست، در نمی‌گنجد حدیث ما و من.
 ای ز وصلت، خانه‌ها دار! الشفا! وی ز هجرت، بیتها بیث‌الحرز!
 وقت آن آمد که خاک مرده را، بباد ریزد آب حیوان در کفن؛
 پاره گرداند زلیخای صبا، صبحدم، بر یوسف گل، پیرهن.
 نطفه شبیم، در ارحام زمین، شاهد گل گشت و طفل یاسمن.
 ریح ریحان است، یا بوی بهشت?! خاک شیراز است، یا باد ختن?!
 برگذرا! تا خیره گردد سرو بُن؛ درنگر! تا تیره گردد نسترن.
 بارگاه زاهدان در هم نورد؛ کارگاه صوفیان بر هم شکن.
 شاهدان چُستند؛ ساقی، گو: «بیار!» عاشقان مستند؛ مطرب، گو: «بزن!»
 شُبه خلقم، چو صوفی در کنشت؛ شهره شهرم، چو غازی بر رسن.

تربیت را، «حله - گو: در ما میپوش!» عافیت را، «پرده - گو: بر ما متن!»
 چرخ با صد چشم چون روی تو دید، صد زبان می خواست، تا گوید: «حسن!»
 ناسزا خواهم شنید از خاص و عام، سرزنش خواهم کشید از مرد و زن.
 سعدیا! گر عاشقی، پایی بکوب؛
 عاشقا! گر مفلسی، دستی بزن.

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او، سر نتواند کشید پای ز زنجیر او.
 گو: «به سنانم بدوز؛ یا به خدنگم بزن» گر به شکار آمده است دولت نخجیر او.
 گفتم: از آسیب عشق روی به عالم نهم؛ عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او.
 با همه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم، روی به دیوار صبر، چشم به تقدیر او.
 چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن، چون نتواند که سر درکشد از تیر او.
 گشته معشوق را درد نباشد؛ که خلق، زنده بجانند و ما زنده به تأثیر او.
 او به فغان آمده است، زین همه تعجیل ما، ای عجب! و ما به جان زین همه تأخیر او!
 در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم؛ صورت کس خوب نیست، پیش تصاویر او.
 سعدی شیرین زبان! این همه شور از کجا؟ شاهد ما آیتی است؛ وین همه تفسیر او.

آتشی از سوز عشق در دل داود بود؛
 تا به فلک می رسد بانگ مزامیر او.

هر که به خویشان رود، ره نبرد به سوی او؛ بایش ما نیاورد طاقت حسن روی او.
 باغ بنفشه و سمن بوی ندارد؛ ای صبا! غالیه ای بسای از آن طره مشکبوی او.
 هر کس ازو به قدر خویش آرزویی همی کنند؛ همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او.
 من به کمند او دَرَم؛ او به مراد خویشان؛ گر نرود به طبع من، من بروم به خوی او.
 دفع زبان خصم را، تا نشوند مطلع، دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او.
 دامن من به دست او روز قیامت اوفتد؛ عمر به نقد می رود، در سر گف و گوی او.

سعدی! اگر برآیدت پای به سنگ، دم مزن!
 روز نخست، گفتمت: «سر نبری ز کوی او»

آن سروِ ناز بین که چه خوش می‌رود به راه! و آن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه!
 تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان؟! یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه؟!
 گل، با وجود او، چو گیاه است پیش گل؛ مه، پیش روی او، چو ستاره است پیش ماه.
 سلطانِ صفت همی رود و صد هزار دل، با او، چنانکه در پی سلطان رود سپاه.
 گویند: «ازو حذر کن و راهِ گریز گیر؛» گویم: «کجا روم؟ که ندانم گریزگاه.»
 اوّل نظر که چاهِ زرخدان بدیدمش، گویی در افتاد دل از دست من به چاه.
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت؛ جان عزیز بر کف دست است؛ گو: «بخواه!»
 ای هر دو دیده! پای که بر خاک می‌نهی، آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه؟!
 حیف است از آن دهن که تو داری، جواب تلخ؛ و آن سینه سفید که داری، دل سیاه.
 بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند؛ آه! از تو سنگدل که چه نامهربانی! آه!
 شهری به گفت و گوی تو، در تنگنای شوق، شب روز می‌کنند و تو در خوابِ صبحگاه.
 گفتم: بنالم از تو به یاران و دوستان؛ باشد که دستِ ظلمِ بداری زیگناه.
 بازم حفاظِ دامنِ همت گرفت و گفتم:
 «از دوست جز به دوست مبر، سعدیا! پناه.»

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به؛ با توانای مُعزّید نکنی بازی به.
 چون دلش دادی و مهرش سندی، چاره نماند؛ اگر او با تو نسازد، تو به او سازی به.
 جز غم یار مخور، تا غم کارت بخورد؛ تو که با مصلحت خویش نپردازی به.
 سپر صبر تحمّل نکند تیرِ فراق؛ با کمانِ ابرو اگر جنگِ نیاغازی به.
 با چنین یار که ما عقدِ محبت بستیم، گر همه مایه زبان می‌کند، انبازی به.
 بنده را بر خطِ فرمانِ خداوندِ امور، سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به.
 گر چو چنگم بزنی، پیش تو سر برنکنم؛ اینچنین یار وفادار که بنوازی به.
 هیچ شک نیست به تیر اجل، ای یار عزیز! که من از پای درآیم؛ چو تو اندازی به.
 مجلس ما دگر امروز به بستان ماند؛ مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به.
 گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار؛
 که نگوید سخن از سعدی شیرازی به.

سرمست بستی لطیفِ ساده، در دست گرفته جامِ باده؛
 در مجلس بزمِ باده‌نوشان، بسته کمر و قبا گشاده؛
 افتاده زمین به حضرت او؛ گرد و نش به خدمت ایستاده.
 خورشید و مهش، ز خوبرویی، سر بر خطِ بندگی نهاده.
 خورشید که شاه آسمان است، در عرصهٔ حسن او پیاده.
 وه! وه! که بزرگوار حوری است، از روزنِ جنتِ او افتاده!
 لعلش چو عقیقِ گوهر آگین؛ زلفش چو کمند تاب داده.
 در گلشن بوستانِ رویش، زنگی بچگان ز ماه زاده.
 سعدی نرسد به یار هرگز؛
 کو شرمگن است و یار ساده.

ای یارِ جفا کردهٔ پیوند بریده! این بود وفاداری و عهد تو ندیده!!
 در کوی تو معروفم و از روی تو محروم؛ گرگِ دهن آلودهٔ یوسف ندیده.
 ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند، افسانهٔ مجنون به لیلی نرسیده.
 در خواب، گزیده لب شیرین گلندام، از خواب نباشد مگر انگشت گزیده.
 بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم؛ چون طفلِ دوان در پی گنجشکِ پریده.
 مرغِ دلِ صاحبِ نظران صید نکردی، الا به کمانِ مُهرهٔ ابروی خمیده.
 میلت به چه ماند؟ به خرامیدن طاووس؛ غمزت به نگه کردنِ آهوی رمیده.
 گر پای بدر می‌نهم از نقطهٔ شیراز، ره نیست، تو پیرامنِ من حلقه کشیده.
 با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد؛ رفتیم، دعا گفته و دشنام شنیده.
 روی تو میناد دگر دیدهٔ سعدی،
 گر دیده به کس باز کند، روی تو دیده!

می برزند ز مشرق شمعِ فلکِ زیبانه؛ ای ساقی صبحی! در ده میِ شبانه.
 عقلم بدزد، لختی؛ چند اختیارِ دانش؟ هوشم ببر، زمانی؛ تا کی غمِ زمانه؟

گر سنگِ فتنه بارد، فرقی منش سپر کن؛ و ر تیرِ طعنه آید، جانِ منش نشانه.
 گر می به جان دهندت، بستان؛ که پیش دانا، ز آبِ حیات بهتر خاکِ شرابخانه
 آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد؛ هم طعم نار دارد، هم رنگ نازدانه.
 صوفی چگونه گردد گردِ شرابِ صافی؟ گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه.
 دیوانگان نترسند از صولت قیامت؛ بشکید اسب چوین از شیب و تازیانه.
 صوفی و کنج خلوت، سعدی و طُرفِ صحرا؛
 صاحبِ هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه.

چه دعا گویمت، ای سایهٔ میمون‌های؟ یارب! این سایه بسی بر سرِ اسلام پئی.
 جوّد پیدا و وجود از نظر خلق نهان؛ نام در عالم و خود در کنفِ سترِ خدای.
 در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول، پادشاهان متوقف، به درِ پرده سرای.
 آفتاب این همه شمع از پی و مشعل در پیش، دست بر سینه نهندش که: به پروانه، در آی.
 مطلع برج سعادت، فلک اختر سعد، بحر دُرْدانهٔ شاهی، صدف گوهرزای.
 حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد! علم دین محمد، به محمد، بر پئی!
 خلف دودهٔ سلف، شرف دولت و ملک؛ ملک آیت رحمت، ملک مُلک آرای.
 سایهٔ لطف خدا، داعیهٔ راحت خلق، شاه گردنکش دشمن‌کش عاجزبخشای.
 مُلک ویران نشود، خانهٔ خیر آبادان؛ دین تغیر نکند، قاعدهٔ عدل به جای.
 ای حسود! از نشوی خاکِ درِ خدمتِ او، دیگر ت باد به دست است؛ برو؛ می‌پیمای.
 هر که خواهد که درین مملکت انگشتِ خلاف، بر خطایی بنهد، گو: «برو! انگشت بخای!»
 جهد و مردی ندهد، آنچه دهد دولت و بخت؛ گنج و لشکر نکند، آنچه کند همت و رای.
 قدم بنده به خدمت نتوانست رسید؛ قلم، از شوق و ارادت، به سر آمد، نه به پای.
 جاودان قصرِ معالیت چنان باد که مرغ، نتواند که برو سایه کند، غیر همای.

نیکخواهانِ تو را تاجِ کرامت بر سر،
 بدسگالانِ تو را بندِ عقوبت بر پای!

ای که ز دیده غایبی! در دل ما نشسته‌ای؛ حسن تو جلوه می‌کند، وین همه پرده بسته‌ای.
 خاطرِ عام برده‌ای؛ خونِ خواص خورده‌ای؛ ما همه صید کرده‌ای؛ خود ز کمند جسته‌ای.
 از دگری چه حاصلم، تا ز تو مهر بگسلم؟ هم تو که خسته‌ای دلم، مرهم جان خسته‌ای.
 گر به جراحت و الم، دل بشکستیم چه غم؟
 می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای.

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای! خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای!
 همچنان در غنچه و آشوبِ استیلايِ عشق، در نهادِ بلبلِ فریادخوان افکنده‌ای.
 هر یکی، نادیده، از رویت نشانی می‌دهند؛ پرده بردار، ای که خلقی در گمان افکنده‌ای!
 آنچنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان، در میان آری؛ حدیثی در میان افکنده‌ای.
 هیچ نقاش نمی‌بیند که نقشی برگزند؛ و آنکه دید، از حیرتش، کلک از بنان افکنده‌ای.
 این دریغم می‌گشدد کافکنده‌ای اوصاف خویش، در زبانِ عام و خاصان را زبان افکنده‌ای.
 حاکمی بر زیردستان؛ هر چه فرمایی رواست؛ پنجه زورآزما با ناتوان افکنده‌ای.
 چون صدف امید می‌دارم که لؤلؤئی شود، قطره‌ای کز ابرِ لطفم در دهان افکنده‌ای.
 سر به خدمت می‌نهادم؛ چون بدیدم نیک باز،
 چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای.

ای حُسنِ خط، از دفترِ اخلاقِ تو، بابی! شیرینی، از اوصاف تو، حرفی ز کتابی!
 از بوی تو، در تاب شود آهوی مشکین، گهر باز کنند از شکن زلف تو تابی.
 بر دیده صاحب‌نظران خواب بستی؛ ترسی که بینند خیال تو به خوابی.
 از خنده شیرین نمکدانِ دهانت، خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی.
 تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق، یوسف صفت، از چهره برانداز نقابی.
 بی‌روی توام، جنت فردوس نباید؛ کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی.
 مشغول تو را اگر بگدازند به دوزخ، با یاد تو، دردش نکند هیچ عذابی.
 باری، به طریقِ کرم، بنده خود خوان؛ تا بشنوی، از هر بُنِ مویم، جوابی.

در من منگر! تا دگران چشم ندارند؛ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی.
آبِ سخنم می‌رود، از طبعِ چو آتش؛ چون آتشِ رویت که ازو می‌چکد آبی.
یاران همه با یار و من خسته طلبکار؛
هر کس به سرِ آبی و سعدی به سرابی.

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی؛ مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی.
بنای مهر نمودی که پایدار نماند؛ مرا به بند بیستی؛ خود از کمند بگجستی.
دلم شکستی و رفتی، خلافِ شرطِ مودت؛ به احتیاط رو، اکنون؛ که آبگینه شکستی.
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه؛ و لیکن کس این سرای نبندد در، اینچنین که تو بستی.
گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی؛ شکنجه صبر ندارم؛ بریز خونم و رستی.
بیا؛ که ما سر هستی و کبریا و رُغونت؛ به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی.
گرت به گوشهٔ چشمی نظر بُود به اسیران؛ دواى درد من اول که بیگناه بخستی!
هر آن کست که ببیند روا بُود که بگوید؛ که: «من بهشت بدیدم، به راستی و درستی.»
گرت کسی پیرستد، ملامتش نکنم من؛ تو هم در آینه بنگر، که خویشتن پیرستی.
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد!

که عشق موجب شوق است و خمر علتِ مستی.

یارا! قدحی پر کن از آن داروی مستی؛ تا از سر صوفی برود علتِ هستی.
عاقل متفکر بُود و مصلحت‌اندیش؛ در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی.
ای فتنهٔ نوخاسته از عالمِ قدرت! غایب شو از دیده! که در دل بنشستی.
آرام دلم بستدی و دستِ شکسیم؛ بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی.
احوال دو چشم من، بر هم نهاده؛ با تو نتوان گفتم، به خوابِ شبِ مستی.
سودا زده‌ای کز همه عالم به تو پیوست؛ دلِ نیک بدادت که دل از وی بگستی؟
در روی تو - گفتم: سخنی چند بگویم؛ رو بازگشادی و درِ نطق ببستی.

گر باده ازین خُم بُود و مطرب ازین کوی، ما توبه بخواهیم شکستن، به درستی.
 سعدی! غرض از حقّه تن آیت حقّ است؛ صد تعیه در تست و یکی بازنجستی.
 نقّاش وجود این همه صورت که پرداخت،
 تا نقش بینی و مصوّر بپرستی.

سست پیمان! به یک ره دل ز ما برداشتی؛ آخر، ای بدعهد سنگین دل! چرا برداشتی؟
 نوع تقصیری تواند بود، ای سلطانِ عشق! تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی؟
 گفته بودی: «با تو درخواهم کشیدن جام وصل»؛ جرعه‌ای ناخورده، شمشیر جفا برداشتی.
 خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو؛ چون تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی.
 لعل دیدی؛ لاجرم، چشم از شبه بردوختی؛ در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی.
 شمع برکردی؛ چراغت بازنامد در نظر؛ گل فرادست آمدت؛ مهر از گیا برداشتی.
 دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست؟ تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی.
 عمرها در زیر دامن بُرد سعدی پای صبر؛
 سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی.

یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی؟ رای رای تست؛ خواهی جنگ و خواهی آشتی.
 نیک، بد کردی شکستن عهد یار مهربان؛ این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.
 دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود، جز درین نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی.
 خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم، گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی.
 همچنان ناخن رنگین گواهی می‌دهد، بر سز انگشتان که در خون عزیزان داشتی.
 تا تو برگشتی، نیامد هیچ خلقم در نظر؛ کز خیالت شهنای بر ناظرم بگماشتی.
 هر چه خواهی کن؛ که ما را با تو روی جنگ نیست؛ سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی.
 هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد؛ بوستانها رُست از آن تخم که در دل کاشتی.
 سعدی از عقبا و دنیا روی در دیوار کرد؛
 تا تو، در دیوار فکرش، نقش خود بنگاشتی.

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی؛ طریق وصل گشادی؛ من آمدم؛ تو برفتی.
وفای عهد نمودی؛ دل سلیم ربودی؛ چو خوشتن به تو دادم، تو میل بازگرفتی.
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم؟ به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی.
هزار چاره بکردم که همعان تو گردم؛ تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی.
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن؛ چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی؟
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی،
مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی.

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی! حق را، به روزگار تو، با ما عنایتی.
گفتم: «نهایتی بُود این درد عشق را؛» هر بامداد می‌کند از نو بدایتی.
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست، با تو، مجال آنکه بگویم حکایتی.
چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود، کردیم و عشق را نه پدید است غایتی.
آنجا که عشق خیمه زند، جای عقل نیست؛ غوغا بُود دو پادشه، اندر ولایتی.
ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی؛ چون در میان لشکر منصور، رایتی.
عیت نمی‌کنم؛ که خداوند امر و نهی، شاید که بنده را بکشد، بی جنایتی.
ز آن‌گاه که عشق دست تطاول دراز کرد، معلوم شد که عقل ندارد کفایتی.
من در پناه لطف تو خواهم گریختن، فردا که هر کسی رود اندر حمایتی.
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟ هم با تو، گر ز دست تو دارم شکایتی.
سعدی! نهفته چند بمآند حدیث عشق؟
این ریش اندرون بکند هم سرایتی.

ای باد بامدادی! خوش می‌روی به شادی! پیوند روح کردی؛ پیغام دوست دادی.
بر بوستان گذشتی؛ یا در بهشت بودی؟ شاد آمدی و خرم؛ فرخنده بخت بادی!
تا من درین سرایم، این در ندیده بودم، کامروز پیش چشمم، در بوستان گشادی.

چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان؛ تو در برابر من، چون سرو ایستادی.
 ایدون که می‌نماید، در روزگارِ حسنت، بس فتنه‌ها بزایید؛ تو فتنه از که زادی؟
 اوّل چراغ بودی؛ آهسته شمع گشتی؛ آسان فرا گرفتم؛ در خرمن اوفتادی.
 خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا؛ تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی.
 یاری که با قرینی الفت گرفته باشد، هر وقت یادش آید؛ تو دم به دم به یادی.
 گر در غمت بمیرم، شادی به روزگارت! پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی.
 جایی که داغ گیرد، دردش دوا پذیرد؛
 آن است داغ سعدی کاوّل نظر نهادی.

چون خراباتی نباشد زاهدی، کِش به شب از در آید شاهدی؟
 محتسب کو تا ببیند روی دوست، همچو محرابی و من چون عابدی؟
 چون من آب زندگانی یافتم، غم نباشد گر بمیرد حاسدی.
 آنچه ما را در دل است از سوز عشق، می‌نشاید گفت با هر باردی.
 دوستان گیرند و دلداران؛ و لیک مهربان شناسد الاّ واحدی.
 از تو روحانیت‌رم، در پیش دل، نگذرد شب‌های خلوت واردی.
 خانه‌ای در کوی درویشان بگیر؛ تا نمائند در محلّت زاهدی.
 گر دلی داری و دلبندیت نیست، پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟!
 گر به خدمت قائمی خواهی، منم؛ ورم نمی‌خواهی، به حسرت، قاعدی.
 سعدیا! گر روزگارت می‌گُشد،
 گو: «بکش، بر دستِ سیمین ساعدی.»

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی؛ به زیر پایِ هجرانش، لگدکوبِ ستم کردی.
 «قلم بر بیدلان - گفتی - نخواهم راند.» و هم راندی؛ «جفا بر عاشقان - گفتی - نخواهم کرد.» و هم کردی.
 بَدَمِ گفتی و خرسندم؛ عَفَاكَ اللهُ! نکو گفتی؛ سگم خواندی و خشنودم؛ جزَاكَ اللهُ! کرم کردی.

چه لطف است اینکه فرمودی؟ مگر سُبُّ اللّٰسان بودت؟ چه حرف است اینکه آوردی؟ مگر سَهْوُ الْقَلَمِ کردی؟
 عنایت با من اولیتر که تأدیپِ جفا دیدم؛ گل‌افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی.
 غنیمت دان، اگر روزی به شادی دررسی، ای دل! پس از چندین تحمّلها که زیر بارِ غم کردی.
 شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
 که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی.

دیدی که وفا به جا نیاوردی؛ رفتی و خلاف دوستی کردی.
 بیچارگیم به چیز نگرفتی؛ درماندگیم به هیچ نشمردی.
 من، با همه جوری، از تو خشنودم؛ تو، بی‌گنهی، ز من بیازردی.
 خون کردن و جرمِ دوستان دیدن، رسمی است که در جهان تو آوردی.
 نازت ببرم؛ که نازک‌اندامی؛ بارت بکشم؛ که نازپروردی.
 ما را که جراحت است، خون آید؛ درد تو چنم که فارغ از دردی.
 گفتم که: نریزم آب رخ زین بیش، بر خاکِ درت؛ که خون من خوردی؛
 وین عشق تو در من آفریدستند؛ هرگز نرود ز زعفران زردی.
 ای دژه! تو در مقابل خورشید، بیچاره، چه می‌کنی بدین خُردی؟
 در حلقه کارزار جان دادن، بهتر که گریختن، به نامردی.

سعدی سپر از جفا نیندازد؛

گل باگیه است و صاف با دُرْدی.

مهرس از من که: «هیچم یاد کردی؟» که خود هیچم فرامش می‌نکردی.
 چه نیکو روی و بدعه‌دی که شهری، غمت خوردند و کس را غم نخوردی!
 چرا ما با تو، ای معشوق طناز! بصلحیم و تو با ما در نَبَرْدی؟
 نصیحت می‌کنندم سرخ‌رویان، که: «برگرد از غمش، بی‌روی زردی»
 نمی‌دانند کز بیمار عشقت، حرارت باز ننشیند، به سردی؛

و لیکن با رقیبان چاره‌ای نیست؛ که ایشان مثلِ خارند و تو وُزْدی.
 اگر با خوبرویان می‌نشینی، بساطِ نیکنمایی درنوردی.
 دگر با من مگوی، ای باد گلبوی! که همچون بلبلم دیوانه کردی.
 چرا دردت نچیند جان سعدی؟
 که هم دردِ تو و هم درمانِ دردی.

چه باز در دلت آمد که مهر برگندی؟ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
 ز حد گذشت جدایی میان ما، ای دوست! هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟
 بُود که پیش تو میرم، اگر مجال بُود؛ وگرنه بر سرِ کویت، به آرزومندی.
 دری به روی من، ای یار مهربان! بگشای؛ که هیچ کس نگشاید، اگر تو دربندی.
 مرا، اگر همه آفاق خوبرویانند، به هیچ روی، نمی‌باشد از تو خرسندی.
 هزار بار بگفتم که: چشم نگشایم، به روی خوب؛ و لیکن تو چشم می‌بندی.
 مگر در آینه بینی، وگرنه در آفاق، به هیچ خلق، نپندارم که مانند‌ی.
 حدیث سعدی، اگر کاینات بپسندند، به هیچ کار نیاید، گرش تو نپسندی.
 مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
 مگر امید به بخشایش خداوندی.

گفتم: آه‌ن دلی کنم، چندی، ندهم دل به هیچ دل‌بندی؛
 و آنکه را دیده در دهان تو رفت، هرگز گش نشود پندی؛
 خاصه ما را که در ازل بوده است، با تو آمیزشی و پیوندی.
 به دلت، کز دلت بدر نکنم؛ سخت‌تر زین سخواه سوگندی!
 یک‌دم آخر حجابِ یکسو نه؛ تا برآساید آرزومندی.
 همچنان پیر نیست مادرِ دهر؛ که بیاورد چون تو فرزندی.
 ریشِ فرهاد بهترک می‌بود، گرنه شیرین نمک پراکندی.

کاشکی خاک بودمی در راه! تا مگر سایه بر من افکندی!
 چه کند بنده‌ای که از دل و جان، نکند خدمت خداوندی؟
 سعدیا! دُورِ نیکامی رفت؛
 نوبت عاشقی است، یک‌چندی.

نگارا! وقتِ آن آمد که دل با مهر پیوندی؛
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی!
 تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید،
 نگفتی، بیوفا یارا! که از ما نگسلی هرگز؟
 زهی آسایش و رحمت نظر را کیش تو منظوری!
 شکاز آن‌گه توان کشتن که محکم در کمند افتد؛
 نمودی چند بار از خود که حافظِ عهد و پیمانم؛
 مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت؛
 گرت جان در قدم ریزم، هنوزت عذر می‌خواهم؛
 تَرُش بنشین و تیزی کن؛ که ما را تلخ نماید؛
 شکایت گفتنِ سعدی مگر باد است نزدیک؛
 که او چون رعد می‌نالد؛ تو همچون برق می‌خندی.

هرگز نبُود سرو به بالا که تو داری؛
 گر شمع نباشد شبِ دلسوختگان را،
 حوران بهشتی که دل خلق ستانند،
 بسیار بُود سرو روان و گل خندان؛
 پیداست که سر پنجهٔ ما را چه بُود زور،
 سحرِ سخنم در همه آفاق ببردند؛
 یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری.
 روشن کند این غُرّهٔ غُرّا که تو داری.
 هرگز نستانند دل ما که تو داری.
 لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری.
 با ساعد سیمین توانا که تو داری.
 لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند؛ جای مگس است این همه حلوا که تو داری.
 این روی به صحرا کند؛ آن میل به بستان؛ من روی ندارم، مگر آنجا که تو داری.
 سعدی! تو نیارامی و کوتاه نکنی دست، تا سر نرود در سر سودا که تو داری.
 تا میل نباشد به وصال از طرف دوست،
 سودی نکند حرص و تمنا که تو داری.

تو اگر به حسن دعوی بکنی، گواه داری؛ که جمال سرو بستان و کمال ماه داری.
 در کس نمی‌کشایم که به خاطرم در آید؛ تو به اندرون جان آی؛ که جایگاه داری.
 ملکی؟ مهی؟ ندانم به چه کنیت بخوانم؛ به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
 گل بوستان رویت چو شقایق است؛ لیکن چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی.
 نه کمال حسن باشد تُرشی و روی شیرین؛ همه بد مکن! که مردم همه نیکخواه داری.
 تو جفا کنی و صولت؛ دگران دعای دولت؛ چه کنند ازین لطافت که تو پادشاه داری؟
 «به یکی لطیفه - گفتم - ببرم هزار دل را» نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری.

به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی،
 همه شب چُنو نخسبی و نظر به راه داری.

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری؛ دل نخوانند که صیدش نکند دلداری.
 جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد؛ تا دگر برنگم دیده به هر دیداری.
 یَعْلَمُ الله که من از دست غمت جان نبرم؛ تو به از من، بتر از من بگشی بسیاری.
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد؛ سوزنی باید کز پای برآرد خاری.
 می حرام است؛ ولیکن تو بدین نرگس مست، نگذاری که ز پشت برود هشجاری.
 می روی خرم و خندان و نگه می‌نکنی، که نگه می‌کند از هر طرف غمخواری.
 خبرت هست که خلقی ز غمت بیخبرند؟ حال افتاده ندانند که نیفتد باری.

سرو آزاد به بالای تو می‌ماند، راست؛ لیکنش با تو میسر نشود رفتاری.
می‌نماید که سرِ عربده دارد چشمت؛ مست خوایش نبَرَد، تا نکند آزاری.
سعدیا! دوست نینیی و به وصلش نرسی،
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری.

دو چشم مست تو برداشت رسمِ هشیاری؛ وگر نه فته ندیدی به خواب بیداری.
زمانه با تو چه دعوی کند، به بَدْمهری؟ سپهر با تو چه پهلوی زند، به غَداری؟
معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت؛ به دوستیت وصیت نکرد و دلداری.
چو گل لطیف؛ و لیکن حریف اَوْباشی؛ چو زر عزیز؛ و لیکن به دست اغیاری.
به صید کردن دلها، چه شوخ و شیرینی! به خیره کشتن تنها، چه جَلَد و عیاری!
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبِ نَفَس؛ که هست راحت درویش در سبکباری.
گر افتدت گذری بر وجودِ کُشتهٔ عشق، سخن بگوی؛ که در جسم مرده جان آری.
گرت ارادت باشد به شورشِ دلِ خلق، بشوَر زلف؛ که در هر خُمی دلی داری.
چو بت به کعبه، نگونسار بر زمین افتند، به پیش قبلهٔ رویت، بتانِ فرخاری.
دهانِ پُر شُکرت را مَثَل به نقطه زنند؛ که روی چون قمرت شمه‌ای است پرگاری.
به گِرَد نقطهٔ سرخت، عذارِ سبز چنان، که نیم‌دایره‌ای برکشند، زنگاری.
هزار نامه پیایی نویسمت که جواب، اگرچه تلخ دهی، در سخن، شکرباری.

ز خلق گویِ لطافت تو برده‌ای امروز،

به خو برویی و سعدی به خوبِ گفتاری.

عمری، به بوی یاری، بردیم انتظاری؛ ز آن انتظار، ما را ننگشود هیچ کاری.
از دولت وصالش، حاصل نشد مرادی؛ وز محنت فراقش، بر دل بماند باری.
هر دم، غم فراقش بر دل نهاد دردی؛ هر لحظه، دستِ هجرش در پا شکست خاری.

ای زلف تو کمندی! ابروی تو کمانی! وی قامت تو سروی! وی روی تو بهاری!
 دامنم که فارغی تو از حال و درد سعدی، کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری.
 در یاب عاشقان را کافزون کند صفا را؛ بشنو تو این سخن را؛ کاین یادگار داری.

من از تو روی نییچم، گَرم بیازاری؛ که خوش بُود ز عزیزان تحمّلِ خواری.
 به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت، حلال کردم، الاّ به تیغِ بیزاری.
 تو در دل من از آن خوشتر و شیرینتر، که من تُرش بنشینم ز تلخِ گفتاری.
 اگر دعوات ارادت بُود و گر دشنام، بگوی از آن لب شیرین؛ که شهد می‌باری.
 تو گر به صید روی، وحشی از تو نگریزد؛ که در کمند تو، راحت بُود گرفتاری.
 به انتظار عیادت که دوست می‌آید، خوش است بر دلِ رنجورِ عشقِ بیماری.
 تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب تست؛ ولی چه سود؟ که جانب نگه نمی‌داری.
 گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد، دگر غم همه عالم به هیچ نشماری.
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس؛ که هر چه پیش تو سهل است، سهل پنداری.
 حکایت من و مجنون به یکدگر ماند؛ نیافتیم و بمردیم، در طلبکاری.
 بنال، سعدی! اگر چاره وصال نیست؛
 که نیست چاره بیچارگان بجز زاری.

نه تو گفتی که: «به جای آرم» و گفتم که: «نیاری»
 زخم شمشیر اجل به که سرِ نیشِ فراق؛ عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری؟
 تنِ آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؛ کشتن اولیتر از آنِ کم به جراحت بگذاری.
 کس چنین روی ندارد؛ تو مگر حور بهشتی؟ من گرفتار کمندم؛ تو چه دانی که سواری؟
 عرقت بر ورقِ روی نگارین به چه ماند؛ وز کس این بوی نیاید؛ مگر آهوی تناری؟
 طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم؛ همچو بر خرمن گل، قطره باران بهاری.
 ای خردمند که گفتی: «نکم چشم به خوبان!» شکر است آن، نه دهان و لب و دندان که تو داری.
 به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی؛ با شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری.
هم اگر عمر بُود، دامنِ کامی به کف آید؛ که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری.
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد؛
خوش بُود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری.

چون است حالِ بستان، ای بادِ نوبهاری؟ کز بلبلان برآمد فریادِ بیقراری.
ای گنجِ نوشدارو! با خستگان نگه کن؛ مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری؟!
یا خلوتی برآور، یا بُزقعی فرو هِل؛ ورنه، به شکلِ شیرین، شور از جهان بر آری.
هر ساعت، از لطیفی، رویت عرق بر آرد؛ چون بر شکوفه آید بارانِ نوبهاری.
عود است زیر دامن، یا گل در آستینت، یا مشک در گریبان؟ بنمای تا چه داری.
گل نسبتی ندارد با رویِ دلفریبت؛ تو در میان گلها، چون گل میان خاری.
وقتی کمندِ زلفت، دیگر کمانِ ابرو، این می‌کشد، به زورم؛ و آن می‌کشد، به زاری.
ور قید می‌گشایی، وحشی نمی‌گریزد؛ در بندِ خوبرویان خوشتر که رستگاری.
ز اوّل وفا نمودی، چندان که دل ربودی؛ چون مهرِ سخت‌کردم، سست آمدی به یاری.
عمری دگر بیاید بعد از فراق، ما را؛ کاین عمر صرف کردیم، اندر امیدواری.
ترسم نمازِ صوفی با صحبتِ خیالت، باطل بُود؛ که صورت بر قبله می‌نگاری.
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست؛
درمان درد سعدی با دوست سازگاری.

این چه رفتار است کارآمدن از من می‌بری؟ هوشم از دل می‌ربایی؛ عqlم از تن می‌بری؟
باغ و لالستان چه باشد؟ آستینی بر فشان؛ باغبان را گو: «بیا، گر گل به دامن می‌بری.»
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب، می‌نمایی روی و دیگر بازِ روزن می‌بری.
مویت از پس تاکمرگه خوشه‌ای بر خرمن است؛ زینهار! آن خوشه پنهان کن؛ که خرمن می‌بری.
دل، به عیاری، ببردی ناگهان از دست من؛ دزدِ شب گردد؛ تو، فارغ، روز روشن می‌بری.
گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب، تا مگر من نیز برگردم، غلط ظن می‌بری.

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی؟ یا ببندد خون ازین موضع که سوزن می‌بری؟
 این طریق دشمنی باشد، نه راه دوستی، کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری.
 عیب مسکینی مکن، افتان و خیزان در پیت! کو نمی‌آید؛ تو، زنجیرش به گردن، می‌بری.
 سعدیا! گفتار شیرین، پیش آن کام و دهان،
 دُر به دریا می‌فرستی؛ زر به معدن می‌بری.

کس در نیامده است بدین خوبی از دری؛ دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری.
 خورشید، اگر تو روی نبوشی، فرو شود؛ گوید: «دو آفتاب نگنجد به کشوری.»
 اول منم که در همه عالم نیامده است، زیاتر از تو در نظرم هیچ منظری.
 هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه؛ امروزم آرزوی تو درد داد ساغری.
 یا خود به حسن روی توکس نیست در جهان، یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری.
 بر سرو قامت، گل و بادام روی و چشم؛ نشینده‌ام که سرو چنین آورد بری؛
 رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب، پرتو دهد، چنانکه شب تیره اختری.
 همراه من مباش! که غیرت برند خلق، در دست مفلسی چو ببینند گوهری.
 من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست؛ ور می‌زند به هر بُن مویم نشتری.
 روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی!
 تا در رخت به هر قدمت می‌نهد سری.

گر کنم در سر وفات سری، سهل باشد زیان مختصری.
 ای که قصد هلاک من داری؛ صبر کن؛ تا بینمت نظری.
 نه حرام است در رخ تو نظر؛ که حرام است چشم بر دگری.
 دوست دارم که خاک پات شوم؛ تا مگر بر سرم کنی گذری!
 متحیر نه در جمال توام؛ عقل دارم، به قدر خود، قدری؛
 حیرتم در صفات بیچون است، کاین کمال آفرید، در بشری.
 ببری هوش و طاقت زن و مرد، گر تردّد کنی به بام و دری.

حق به دستِ رقیبِ سنگدل است، پیش خصم ایستاده چون سپری؛
 ز آنکه آینه‌ای بدین خوبی، حیف باشد به دست بیصبری.
 آهِ سعدی اثر کند در کوه؛ نکند در تو، سنگدل اثری!
 سنگ را سخت گفتمی همه عمر؛
 تا بدیدم ز سنگ سختی.

هرگز این صورت کند صورتگری؟ یا چنین شاهد بُود در کشوری؟
 سرورفتاری، صنوبرقامتی، ماه‌رخساری، ملایک‌منظری.
 می‌رود؛ وز خویشتن‌بینی که هست، در نمی‌آید به چشمش دیگری.
 صد هزارش دستِ خاطر در رکاب؛ پادشاهی می‌رود با لشکری.
 عارضش باغی؛ دهانش غنچه‌ای؛ بل بهشتی، در میانش کوثری.
 ماه‌رویا! مهربانی پیشه کن؛ خو برویی را بیاید زیوری.
 بی‌تو، در هر گوشه، پای در گِل است؛ وز تو، در هر خانه، دستی بر سری.
 چون همایم، سایه‌ای بر سر فکن؛ تا، در اقبال، شوم نیک‌اختری.
 در خداوندی چه نقصان آیدش، گر خداوندی بپرسد چاکری؟
 مصلحت بودی شکایت گفتم، گر به غیر از خصم بودی داوری.
 سعدیا! داروی تلخ، از دست دوست، به که شیرینی ز دست دیگری.
 خاکی از مردم بمآند در جهان؛
 وز وجود عاشقان خاکستری.

هر نویتم که در نظر، ای ماه! بگذری، بار دوم ز بار نخستین نکوتری.
 انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران، بسیار دیده‌ام، نه بدین لطف و دلبری.
 ز تار بود آنچه همه عمر داشتم، الا کمر که پیش تو بستم، به چاکری.
 از شرم چون تو آدمی در میانِ خلق، انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری.
 شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام؛ دانم که گر تنم بکُشی، جان بپوری.

جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد، با صورت بدیع تو کردن برابری.
ای مدعی! گر آنچه مرا شد تو را شود، بر حال من ببخشی و حالت بیاوری.
صید افتاد و پای مسافر به گِل بماند؛ هیچ افتد که بر سر افتاده بگذری؟
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند؛
سختی مکن! که کیسه بپرداخت مشتری.

ای برق! اگر به گوشه آن بام بگذری، آنجا که باد زهره ندارد، خبر ببری.
ای مرغ! اگر پری به سر کوی آن صنم، پیغام دوستان برسانی بدان پری.
ای مشتری خصال! گر از ما حکایتی، پرسد، جواب ده که: «بچنانند مشتری».
گو: «تشنگان بادیه را جان به لب رسید؛ تو، خفته در کجاوه، به خواب خوش اندری».
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل، یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری!
دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو؟ تا خود به پای خویش بیایی و بنگری!
باز آی؛ کز صبوری و دوری بسوختیم، ای غایب از نظر که به معنی برابری!
یا دل به ما دهی، چو دل ما به دست تست؛ یا مهر خویشتن ز دل ما بدر ببری.
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد، چون از درون پرده چنین پرده می‌دری.
سعدی! تو کیستی که دم دوستی زنی؟
دعوی بسندگی کن و اقرار چاکری.

ای که بر دوستان همی‌گذری، تا به هر غمزه‌ای دلی ببری!
دردمندان تمام خواهی‌کشت، تا به رحمت به کشته‌ای نگری.
ما خود از کوی عشق‌بازانیم، نه تماشاکنان رهگذری.
هیچم اندر نظر نمی‌آید، تا تو خورشیدروی در نظری.
گفته بودم که: «دل به کس ندهم، حذر از عاشقی و بیخبری»
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم، تا نیاید درون حلقه پری»
وین پری پیکران حلقه به گوش، شاهی می‌کنند و جلوه‌گری.

صبرِ بلبل شنیده‌ای هرگز، چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
 پرده‌داری، بر آستانهٔ عشق، می‌کند عقل و گریه پرده‌داری.
 چو خوری دانی، ای پسر! غم عشق، تا غم هیچ در جهان نخوری.
 رایگان است یک نفس با دوست، گر به دنیا و آخرت بخری.
 قلم است این، به دست سعدی در، یا هزار آستینِ درِ دری؟!
 این نبات از کدام شهر آرند؟
 تو قلم نیستی؛ که نیشکری.

جور بر من می‌پسند دلبری؛ زور با من می‌کند زورآوری.
 بارِ خصمی می‌کشم کز جور او، می‌نشاید رفت پیش داوری.
 عقل بیچاره است، در زندانِ عشق، چون مسلمانی به دست کافری.
 بارها گفتم: بگریم پیش خلق؛ تا مگر بر من ببخشد خاطری!
 باز گویم: پادشاهی را چه غم، گر به خیلش در، بمیرد چاکری؟
 ای که صبر از من طمع داری و هوش! بار سنگین می‌نهی بر لاغری.
 ز آنچه در پای عزیزان افکنند، ما سری داریم، اگر داری سری.
 چشم عادت کرده با دیدار دوست، حیف باشد بعد ازو بر دیگری.
 در سراپای تو حیران مانده‌ام؛ در نمی‌باید، به حسنت، زیوری.
 این سخن سعدی تواند گفت و بس؛
 هر گدایی را نباشد جوهری.

خانهٔ صاحب‌نظران می‌بری؛ پردهٔ پرهیزکان می‌داری.
 گر تو، بریچهره نبوشی نقاب، توبهٔ صوفی به زبان آوری.
 این چه وجود است؟! نمی‌دانمت؛ آدمی، یا ملکی، یا پری؟!
 گر همه سرمایه زیان می‌کند، سود بُود دیدن آن مشتری.
 نسخهٔ این روی به نقاش بر؛ تا بکند توبه ز صورتگری.

با تَرَت حاجتِ شمشیر نیست؛ حمله همی آری و دل می‌بری.
 گسر تو در آینه تأمل کنی، صورت خود، باز به ما ننگری.
 خسرو، اگر عهد تو دریافتی، دل به تو دادی؛ که تو شیرینتری.
 گسر دری از خلق ببندم به روی، بر تو نبندم؛ که به خاطر دری.
 سعدی اگر کشته شود در فراق،
 زنده شود، چون به سرش بگذری.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ «تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری؟!»
 اشتر، به شعر عرب، در حالت است و طرب؛ گر ذوق نیست تو را، کز طبع جانوری.
 من هرگز از تو نظر با خویشتن نکنم؛ بینده تن ندهد هرگز به بیصبری.
 از بس که در نظرم خوب آمدی، صنما! هر جا که می‌نگرم، گویی که در نظری.
 دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن؛ دیگر صفت نکنم رفتارِ کبکِ دری.
 کبک اینچنین نرود؛ سرو اینچنین نچمد؛ طاووس را نرسد، پیش تو، جلوه‌گری.
 هر که که می‌گذری، من در تو می‌نگرم، کز حسن قامت خود، با کس نمی‌نگری.
 باری به حکم کرم، بر حال ما بنگر؛ کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری.
 سعدی، به جور و جفا، مهر از تو برنگند؛
 من خاکِ پایِ توام، و خون من بخوری.

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری: رسم بُود کز آدمی روی نهان کند پری.
 معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر؛ کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
 آمدت که بنگرم، باز نظر به خود کنم؛ سیر نمی‌شود نظر، بس که لطیف منظری.
 غایتِ کام و دولت است آنکه به خدمت رسم، بنده، میان بندگان، بسته میان به چاکری.
 روی به خاک می‌نهم، گر تو هلاک می‌کنی؛ دست به بند می‌دهم، گر تو اسیر می‌بری.
 هر چه کنی تو، بر حقی؛ حاکم و دست‌مطلق؛ پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟

بنده اگر به سر رود در طلبت، کجا رسد، گر نرسد عنایتی در حق بنده، آنسری؟
گفتم: اگر نبینمت، مهر فرامشم شود؛ می‌روی و مقابلی؛ غایب و در تصویری.
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان، گر بگشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری.
سعدی اگر هلاک شد، عمر تو باد و دوستان!
یَلْکِکِ یمین خویش را گر بگشی، چه غم خوری؟

روئ گشاده، ای صنم! طاقتِ خلق می‌بری؛ چون پس پرده می‌روی، پرده صبر می‌دري.
حور بهشت خوانمت؛ ماه تمام گویمت؛ کآدمیی ندیده‌ام چون تو پری، به دلبری.
آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن، ورنه چه زهره داشتی، در نظرت، برابری؟
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم؛ گویمش: «اینچنین بکن صورت قوس و مشتری».
چون تو درختِ دلشان، تازه بهار و گلفشان، حیف بُود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.
دیده به روی هر کسی برنگنم، ز مهر تو؛ در ز عوام بسته به، چون تو به خانه اندری.
من نه مخیرم که چشم از تو به خویشتن کنم؛ ور تو نظر به ما کنی ور نکنی، مخیری.
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی‌کند؛ کیست که برگرد یکی زمزمه قلندری؟
عشق و دوام عافیت مختلفند، سعدیا!
هر که سفر نمی‌کند، دل ندهد به لشکری.

سروستانی تو، یا مه، یا پری، یا مَلْک، یا دفترِ صورتگری؟!
رفتی داری و سحری می‌کنی، کاندرا آن عاجز بماند سامری.
هر که یک بارش گذشتی در نظر، در دلش صد بار دیگر بگذری.
می‌روی؛ و اندر پیت، دل می‌رود؛ بازمی‌آیی و جان می‌پروری.
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع، مبلغی پروانه‌ها گرد آوری.
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ پرده می‌پوشی و بر ما می‌دري.

روزی، آخر، در میان مردم آی؛ تا بیند هر که می‌بیند پری.
آفتاب از منظر افتد در رواق، چون تو را بیند بدین خوش‌منظری.
جان و خاطر با تو دارم روز و شب، نقش بر دل، نام بر انگشتری.
سعدی از گرمی بخواهد سوختن،
بس که تو شیرینی از حد می‌بری.

هر سلطنت که خواهی می‌کن؛ که دلپذیری؛
جان باختن به کویت، در آرزوی رویت،
مُلک آن تست و فرمان؛ مملوک را چه درمان،
گر من سخن نگویم، در وصف روی و مویت،
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان،
گفتم: مگر چو رفتی غایب شوی ز چشم؛
ای باد صبح! بستان پیغام وصل جانان؛
او را نمی‌توان دید، از منتهای خوبی؛
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان،
سعدی! نظر بپوشان؛ یا خرقه در میان نه؛
رنیدی روا نباشد، در جامه فقیری.

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی، کنند در قدمت عاشقان سراندازی.
اگر به رقص در آیی تو، سرو سیم‌اندام، نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی!
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا، به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی.
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟ کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی، نظر ز خویش دگر بر کسی نیندازی.

غلام باد صبايم، غلام باد صبا، که با کلاله جعدت همی کند بازی.
 بگوي، مطرب ياران! ييار زمزمه‌اي؛ بنال، بلبل مستان! که بس خوش آوازی
 که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری؟ هزار صید به یک تاختن بیندازی؟
 ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی،
 شدم غلام همه شاعران شیرازی.

يار گرفته‌ام بسی؛ چون تو ندیده‌ام کسی؛ شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی.
 عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری؛ نقد چنین کم اوفتد، خاصه به دست مفلسی.
 صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟ دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟
 خادمه سرای را گو: «در حجره بند کن»؛ تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی.
 روز وصال دوستان، دل نرود به بوستان؛ تا به گلی نگه کند، یا به جمال نرگسی.
 گر بکشی کجا روم؟ تن به قضا نهاده‌ام؛ سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی.
 قصه به هر که می‌برم، فایده‌ای نمی‌دهد؛ مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی.

این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد؛

جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونسی.

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی؛ نیکبخت آنکه تو در هر دو جهان باشی!
 غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود، به حقیقت که تو چون نقطه، میانش باشی.
 هرگز باد صبا برگ پریشان نکند، بوستانی که چو تو سرو روان باشی.
 همه عالم نگران تا: نظر بخت بلند، بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی.
 تشنگان به لب، ای چشمه حیوان! مردند؛ تشنه‌تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی.
 گر توان بود که دور فلک از سر گیرند، تو دگر نادره دور زمانش باشی.
 وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد؛ ور کسی گفت، مگر هم تو زبانش باشی.

چون تحمل نکند بارِ فراق تو [کسیک*]، با همه دردِ دل، آسایش جانش باشی.
ای که بی دوست به سر می‌توانی که بری! شاید از محتمل بار گرانش باشی.
سعدی! آن روز که غوغای قیامت باشد،
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی.

ما سپر انداختیم، گر تو کمان می‌کشی؛ گو: دل ما خوش مباش، گر تو بدین دلخوشی!
گر بگشی، بنده‌ایم؛ ورنه بازی، رواست؛ ما به تو مستأنسیم؛ تو به چه مستوحشی؟
گفتی: «اگر درد عشق پای نداری، گریز» چون بتوانم گریخت، تا تو کمندم کنی؟
دیده فرو دوختیم؛ تا نه به دوزخ برزد؛ باز نگه می‌کنم؛ سخت بهشتی‌وشی.
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست؛ خلق حسد می‌برند، چون تو مرا می‌کشی.
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست؛ چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی.
چند توان، ای سلیم! آب بر آتش زدن؟ کاب دیانت برسد رنگ رخ آتشی.
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر؛ ساقی مجلس! بیار آن قدح بیهشی.
مست می عشق را عیب مکن، سعدیا!
مست بیفتی تو نیز، گر هم ازین می چشی.

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی، به هتک پرده صاحب‌دلان همی کوشی.
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر؛ تو سرو، یا بدنی؟! شمس، یا بناگوشی؟!
غلام حلقه سیمین گوشوار توام، که پادشاه غلامان حلقه در گوشی.
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی؛ نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.
به روزگار عزیزان، که یاد می‌کنمت، علی‌الدوام، نه یادی پس از فراموشی.
چنان موافق طبع منی و در دل من، نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی.
چه نیکبخت کسانی که با تو همسخنند! مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی.

* کسی که.

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟ که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی.
 «به تربیت، به چمن - گفتم: «ای نسیم صبا! بگوی تا: ندهد گل به خار چاووشی.»
 تو سوز سینه مستان ندیدی، ای هشیار! چو آتشیت نباشد، چگونه برجوشی؟
 تو را که دل نبود، عاشقی چه دانی چیست؟ تو را که سمع نباشد، سماع ننیوشی.
 وفای یار به دنیا و دین مده، سعدی!
 دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی.

روی بپوش، ای قمر خانگی! تا نگشد عقل به دیوانگی.
 بلعجیهای خیالت ببت، چشم خردمندی و فرزانهگی.
 با تو بپاشم، به کدام آبروی؟ یا بگریزم، به چه مردانگی؟
 با تو برآمیختم آرزوست؛ وز همه کس وحشت و بیگانگی.
 پرده برانداز شبی، شمع وار؛ تا همه سوزیم، به پروانگی.
 یا ببرد خانه سعدی خیال؛
 یا ببرد دوست به همخانگی.

بسم از هوا گرفتن؛ که پری نماند و بالی؛
 نه ره گریز دارم، نه طریق آشنایی؛
 همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد،
 چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن،
 به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن؛
 غم حالِ دردمندان نه عجب گرت نباشد؛
 سخنی بگوی با من که چنین اسیر عشقم؛
 چه نشینی، ای قیامت؟ بنمای سرو قامت،
 که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد،
 به کجا روم ز دست؟ که نمی‌دهی مجالی.
 چه غم افتاده‌ای را که تواند احتیالی؟
 اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی.
 به امید آنکه روزی به کف افتد وصالی!
 که شبی نخفته باشی به درازنای سالی.
 که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی.
 که به خویشان ندارم ز وجودت اشتغالی.
 به خلاف سروستان که ندارد اعتدالی؛
 به تپانچه‌ای و بریط برهد، به گوشمالی.

دگر آفتابِ رویت منمّای آسمان را! که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی.
خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی، قلم غبار می‌رفت و فرو چکید خالی.
تو هم این مگوی، سعدی که: «نظر گناه باشد»!
گناه است برگرفتن نظر از چنین جمالی.

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟ خون عشاق حلال است؛ زهی شوخِ حرامی!
بیم آن است دمام که چو پروانه بسوزم، از تغاین که: تو چون شمع، چرا شاهدِ عامی.
فته‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانت، که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی!
مگر از هیأت شیرین تو می‌رفت حدیثی، نیشکر گفت: «کمر بسته‌ام اینک، به غلامی».
کافر ار قامت همچون بتِ سیمین تو بیند، بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رُخامی.
بنشین، یک نفس، ای فته! که برخاست قیامت؛ فته نادر بنشیند، چو تو در حال قیامی.
بُلعب باشد ازین خلق که رویت چو مه نو، می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی!
کس نیارد که کند جور، در اقبال اتابک؛ تو، چنین سرکش و بیچاره‌گش، از خیل کدامی؟
آفتِ مجلس و میدان و هلاکِ زن و مردی؛ فتهٔ خانه و بازار و بلایِ در و بامی.
در سر کار تو کردم دل و دین، با همه دانش؛ مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی.
طاقم نیست ز هر بیخیری سنگِ ملامت؛
که تو در سینهٔ سعدی، چو چراغ از پس جامی.

چون تنگ نباشد دلِ مسکینِ حَمّامی، کِش یارِ هم‌آواز بگیرند به دامی؟
دیشب، همه شب، دست در آغوشِ سلامت؛ و امروز، همه روز، تمنّای سلامی!
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل، خوش بود؛ دروغا که نکردند دوامی!
از من مَطْلَبِ صبرِ جدایی! که ندارم؛ سنگی است فراق و دل محنت‌زده جامی.
در هیچ مقامی، دل مسکینِ تشکّید، خوردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی.
بی‌دوست، حرام است جهان دیدنِ مشتاق؛ قنذیل بکُش؛ تا بنشینم به ظلامی؛
چندان بنشینم که برآید نَفْسِ صبح؛ کان وقت به دل می‌رسد از دوست پیامی.

آنجا که تویی، رفتن ما سود ندارد؛ الاّ به کرم پیش نهد لطف تو گامی.
 ز آن عین که دیدی، اثری بیش نمانده است؛ جانی به دهان آمده، در حسرت کامی.
 سعدی سخن یار نگوید بَرِ اغیار؛
 هرگز نبرد سوخته‌ای قصّه به خامی.

صاحب نظر نباشد در بند نیکامی؛ خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی.
 ای نقطه سیاهی، بالای خط سبزش؛ خوش دانه‌ای؛ و لیکن بس بر کنار دامی.
 حور از بهشت بیرون ناید؛ تو از کجایی؟ مه بر زمین نباشد؛ تو، ماهرخ کدامی؟
 دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان، گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی.
 بدر تمام روزی در آفتاب رویت، گر بنگرد، بیارد اقرارِ ناتمامی.
 طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد، گر پست‌هاست ببیند، وقتی که در کلامی.
 در حسن، بی نظیری؛ در لطف، بینهایت؛ در مهر، بی ثباتی؛ در عهد، بیدوامی.
 لایقتر از امیری، در خدمت، اسیری؛ خوشتر ز پادشاهی، در حضرت، غلامی.
 ترک عمل بگفتم؛ ایمن شدم ز عزلت؛ بیچیز را نباشد اندیشه از حرامی.
 فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد، کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی.
 هر لحظه سر به جایی برمی‌کند خیالم؛ تا خود چه بر من آید، زین منقطع لگامی.
 سعدی! چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی؛
 از سنگ غم نباشد، بعد از شکسته جامی.

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی؛ به هر چه حکم کنی، بر وجود من حکمی.
 غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد؛ که مونس دل و آرام جان و دفع غمی.
 هزار تندی و سختی بکن؛ که سهل بُود، جفای مثل تو بردن؛ که سابق کرمی.
 ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است؛ چه جای فرق؟ که زیبا ز فرق تا قدمی.
 اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش، هنوز مرهم ریشی و داروی المی.
 چنین که می‌گذری، کافر و مسلمان را، نگه به تست؛ که هم قله‌ای و هم صنمی.

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند، مگر که نام خدا گیرد خویشتن بدمی.
 نگویمت که: «گلی، بر فراز سرو روان» که آفتاب جهانتاب بر سرِ علّمی.
 تو، مشکبویِ سیه چشم را که دریابد؟ که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی.
 کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند،
 تو در کمند نیایی؛ که آهوی حرمی.

اگر لذّت ترک لذّت بدانی، دگر شهوتِ نفس لذّت نخوانی.
 هزاران در از خلق بر خود ببندی، گرت باز باشد دری آسمانی.
 سفرهای علوی کند مرغِ جانت، گر از چنینر آرز بازش رهانی؛
 و لیکن تو را صبرِ عنقا نباشد؛ که در دام شهوت به گنجشک مانی.
 ز صورت پرستیدنت، می هراسم، که تا زنده ای ره به معنی ندانی.
 گر از باغِ اُنست گیاهی برآید، گیاهت نماید گل بوستانی.
 دریغ آیدت هر دو عالم خریدن، اگر قدر نقدی که داری بدانی.
 به مُلکی دمی زین نشاید خریدن، که از دورِ عمرت بشد، رایگانی.
 همین حاصلت باشد از عمر باقی، اگر همچینیش به آخر رسانی.
 بیسا؛ تا به از زندگانی به دستت، چه افتاد، تا صرف شد زندگانی؟
 چنان می روی ساکن و خواب در سر، که می ترسم از کاروان بازمانی.
 وصیت همین است، جانِ برادر! که: «اوقات ضایع مکن، تا توانی!»
 صدف وار، باید زبان درکشیدن، که وقتی که حاجت بود در چکانی.
 همه عمر تلخی کشیده است سعدی،
 که نامش برآمد، به شیرین زبانی.

ای سروِ حدیقه معانی! جانی و لطیفه جهانی.
 پیش تو، به اتفاق، مردن خوشتر که پس از تو زندگانی.
 چشمان تو سحرِ اولین اند؛ تو فتنه آخر الزمانی.

چون اسم تو در میان نباشد؟! گویی که به جسم در، میانی.
 آنرا که تو از سفر بیایی، حاجت نبُود به ارمغانی.
 گر ز آمدنت خبر بیارند، من جان بدهم، به مژدگانی.
 دفع غم دل نمی توان کرد، الاً به امید شادمانی.
 گر صورت خویشان بینی، حیران جمال خود بمانی.
 گر صلح کنی، لطیف باشد، در وقت بهار و مهربانی.
 سعدی خط سبز دوست دارد، پیرامن خدّ ارغوانی.
 این پیر نگر که همچانش،
 از یاد نمی رود جوانی!

جمعی که تو در میان ایشانی، زان جمع بدر بُود پریشانی.
 ای ذات شریف و شخص روحانی! داروی دلی و مرهم جانی.
 خرم تن آنکه با تو پیوندد! و آن حلقه که در میان ایشانی!
 من نیز به خدمت کمر بندم؛ باشد که غلام خویشان خوانی!
 برخوان تو این شکر که می بینم، بیفایده است * مگس که می رانی.
 هر جا که تو بگذری بدین خوبی، کس شک نکند که سرو بستانی.
 هرک این سر و دست و ساعدت بیند، گر دل ندهد، به پنجه بستانی.
 من جسم چنین ندیده ام هرگز؛ چندانکه قیاس می کنم، جانی.
 بر دیده من برو؛ که مخدومی؛ پروانه به خون بده؛ که سلطانی.
 من سر ز خط تو بر نمی گیرم، و چون قلم به سر بگردانی.
 این گرد که بر رخ است، می بینی؛ و آن درد که در دل است، می دانی.
 دودی که برآید از دل سعدی، پیداست که [ز] آتشی است پنهانی.

می گوید و جان به رقص می آید؛
 خوش می رود این سماع روحانی.

* ت و است در خواندن می افتد؛ ویژگی سبکی است.

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی؛
 شیراز در نیسته است از کاروان؛ و لیکن
 اشتر که اختیارش در دست خود نباشد،
 خون هزار وامق خوردی، به دلفریبی؛
 صورت‌نگار چینی بیخویشتم بمآند،
 ای بر در سرایت غوغای عشقبازان،
 تو فارغی و عشقت بازچه می‌نماید؛
 می‌گفتمت که: «جانی!» دیگر دریغم آید؛
 سروی، چو در سماعی؛ بدری، چو در حدیثی؛
 اول چنین نبود؛ باری حقیقتی شد؛
 شهر آن تست و شاهی؛ فرمای هر چه خواهی؛

روی امید سعدی بر خاک آستان است؛

بعد از تو کس ندارد، یا غایة الاملانی!

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی؛
 به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت؛
 مرا مه‌رس که: «چونی؟!» به هر صفت که تو خواهی؛
 چنان به نظره اول ز شخص می‌بری دل،
 تو پرده پیش گرفتی؛ وز اشتیاق جمالت،
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد؛
 چو پیش خاطر آید خیال صورت خوبت،
 مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان؛
 تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد،
 من، ای صبا! ره رفتن به کوی دوست ندانم؛

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد؛

اسیر خویش گرفتی؛ بکش، چنانکه تو دانی.

نگویم آب و گِل است آن وجود روحانی؛
اگر تو آب و گِلی همچنانکه سایر خلق،
به هر چه خوِتر اندر جهان نظر کردم،
وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد،
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد،
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد،
مرا که پیش تو اقرارِ بندگی کردم،
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند: «مکن!»،
طمع مدار که از دامت بدارم دست،
فدای جان تو! گر من فدا شوم چه شود؟

بدین کمال نباشد جمال انسانی.
گِلِ بهشت مخمّر به آب حیوانی.
که گویمش به تو مآند، تو خوِتر ز آنی.
مرگب است و تو از فرق تا قدم جانی.
چو من شوئی و به درمان خویش درمانی.
چگونه جمع شود، با چنان پریشانی؟
رواست گسر بنوازی و گسر برنجانی؛
بکن هر آنچه بشاید، نه هر چه بتوانی.
به آستین ملالی که بر من افشانی!
برای عید بُود گوسفند قربانی.

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست،
به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی.

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی،
دلم از تو چون برنجد؟ که به وهم درنگنجد،
نَفَسی، بیا و بنشین؛ سخنی بگو و بشنو؛
غم دل به کس نگویم؛ که بگفت رنگِ رویم؛
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم؛
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان،
نه خلاف عهد کردم که حدیثِ جز تو گفتم؛
اگر ت به هر چه دنیا بدهند، حیف باشد؛
تو نظیر من بینی و بدیل من بگیری؛
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم؛
مده، ای رفیق پندم! که نظر برو فکندم؛

که به دوستان یکدل سر دست برفشانی.
که جواب تلخ گویی تو، بدین شکر دهانی.
که به تشنگی بمردم، بر آب زندگانی.
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی.
عجب است اگر بسوزم، چو بر آتشم نشانی؟
همه شاهدان، به صورت؛ تو، به صورت و معانی.
همه بر سر زبانند و تو در میانِ جانی.
وگرت به هر چه عقباً بخرند، رایگانی.
عوض تو من نیابم؛ که به هیچ کس نمایی.
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز یزبانی.
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی.

مزن، ای عدو به تیرم! که بدین قَدَر نمیرم؛ خیرش بگو که جانت بدهم، به مژدگانی.
 بت من! چه جای لیلی که بریخت خون مجنون؟ اگر این قمر بینی، دگر آن سَمَر نخوانی.
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد؛
 نه به وصل می‌رسانی، نه به قتل، می‌رهانی.

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی؛ وین همه لطف ندارد؛ تو مگر سرو روانی!
 نظر آوردم و بردم که: وجودی به تو ماند؛ همه اسمند و تو جسی؛ همه جسمند و تو جانی.
 تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند؛ ور همین پرده زنی، پرده خلقی بدرانی.
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند، تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی.
 نوکِ تیر مژه از جوشنِ جان می‌گذرانی؛ من، تُنکِ پوست، نگفتم: «تو چنین سخت‌کمائی»؟
 هر چه در حسن تو گویند، چنانی به حقیقت؛ عیب آن است که با ما به ارادت نه چنانی.
 رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت راه؛ چند مجروح توان داشت؟ بگش! تا برهانی.
 بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بَرِ قومی، بشینی و مرا بر سر آتش بنشانی.
 گر بمیرد عجب از شخص، وگر زنده نباشد، که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی.

سعدیا! گر قدمت راه به پایان نرساند،

باری، اندر طلبش، عمر به پایان برسانی.

فَرخِ صبح آنکه تو بر وی نظر کنی؛ فیروزِ روزِ آنکه تو بر وی گذر کنی!
 آزاد بنده‌ای که بُود در رکاب تو! خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی!
 دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ، یک‌بار اگر تبسم همچون شکر کنی.
 ای آفتاب روشن و ای سایه همای! ما را نگاهی از تو تمام است، اگر کنی.
 من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم، چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی.
 مقدور من سری است که در پایت افکنم، گر ز آنکه التفات بدین مختصر کنی.
 عمری است تا به یاد تو شب روز می‌کنیم؛ تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی.
 دانی که رویم از همه عالم به روی تست؛ زنهار! اگر تو روی به رویی دگر کنی!

گفتی که: «دیر و زود به حالت نظر کنم» آری! کنی، چو بر سرِ خاکم گذر کنی.
 شرط است، سعدیا! که به میدانِ عشقِ دوست، خود را، به پیشِ تیرِ ملامت، سپر کنی؛
 وز عقل به‌ترت سپری باید، ای حکیم!
 تا از خدنگِ غمزه‌خوبان حذر کنی.

یاری آن است که زهر از قِبَلش نوش کنی؛ نه چو رنجی رسد، یار فراموش کنی.
 هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود؛ تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی؟
 عَلم از دوش بنه؛ ور عسلی فرماید، شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی.
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است، ای خردمند که عیبِ من مدهوش کنی!
 شاهد آن‌وقت بیاید که تو حاضر گردی؛ مطرب آن‌گاه بگوید که تو خاموش کنی.
 سرِ تشنّیع نداری، طلبِ یار مکن! مگست نیش زند، چون طلب نوش کنی.
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق، در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی.
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور، کند، آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی.
 تا چه شکلی تو، در آینه همان خواهی دید؛ شاهد آینه‌تست، ار نظرِ هوش کنی.

سخنِ معرفت از حلقه‌درویشان پرس؛
 سعدیا! شاید ازین حلقه که در گوش کنی.

چشمِ رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی؛ چونکه به بخت ما رسد، این همه ناز می‌کنی.
 ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان! عشق حقیقت است، اگر حملِ مجاز می‌کنی.
 ای که نصیحتم کنی «کز پی او دگر مرو!» در نظر سبکتکین، عیبِ ایاز می‌کنی.
 پیش نماز بگذرد سرور روان و گویدم: «قبله اهل دل منم؛ سهو، نماز می‌کنی!»
 دی به امید گفتمش: «داعی دولت توام» گفت: «دعا به خود بکن، گر به نیاز می‌کنی.»
 گفتم: «اگر لب گرم، می‌خورم و شکر مَرَم» گفت: «خوری، اگر پَرَم؛ قصه دراز می‌کنی.»

سعدی خویش خوانیم؛ پس به جفا برانیم؛
 سفره اگر نمی‌نهی، در به چه باز می‌کنی؟

آسوده خاطر من که تو در خاطر منی،
 ای چشمِ عقل خیره در اوصافِ روی تو،
 شهری، به تیغِ غمزه خونخوار و لعلِ لب،
 ما خوشه چینِ خرمنِ اصحابِ دولتیم؛
 گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من،
 حکمِ آن تست، اگر بکنی بی گنه؛ و لیک
 این عشق را زوال نباشد به حکمِ آنک،
 از من گمان مبر که: بیاید خلافِ دوست،
 خواهی که دل به کس ندهی، دیده‌ها بدوز؛
 با مدعی بگوی که: «ما خود شکسته‌ایم؛
 گری تاج می‌فرستی و گری تیغ می‌زنی.
 چون مرغ شب که هیچ نیند به روشنی!
 معجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی.
 باری نگه کن، ای که خداوند خرمنی!
 مهر از دلم چگونه توانی که برکنی؟
 عهد وفای دوست نشاید که بشکنی.
 ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی.
 ور مستفق شوند جهانی به دشمنی.
 پیکانِ عشق را سپری باید آهنی.
 محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی.»

سعدی! چو سروری نتوان کرد، لازم است،

با سخت بازوان، به ضرورت فروتنی.

پاکیزه روی را که بُود پاکدامنی،
 گر شهوت از خیالِ دماغت بدر رود،
 ذوقِ سماعِ مجلسِ آنست به گوشِ دل،
 بسیار بر نیاید شهوت پرست را،
 خواهی که پائی بسته نگردی به دامِ دل،
 شاخی که سر به خانه همسایه می‌برد،
 زنه‌ها! گفتم: «قدمِ معصیت مرو!
 تاریکی از وجود بشوید به روشنی.
 شاهد بُود هر آنچه نظر بر وی افکنی.
 وقتی رسد که گوشِ طبیعت بیاکنی.
 کیشِ دوستی متبدل شود به دشمنی.
 با مرغِ شوخ دیده مکن همشیمی!
 تلخی بر آوزد؛ مگرش بیخ برکنی.
 ورنه نزیادت که دمِ معرفت زنی.»

سعدی! هنر نه پنجه مردم شکستن است؛

مردی درست باشی، اگر نفس بشکنی.

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟
 دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست؛
 یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی؟
 تا ندانند حریفان که تو منظور منی.

دیگران چون بروند، از نظر دل بروند؛
 تو همایی و من خسته بیچاره گدای؛
 بنده‌وارت به سلام آیم و خدمت بکنم؛
 مرد راضی است که در پای تو افتد، چون گوی؛
 مست بیخوشتن از خم زلوم است و جهول؛
 تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ،
 من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن؛
 تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی.
 پادشاهی کنم، از سایه به من برفکنی.
 و جوابم ندهی، می‌رسد کبر و منی.
 تا بدان ساعد سیمیش، به چوگان بزنی.
 مستی از عشق نکو باشد و بیخوشتی.
 باغبان بیند و گوید که: «تو سرو چمنی.»
 غالب‌الطن و یقینم (؟) که تو بیخم بکنی.

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند؛

سعدیا! چرب‌زبانی کن و شیرین سخنی.

روزی، به زنخدانت گفتم: «به سیمینی»
 خورشید و گلت خوانم، هم ترک ادب باشد؛
 حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را؛
 بر بستر هجرانت، شاید که نپرسندم؛
 بنشین؛ که فغان از ما برخاست در ایامت؛
 گر بنده خود خوانی، افتیم به سلطانی؛
 کس عیب نیارد گفت آن را که تو پسندی؛
 گفت: «ار نظری داری، ما را به ازین بینی.»
 چرخ مه و خورشیدی؛ باغ گل و نسری.
 تو، ماه پری پیکر، زیبا و نگارینی.
 کس سوخته خرمن را گوید: «به چه غمگینی؟»
 بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی؛
 و روی بگردانی، رفتیم به مسکینی.
 کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی.

عشق لب شیرینت روزی بگشود سعدی؛

فرهاد چنین کشته است آن شوخ، به شیرینی.

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی؛
 به شرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت،
 میان ما و شما عهد در ازل رفته است؛
 چو صبرم از تو میسر نمی‌شود، چه کنم؟
 به حکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست،
 غنیمت است چنین شب که دوستان بینی؛
 بایستم؛ تو خداوندوار بنشینی.
 هزار سال برآید، همان نخستینی.
 به خشم، رفتم و باز آمدم، به مسکینی؛
 نیاید و تو به از من هزار بگزینی.

به رنگ و بوی بهار، ای فقیر! قانع باش،
 تماوتی نکنند، گر تُرش کنی ابرو؛
 لگام بر سر شیران نهد صلابت عشق؛
 چنان گشدد که شتر را مهار در بینی.
 ز نیکبختی، سعدی است پاینده غمت؛
 زهی کبوتر مُقبل که صید شاهینی!

مرا شکیب نمی‌باشد، ای مسلمانان!
 ز روی خوب؛ لگم دینکم ولی دینی.

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی؛
 عقابان می‌درد چنگال باز آه‌نین پنجه؛
 نباید، گر بسوزندت، که فریاد از تو برخیزد،
 اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی.
 گرت با ما خوش افتاده است، چون ما لاابالی شو؛
 نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی.
 می‌خور کز سر دنیا توانی خاستن، یکدل؛
 نه آن ساعت که هشارت کند، مخمور بنشینی.
 تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت،
 اگر هر جاکه شیرینی است، چون زنبور بنشینی.
 به صورت ز آن گرفتاری که در معنی نمی‌بینی؛
 فراموش شود این دیو، اگر با حور بنشینی.
 نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد،
 مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی.

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آن‌گه،
 که چون سعدی به تنهایی، شب دیجور بنشینی.

خواهم اندر پایش افتادن، چو گوی؛
 بر سر عشاق، طوفان گو: بیار!
 گر به داغ می‌گشدد، فرمان ببر؛
 در ره مشتاق، پیکان گو: بروی!
 نساودان چشم رنجوران عشق،
 و به درد می‌گشدد، درمان مجوی!
 شاد باش، ای مجلس روحانیان!
 گر فرو ریزند، خون آید به جوی.
 هر که سودا نامه سعدی نشت،
 تا که خورد این می که من مستم، به بوی!
 «دفتر پرهیزگاری - گو: بشوی!»

هر که نشنیده است وقتی بوی عشق،
 گو: «به شیراز آی و خاک من ببوی.»

گل است آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟! شب است آن، یا شبه، یا مشک، یا بوی؟!
 لب دانم که یاقوت است و تن سیم؛ نمی‌دانم دلت سنگ است، یا روی.
 نپندارم که در بستانِ فردوس، بروید چون تو سروی بر لبِ جوی.
 چه شیرین لب سخنگویی که عاجز، فرو می‌مآند از وصفِ سخنگوی؟!
 به بویی، «الغیاث» از ما برآید؛ که: «ای باد! از کجا آوردی این بوی؟»
 الا ای تُرکِ آتش‌رویِ ساقی! به آبِ باده، عقل از من فرو شوی.
 چه شهر آشوبی! ای دل‌بندِ خودرای! چه بزم آرایی! ای گلبرگِ خودروی!
 چو در میدانِ عشق افتادی، ای دل! بیاید بودنت سرگشته، چون گوی.
 دلا! گر عاشقی، می‌سوز و می‌ساز؛ تن! گر طالبی، می‌پرس و می‌پوی.
 درین ره، جان بده؛ یا ترکِ ما گیر؛ برین در، سربنه؛ یا غیرِ ما جوی.
 بدان‌دیشان ملامت می‌کنندم، که: «تا چند احتمالِ یارِ بدخوی؟»

محال است اینکه ترکِ دوست هرگز،

بگوید سعدی، ای دشمن! تو می‌گویی.

مرحبا! ای نسیمِ عنبربوی! خبری ز آن به خشم‌رفته بگوی.
 دلبرِ سست‌مهرِ سخت‌کمان؛ صاحبِ دوست‌رویِ دشمن‌خوی.
 گو: «دگر گر هلاک من خواهی، بی‌گناهم، بگش؛ بهانه مجوی!»
 تشنه ترسم که منقطع گردد؛ ورنه بازآید آبِ رفته به جوی.
 صبر دیدیم، در مقابلِ شوق، آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی.
 هر که با دوستی سری دارد، گو: «دو دست از مراد خویش بشوی!»
 تا گرفتارِ خَمِ چوگانی، احتمالت ضرورت است، چو گوی.
 پادشاهان و گنج و خیل و حشم؛ عارفان و سماع و هایاهوی.
 سعدیا! شورِ عشق می‌گوید، سخنان، نه طبعِ شیرین‌گوی.

هر کسی را نباشد این گفتار؛

عودِ ناسوخته ندارد بوی.

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه، جوی؛
 و به خلوت با دلارامت میسر می شود،
 ای نسیم کوی معشوق! این چه بادِ خرم است؟!
 مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع؛
 ای رفیق! آنج از بلای عشق بر من می رود،
 ای که پای رفتت کند است و راه وصل تند!
 گر بینی گریه زارم ندانی فرق کرد،
 گوی را گفتند «کای بیچاره! سرگردان باش!»
 ای که گفתי دل بشوی از مهر یار مهربان!

سعدیا! عاشق نشاید بودن اندر خانقاه؛
 شاهدان بازی قراخ و زاهدان بس تنگخوی.

سرو سیمینا! به صحرا می روی؛
 کس بدین شوخی و رعنائی نرفت؛
 روی پنهان دارد از مردم پری؛
 گر تماشا می کنی، در خود نگر؛
 می نوازی بنده را یا می گشی؟
 اندرونم با تو می آید؛ و لیک
 ما خود اندر قید فرمان توایم؛
 جان نخواهد بردن از تو هیچ دل؛
 گر قدم بر چشم من خواهی نهاد،
 ما به دشنام از تو راضی گشته ایم؛
 گرچه آرام از دل ما می رود،
 نیک، بدعهدی؛ که بی ما می روی.
 خود چینی، یا به عمدا می روی؟
 تو، پری رو، آشکارا می روی.
 یا به خوشتر زین تماشا می روی؟
 می نشینی یک نفس، یا می روی؟
 خائفم؛ کز دست غوغا می روی.
 تا کجا دیگر به یغما می روی!
 شهر بگرفتی؛ به صحرا می روی.
 دیده بر ره می نهیم، تا می روی.
 وز دعای ما به سودا می روی.
 همچنین می رو؛ که زیبا می روی.

دیده سعدی و دل همراه تست؛
 تا نپنداری که تنها می روی!

اگرم حیات بخشی، و گزم هلاک خواهی،
 من اگر هزار خدمت بکنم، گناهکارم؛
 به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم؛
 تو به آفتاب مانی، ز کمال حسن طلعت؛
 من، اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن،
 به خدای، اگر به دردم بگشی که برنگردم؛
 منم، ای نگار! و چشمی که در انتظار رویت،
 و گری این شب درازم بگشود در آرزویت،
 غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بیوشم،
 سرِ بندگی به حکمت بنهم؛ که پادشاهی.
 تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی.
 همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی.
 که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی.
 همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی.
 کسی از تو چون گریزد؟ که تواش گریزگاهی.
 همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی؛
 نه عجب که زنده گردم، به نسیم صبحگاهی.
 سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی.

خُضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت،
 نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی.

قیمت گل برود، چون تو به گلزار آیی؛
 این همه جلوه طاووس و خرامیدن او،
 چند بار آخرت، ای دل! به نصیحت گفتم؛
 مه چنین خوب نباشد؛ تو مگر خورشیدی؟!
 گر تو صد بار بیایی به سرگشته عشق،
 سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است؛
 کس نمائند که به دیدار تو واله نشود،
 دیگر، ای باد! حدیث گل و سنبل نکنی،
 دوست دارم که کست دوست ندارد جز من؛
 و آب شیرین، چو تو در خنده و گفتار آیی.
 بار دیگر نکنند، گر تو به رفتار آیی.
 «دیده بردوز؛ مبادا که گرفتار آیی!»؟
 دل چنین سخت نباشد؛ تو مگر خارایی؟!
 چشم باشد مترصد که دگر بار آیی.
 من خصومت نکنم، گر تو به پیکار آیی.
 چون تو، لعبت ز پس پرده به دیدار آیی.
 گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی.
 حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی.

سعدیا! دخترِ انفاس تو بس دل ببرد،

به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی.

تا کسیم انتظار فرمایی؟
 اگر زنده باز خواهی دید،
 وقت نامد که روی بنمایی؟
 رنجه شو؛ پیشتر چرا نآیی؟

عمر کوتاه‌تر است از آنکه تو نیز، در درازای وعده افزایی.
 از تو کی برخورم؟ که در وعده، سپری گشت عهد بُرنایی.
 نرسیدیم در تو و نرسد، هیچ بیچاره را شکیایی.
 به سرِ راحت آورم هر شب، دیده‌ای، در وداعِ بینایی.
 روز من شب شود؛ شبم چون روز، چون ببندی نقاب و بگشایی.
 بر رخ سعدی از خیال تو دوش،
 زرگری بود و سیم‌پالایی.

تو از هر در که باز آیی، بدین خوبی و زیبایی، دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی.
 ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد، در آن معرض که چون یوسف، جمال از پرده بنمایی.
 به زیورها بیارایند وقتی خوب رویان را، تو، سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی.
 چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید؛ مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی.
 تو با این حسن توانی که روی از خلق درپوشی؛ که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی.
 تو صاحب منصبی، جانا! ز مسکینان نیندیشی؛ تو خواب آلوده‌ای؛ بر چشم بیداران نبخشایی.
 گرفتم سرو آزادی؛ نه از ماء مهین زادی؛ مکن بیگانگی با ما، چو دانستی که از مایی!
 دعایی گر نمی‌گویی، به دشنامی عزیزم کن؛ که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی.
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد؛ جو پایابم برفت، اکنون بدانستم که دریایی.
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش؛ مگس جایی نخواهد رفتن، از دکان حلوایی.

قیامت می‌کنی، سعدی! بدین شیرین سخن گفتن؛
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.

چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیایی؟! گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش، به زیبایی.
 نگارینا! به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده؛ اگر تلخ اتفاق افتد، به شیرینی، بیندایی.
 دگر چون ناشکیایی بینم، صادقش خوانم؛ که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیایی.
 ازین پس، عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان؛ که دانشمند ازین صورت برآرد سر به شیدایی.

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ؛ فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی.
 شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد، بسی شب روز گرداند، به تاریکی و تنهایی.
 بیار، ای لعبتِ ساقی! بگو، ای کودکِ مطرب! که صوفی در سماع آمد؛ دوتایی کرد یکتایی.
 سخن پیدا بُود، سعدی! که حدّش تا کجا باشد؛
 زبان درکش؛ که منظورت ندارد حدّ زیبایی.

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی؛ چو خیالِ آبِ روشن که به تشنگان نمایی.
 تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی؟ چه ازین به ارمغانی که تو خویشان بیایی.
 بشدی و دل ببرد و به دستِ غم سپردی؛ شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی.
 دل خویش را بگفتم، چو تو دوست می‌گرفتم؛ «نه عجب که خویشان بکنند بیوفایی»
 تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم، که جفا کنم؛ و لیکن نه تو لایقِ جفایی.
 چه کنند، اگر تحمّل نکنند زبردستان؟ تو هر آن ستم که خواهی بکنی؛ که پادشایی.
 سخنی که با تو دارم، به نسیم صبح گفتم؛ «دگری نمی‌شناسم؛ تو بَر که آشنایی»
 من از آن گذشتم، ای یار! که بشنوم نصیحت؛ برو، ای فقیه! و با ما مفروش پارسایی!
 تو که گفته‌ای: «تأمل نکنم جمال خوبان»؛ بکنی، اگر چو سعدی نظری بیازمایی.
 در چشم، بامدادان، به بهشت برگشودن،
 نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی.

من ندانستم از اوّل که تو بی‌مهر و وفایی؛ عهد نابستن از آن به که بندی و نپایی.
 دوستان عیب کنندم که: چرا دل به تو دادم؛ باید اوّل به تو گفتن که: «چنین خوب چرایی؟»
 ای که گفتی: «مرو اندر پیِ خوبانِ زمانه!» ما کجاییم درین بحرِ تفکر، تو کجایی؟!
 آن نه خال است و زنخدا و سر زلف پریشان، که دل اهل نظر بُرد، که سَرّی است خدایی.
 پرده بردار؛ که بیگانه خود این روی نبیند؛ تو بزرگی و در آیینۀ کوچک ننمایی.
 حلقه بر در نتوانم زدن، از بیم رقیبان؛ این توانم که بیایم به محلت، به گدایی.
 عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت، همه سهل است؛ تحمّل نکنم بارِ جدایی.

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا؛ در همه شهر، دلی نیست که دیگر بر بایی.
گفته بودم: چو بیایی، غم دل با تو بگویم؛ چه بگویم؟ که غم از دل برود، چون تو بیایی.
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن؛ تا به همسایه نگوید که: تو در خانه مایی.
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد؛ که بدانت که در بند تو خوشتر که رهایی.

خلق گویند: «برو؛ دل به هوای دگری ده»

نکنم، خاصه در ایام اتابک، دوهوایی.

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی؛ ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی.
یا چشم نمی بیند، یا راه نمی داند، هر کو، به وجود خود، دارد ز تو پروایی.
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده است، کانجا نتواند رفت اندیشه دانایی.
امید تو بیرون بُرد از دل همه امیدی؛ سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی.
زیبا ننماید سرو، اندر نظر عقلش، آن کش نظری باشد با قامت زیبایی.
گویند رفیقانم: «در عشق، چه سر داری؟» گویم که: «سری دارم، درباخته در پایی.»
زنهار نمی خواهم: «کز کشتن امانم ده» تا سیرت بر بینم، یک لحظه مدارایی!
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است، بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی.
من دست نخواهم برد، الا به سر زلفت، گر دسترسی باشد، یک روز به یغمایی.

گویند: «تمنایی از دوست بکن، سعدی!»

جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی.

همه چشیم؛ تا برون آیی؛ همه گوشیم؛ تا چه فرمایی.
تو نه آن صورتی که بی رویت، مستوّر شود شکیبایی.
من ز دست تو خویشتن بکشم؛ تا تو دستی به خون نیالایی.
گفته بودی: «قیامتم بینند، این گروهی محبّ سودایی»؛
و اینچنین روی دلستان که تو راست، خود قیامت بُود که بنمایی.
ما تماشاکنانِ کوتاه دست؛ تو درخت بلندبالایی.

سرِ ما، و آستانِ خدمت تو، گر برانی، و گر ببخشایی.
جان به شکرانه دادن از من خواه، گر به انصاف با میان آیی.
عقل باید که با صلابت عشق، نکند پنجه توانایی.
تو چه دانی که بر تو نگذشته است، شب هجران و روز تنهایی؟

روشت گردد این حدیث چو روز،

گر چو سعدی شبی بیمایی.

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی؟ ز هر که در نظر آید، گذشته‌ای به نکویی.
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی، نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی.
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق؛ غلام مجلس آنم که شمع مجلس او بی.
ندیدم آبی و خاکی، بدین لطافت و پاکی، تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی.
تو را که درد نباشد، ز درد ما چه تفاوت؟ تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی.
صبای روضه رضوان! ندانمت که چه بادی؟! نسیم وعده جانان! ندانمت که چه بویی؟!
اگر من از دلِ یکتو برآورم دمِ عشقی، عجب مدار که آتش درافتم به دوتویی!
به کس مگوی که: «پایم به سنگ عشق برآمد»! که عیب گیرد و گوید: «چرا به فرق نبویی؟»
دلی دو دوست نگیرد؛ دو مهر دل نپذیرد؛ اگر موافقِ اویی، به ترکِ خویش بگویی.
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن؛ نه آن گهی که بمیرم، به آب دیده بشویی؟

به اختیار تو، سعدی! چه التماس برآید؟

گر او مراد نبخشد، تو کیستی که بجویی؟

خواتیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را، که صُنْعش در وجود آوَرْد ما را.
 اِلَها! قادرا! پروردگارا! کریم! منعم! آمرزگارا!
 چه باشد، پادشاه پادشاهان! اگر رحمت کنی مستی گدا را؟
 خداوند! تو ایمان و شهادت، عطا کردی به فضلِ خویش ما را؛
 وز انعام هم ایدون چشم داریم، که دیگر باز نستانی عطا را.
 از احسان خداوندی عجب نیست، اگر خط درگشی جرم و خطا را.
 خداوند! بدان تشریفِ عزّت، که دادی انبیا و اولیا را،
 بدان مردانِ میدانِ عبادت، که شکستند شیطان و هوا را،
 به حقّ پارسایان، کز درِ خویش، نیندازی منِ ناپارسا را!
 مسلمانان! ز صدق آمین بگوید؛ که آمین تقویت باشد، دعا را.
 خدایا! هیچ درمانی و نفعی، ندانستیم شیطان و قضا را.
 چو از بی‌دولتی دور افتادیم، به نزدیکان حضرت بخش ما را.
 خدایا! گر تو سعدی را برانی، شفیع آرد روانِ مصطفیٰ را؛
 محمّد، سیّد سادات عالم؛
 چراغ و چشم، جمله انبیا را.

وہ کہ گر من باز بینم رویِ یارِ خویش را، تا قیامت شکر گویم، روزگار خویش را.
 یارِ بازافتاده را در کاروان بگذاشتند، بی‌وفا یاران کہ بر بستند بارِ خویش را.

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق؛
 همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر،
 هر که را در خاکِ غربت پای در گل مآند، مآند؛
 عافیت خواهی، نظر در منظر خوبان مکن!
 گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش،
 خاکِ پایش خواستم شد؛ باز گفتم: زینهار!
 دوش، حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب،
 «گر مراد خویش خواهی، ترک وصل ما بگوی؛
 درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود،
 گر هزارت غم بُود، با کس نگوئی زینهار!
 ای سهی‌سرو روان! آخر نگاهی باز کن؛
 دوستان گویند: «سعدی! دل چرا دادی به عشق؟

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم؛
 هر کسی گو: مصلحت بینند کار خویش را.

ما قلم در سر کشیدیم، اختیارِ خویش را؛
 آنکه مکتب بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند،
 خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته است؛
 ای که خواب‌آلوده، واپس مانده‌ای از کاروان!
 در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی؛
 آن‌گه از خواب اندر آید مردم نادان که مُرد؛
 خویشتن را نیک خواهی، نیکخواه خلق باش؛
 راستی کردند و فرمودند مردان خدای؛
 اختیار آن است کو قسمت کند، درویش را.
 گو: «طمع کم کن؛ که زحمت بیش باشد، بیش را.»
 نوش می‌خواهی، هلا! گر پای داری نیش را.
 جهد کن؛ تا بازیابی هم‌رهان خویش را.
 بشکن، از مردی، هوای نفس کافر کیش را.
 چون شبان آن‌گه که گرگ افکنده باشد میش را.
 ز آنکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را.
 ای فقیه! اول نصیحت گوی نفس خویش را.

آنچه نفس خویش را خواهی، حرمت سعدیا!
 گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را!

تا بُود بارِ غمت بر دلِ بیهوشِ مرا، سوزِ عشقت نشاند ز جگر، جوشِ مرا.
 نگذرد یادِ گل و سنبلم اندرِ خاطر، تا به خاطر بُود آن زلف و بناگوشِ مرا.
 شربتی تلختر از زهرِ فراقِ باید، تا کند لذتِ وصلِ تو فراموشِ مرا.
 هر شبم با غمِ هجرانِ تو سزِ بربالین، روزی ار با تو نشد دستِ در آغوشِ مرا.
 بی‌دهانِ تو، گُرم صد قدحِ نوش دهند، به دهانِ تو، که زهرِ آید از آن نوشِ مرا.
 سعدی، اندر کفِ جلاّ غمت، می‌گوید:
 «بنده‌ام، بنده؛ به کشتن ده و مفروش مرا!»

عیب یاران و دوستان هنر است؛ سخن دشمنان نه معتبر است.
 مُهرِ مهر از درونِ ما نرود، ای برادر! که نقشِ بر حجر است.
 چه توان گفت در لطافتِ دوست؟ هر چه گویم، از آن لطیفتر است.
 آنکه منظورِ دیده و دلِ ماست، نتوان گفت شمس یا قمر است.
 «هر کسی - گو: به حال خود باشید، ای برادر! که حالِ ما دگر است.»
 تو که در خوابِ بوده‌ای همه شب، چه نصیحتِ ز بلبلِ سحر است؟
 آدمی را که جانِ معنی نیست، در حقیقت، درختِ بی‌ثمر است.
 ما پراکندگانِ مجموعیم؛ یارِ ما غایب است و در نظر است!
 برگِ تر خشک می‌شود، به زمان؛ برگِ چشمانِ ما همیشه تر است.
 جان شیرینِ فدایِ صحبتِ یار، شرم دارم؛ که نیکِ مختصر است؛
 این قدرِ دونِ قدرِ اوست؛ و لیکِ حدّ امکانِ ما همین قدر است.
 پرده بر خود نمی‌توان پوشید، ای برادر! که عشقِ پرده‌در است.
 سعدی از بارگاهِ قربتِ دوست، تا خبر یافته است، بیخبر است.
 ما سر اینک نهاده‌ایم، به طوع؛
 تا خداوندگار را چه سر است!

دیر آمدی، ای نگارِ سرمست! زودت ندهیم دامن از دست.
 بر آتشِ عشقت، آبِ تدبیر، چندانکه زدیم، باز نشست.



غزلهای سعدی

از دای تو سر نمی توان تافت؛ وز روی تو در نمی توان بست.
از پیش تو، راه رفتم نیست، چون ماهی افتاده در شت.
سودای لب شکردهانان، بس توبه صالحان که بشکت.
ای سرو بلند بوستانی، در پیش درخت قامت، پست!
بیچاره کسی که از تو ببرد! آسوده تنی که با تو پیوست!
چشم به کرشمه خون من ریخت؛ وز قتلِ خطا چه غم خورد مست؟
سعدی! ز کمندِ خویرویان، تا جان داری، نمی توان جست؛
ور سر ننهی بر آستانش،
دیگر چه کنی؟ دری دگر هست؟

آن په که چون منی نرسد در وصال دوست؛ تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست.
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها، کاین شوخ دیده چند بیند جمال دوست.
پروانه کیست تا متعلق شود به شمع؟ باری بسوزدش سُبحات جلال دوست.
ای دوست! روزهای تنعم، بروزه باش؛ باشد که درفتد شبِ قدرِ وصال دوست.
دور از هوای نفس! که ممکن نمی شود، در تنگنای صحبت دشمن، مجال دوست.
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم؛ یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست.
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار! اقبال در سری که شود پایمال دوست!
ما را شکایتی ز تو گر هست، هم به تست؛ در پیش دشمنان، نتوان گفت حال دوست.

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم؛
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست.

سرمست در آمد از دَرَم دوست، لبخنده زنان، چو غنچه در پوست.
چون دیدمش آن خط نگارین، در خود به غلط شدم که: این اوست؟!
رضوان درِ خلد باز کرده است، کز عطر، مشام روح خوشبوست؟!
پیش قدمش به سر دویدم؛ در پای قتادمش که: «ای دوست!

یکباره به ترک ما بگفتی؛ زنهار! نگویی؛ این نه نیکوست.
 بر من که دلم چو شمع یکناست، پیراهن غم چو شمع ده توست.
 چشمش به کرشمه گفت با من: «در نرگس مست من، چه آهوست؟»
 گفتم: «همه نیکویی است؛ لیکن این است که بیوفا و بدخوست.»
 بشنو نفسی دعای سعدی،
 گرچه همه عالمت دعاگوست.

گر صبر دل از تو هست و گر نیست، هم صبر! که چاره دگر نیست.
 ای خواجه! به کوی دلستان، زنهار مرو! که ره بدر نیست.
 دانند جهانیان که در عشق، اندیشه عقل معتبر نیست.
 گویند: «به جانبی دگر رو؛» وز جانب او عزیزتر نیست.
 گِرد همه بوستان بگشتم؛ بر هیچ درخت، ازین ثمر نیست.
 من در خور تو چه تحفه آرم؟ جان است و بهای یک نظر نیست.
 دانسی: که خبر ز عشق دارد؟ آن کز همه عالمت خبر نیست.
 سعدی! چو امید وصل باقی است، اندیشه جان و بیم سر نیست؛
 پروانه ز شمع بر خطر بود؛
 اکنون که بسوختش، خطر نیست.

هر چه خواهی کن؛ که ما را با تو روی جنگ نیست؛ پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.
 در که خواهم بستن آن دل کز وصلت بر کنم؟ چون تو در عالم نباشد؛ ورنه عالم تنگ نیست.
 شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست؛ صنع را آینه ای باید که بر وی زنگ نیست.
 با زمانی دیگر انداز، ای که پندم می دهی! کاین زمانم گوش بر جنگ است و دل در جنگ نیست.
 گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار، بعد از آن نامت به رسوایی برآید، ننگ نیست.
 سست پیمان! چرا کردی خلاف عقل و رای، صلح با دشمن، اگر با دوستان جنگ نیست؟

گر تو را آهنگِ وصلِ ما نباشد، گو: مباش! دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست؛
 و ر به سنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت، خود دلت بر من بیخشاید؛ که آخر سنگ نیست.
 سعدیا! نامت به رندی در جهان افسانه شد؛
 از چه می‌ترسی؟ دگر بعد از سیاهی رنگ نیست.

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست؛ از گل و لاله‌گزیر است و ز گلرویان نیست.
 دلِ گمکرده، درین شهر، نه من می‌جویم؛ هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست.
 آن پریزادهٔ مه‌پاره که دل‌بند من است، کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست.
 ساربان! خبر از دوست بیاور؛ که مرا، خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست.
 مرد باید که جفا بیند و منت دارد؛ نه بنالد که: «مرا طاقت بدخویان نیست.»
 عیبِ سعدی مکن، ای خواجه! اگر آدمیی؛
 کآدمی نیست که میلش به پیرویان نیست.

ای که رحمت می‌نیاید بر منت! آفرین بر جان و رحمت بر منت!
 قامت، گویم که دل‌بند است و خوب، یا سخن، یا آمدن، یا روزنت؟
 شرمش از روی تو باید آفتاب، کساندر آید بامداد از روزنت.
 حسنِ اندامت نمی‌گویم بشرح؛ خود حکایت می‌کند پیراهنت.
 ای که سر تا پایت از گل خرمن است! رحمتی کن بر گدای خرمنت.
 ماهرویا! مهربانی پیشه کن: سیرتی چون صورت مستحسنت.
 ای جمالِ کعبه! رویی باز کن؛ تا طوافی می‌کنم پیرامنت.
 دست گیر این پنج‌روزم، در حیات؛ تا نگیرم، در قیامت، دامت.
 عزم دارم کز دلت بیرون کنم؛ و اندرون جان بسازم مسکنت.
 درد دل با سنگدل گفتن چه سود؟ بادِ سردی می‌دمم در آهنت.
 گفتم: «از جورث، بریزم خون خویش؛» گفت: «خون خویشتن در گردنت!»

گفتم: «آتش درزنم آفاق را؛»

گفت: «سعدی! درنگیرد با منت.»

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد،
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد،
رامین چو اختیارِ غم عشقِ ویس کرد،
وامق، چو کارش از غم عذرا به جان رسید،
زین گونه صد هزار کس، از پیر و از جوان،
بسیار کس شدند اسیرِ کمنده عشق،
روزی به دلبری نظری کرد چشم من؛
عشق آمد؛ آنچنان به دلم درزد آتشی،
بر من مگیر، اگر شدم آشفته دل ز عشق!

دودش به سر درآمد و از پای درفتاد.
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد.
یکبارگی، جدا ز کلاه و کمر فتاد.
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد.
مست از شراب عشق، چو من بیخبر فتاد.
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد.
ز آن یک نظر، مرا دو جهان از نظر فتاد.
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد.
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد.

سعدی! ز خلق چند نهان رازِ دل کنی؟

چون ماجرای عشق تو، یک یک، بدر فتاد.

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد؟
تو را که هر چه مراد است می رود از پیش،
تو پادشاهی؛ اگر چشم پاسبان همه شب،
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری؛
امیرِ خوبان! آخر گدای خیل توایم؛
بَكی الْعَذُولُ عَلَى مُاجِرٍ لَا جَفَانِي؛
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را،
قضا به تلخی و شیرینی، ای پسر! رفته است؛
بلای عشقِ عظیم است، لا ابالی را؛

اگر چراغِ بمیرد، صبا چه غم دارد؟
ز بسی مرادی امثالِ ما چه غم دارد؟
به خواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟
و لیک قاتلِ عمد از خطا چه غم دارد؟
جواب ده که: «امیر از گدا چه غم دارد؟»
رفیقِ غافل ازین ماجرا چه غم دارد؟
چو روی خوب تو دید، از قفا چه غم دارد؟
نوگر تُرُش بنشینی، قضا چه غم دارد؟
چو دل به مرگ نهاد، از بلا چه غم دارد؟

جفا و هر چه توانی بکن؛ که سعدی را،

که تَرَكِ خویش گرفت، از جفا چه غم دارد؟

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد،
درد دل پیش که گویم؟ که بجز باد صبا،
الحق، آراسته خَلَقِ و جمالی دارد.
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد.

دل چنین سخت نباشد که: یکی بر سر راه،
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست؛
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول،
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی؛
غم دل با تو نگویم؛ که نداری غم دل؛
طالب وصل تو، چون مفلس و اندیشه گنج،
تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد!
زنده آن است که با دوست وصالی دارد.
گر تو را از من و از غیر ملالی دارد.
حَبْذًا مرغ که آخر پر و بالی دارد!
با کسی حال توان گفت که حالی دارد.
حاصل آن است که سودای محالی دارد.
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی،
هر که در سر هوین چون تو غزالی دارد.

باز از نگینِ عهد تو نقیص وفا که برد؟
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟
و آنکه ز دستِ هجر تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر، بر احوال زار من؛
جز آه من، به گوش وی، این ماجرا که برد؟
گفتم لب تو را که: «دل من تو برده‌ای»
گفتا: «کدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟»
ما را غم تو بُرد به سودا؛ تو را که برد؟
سودا می‌زا که آتش غم در دل تو نیست؛
باز، اتفاقِ وصلِ تو گویی است؛ تا که برد؟
توفیقِ عشقِ روی تو گنجی است؛ تا که یافت؟
صد شیخ و زاهد از سرِ راهِ خدا که برد؟
جز چشم تو که فتنه قتال عالم است،
سعدی نه مردِ بازیِ شطرنجِ عشقِ تست؛
دستی، به کام دل، ز سپهرِ دغا که برد؟

گر آن مراد شبی در کنارِ ما باشد،
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل،
زهی سعادت و دولت که یارِ ما باشد!
به کنج غاری عزلت گیریم از همه خلق،
همین بس است که او غمگسارِ ما باشد.
از آن طرف، نپذیرد کمال او نقصان؛
گر آن لطیف جهان یارِ غارِ ما باشد.
جفای پرده‌درانم تفاوتی نکنند،
وزین جهت، شرف روزگارِ ما باشد.
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست،
اگر عنایت او پرده‌دارِ ما باشد.
اگر مراد خداوندگارِ ما باشد.

به اختیارِ قضایِ زمانِ بیاید ساخت؛ که دایم آن نبودِ کاخِ تیار ما باشد؛
وگر به دستِ نگارینِ دوست کشته شویم، میانِ عالِمیان، افتخار ما باشد.
به هیچ کار نیایم، گرم تو نپسندی؛ وگر قبول کنی، کارِ کار ما باشد.
نگارخانه چین را که وصف می‌گویند، نه ممکن است که مثل نگار ما باشد.

چنین غزال که وصفش همی رود، سعدی!

گمان مبر که به تنها، شکار ما باشد!

چه کسی؟! که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد، که نه در تو باز ماند، مگرش بصر نباشد.
نه طریقِ دوستان است و نه شرطِ مهربانی، که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد.
مکن! ارچه می‌توانی که ز خدمتم برانی؛ نزنند سائلی را که دری دگر نباشد.
به رخت نشسته بودم، که نظر کنی به حالم؛ نکنی؛ که چشم مست ز خمار بر نباشد.
همه شب درین حدیث که خُتک تنی که دارد، مژده‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد!
چه خوش است مرغ و حشی که جفای کس نبیند! من و مرغِ خانگی را بکشند و پر نباشد.
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت؛ نظری که سرِ نبازی ز سرِ نظر نباشد.
قمری که دوست داری همه روز دل برونه؛ که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد.
چه وجودِ نقیّش دیوار و چه آدمی که با او، سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد.
شب و روز رفت باید، قدمِ روندگان را؛ چو به مأمنی رسیدی، دگرت سفر نباشد.

عجب است پیش بعضی که تر است شعر سعدی!

ورق درخت طوبی است؛ چگونه تر نباشد؟! *

دلم خیال تو را رهنمای می‌داند؛ جزین طریق ندانم؛ خدای می‌داند.
ز دردِ روبه عشقت چو شیر می‌نالَم، اگرچه همچو سگم هرزه‌لای می‌داند.

* روانشاد فروغی بر آن گمان است که این غزل از سعدی نیست.

ز فرقت تو نمی‌داند ایچ لذت عمر؛ به چشم‌های کُش دل‌ربای می‌داند.
 بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت؛ کجا رود؟ که هم آنجائی جای می‌داند.
 به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی،
 که چاره در غم تو هائی‌های می‌داند؟

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند؛ تا دگر بار که بسند که به ما پیوندند!
 خیل‌تاشان جفاکار و محبان ملول، خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند.
 آن‌همه عشوه که در پیش نهادند و غرور، عاقبت، روز جدایی پس پشت افکنند.
 طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین؛ مکن، ای دوست! که از دوست جفا نپسندند.
 ما همانیم که بودیم و محبت باقی است؛ ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنندند.
 عیب شیرین‌دهنان نیست که خون می‌ریزند؛ جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند.
 مریض عشق نه دردی است که می‌شاید گفت، با طیبیان؛ که درین باب نه دانشمندند.
 ساربان! رخت منه بر شتر و بار میند؛ که درین مرحله، بیچاره اسیری چندند.
 طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند، مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند.

مجلس یاران بی‌ناله سعدی خوش نیست؛
 شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند.

تو آن‌نهای که دل از صحبت تو برگیرند؛ وگر ملول شوی، صاحبی دگر گیرند؛
 وگر به خشم برانی، طریق رفتن نیست؛ کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
 به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی، چو روی باز کنی، دوستی ز سر گیرند.
 هلاک نفس، به نزدیک طالبان مراد، اگرچه کار بزرگ است، مختصر گیرند.
 روا بُود همه خوبان آفرینش را، که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند.
 قمر مقابله با روی او نیارد کرد؛ وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند.

به چند سال شاید گرفت مُلکی را، که خسروانِ ملاحِت به یک نظر گیرند.
 خدنگِ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد، اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند.
 وصال کعبه میسر نمی‌شود، سعدی!
 مگر که راهِ ییابانِ پرخطر گیرند.

سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند! و آن ماهِ محتشم که چه گفتار می‌کند!
 آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری، قصدِ هلاکِ مردمِ هشیار می‌کند!
 دیوانه می‌کند دلِ صاحبِ تمیز را، هر گه که التفات، پری‌وار می‌کند.
 ما روی کرده از همه عالم به روی او؛ و آن سست‌عهد روی به دیوار می‌کند!
 عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان؛ خفته است و عیبِ مردم بیدار می‌کند.
 من طاقتِ شکیب ندارم ز روی خوب؛ صوفی به عجزِ خویشتن اقرار می‌کند.
 بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان، صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند.
 سعدی! نگفتمت که: «خَم زلفِ شاهدان!
 در بند او مشو! که گرفتار می‌کند».

در من این عیبِ قدیم است و بدر می‌نرود، که: مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود.
 صبرم از دوست مفرمای و تعُتُّت بگذار؛ کاین بلایی است که از طبع بشر می‌نرود.
 مرغِ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت، گر به سنگش بزنی، جای دگر می‌نرود.
 عجب از دیدهٔ گریانِ مَنّت می‌آید؟ عجب آن است کزو خون جگر می‌نرود!
 من ازین باز نیایم که گرفتیم در پیش، اگر می‌نرود.
 خواستم تا نظری بنگرم و باز آییم؛ گفت: «ازین کوچهٔ ما راه بدر می‌نرود».
 جورِ معشوق چنان نیست که الزامِ رقیب؛ گویی ابری است که از پیشِ قمر می‌نرود.
 تا تو، منظورِ پدید آمدی، ای فتنهٔ پارس! هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود.
 زخمِ شمشیرِ غمت را، به شکیبایی و عقل، چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود.

تَرکِ دنیا و تماشا و تنعم گفتیم؛ مهر مَهری است که چون نقش حجر می‌نرود.
موضعی در همه آفاق ندانم امروز، کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود.
ای که گفتی: «مرو اندر پی خوبان، سعدی!»
چند گویی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود.

هر لحظه، در بَرَم، دل از اندیشه خون شود؛ تا منتهای کار من از عشق چون شود!
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی، از راه عقل و معرفش رهنمون شود.
یاز آن حریف نیست که از در آیدم؛ عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود.
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست، ور کوه محتم به مثل بیستون شود.
ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من؛ سیماب طُرفه نبُود اگر بی‌سکون شود.
دم درکش از ملامتم، ای دوست، زینهار! کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود.
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد، تا زعفران چهره من لاله‌گون شود.
دیوار دل به سنگِ تعنت خراب گشت؛ رختِ سرای عقل به یغما کنون شود.
چون دُور عارضی تو برانداخت رسم عقل،
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود.

مرا چو آرزوی رویِ آن نگار آید*، چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید.
میان انجمن از لعلِ او چو آرم یاد، مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید.
ز رنگِ لاله، مرا روی دلبر آید یاد؛ ز شکلی سبزه، مرا یادِ خطِ یار آید.
گلی به دست من آید چو روی تو؟ هیهات! هزار سال دگر گر چنین بهار آید.
خسان خورند بر از باغِ وصلِ او و مرا، ز گلستانِ جمالش نصیب خار آید.
طمع مدار وصالی که بی‌فراق بُود! هرآینه، پس هر مستی خمار آید.
مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت، که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید.

* این غزل تنها در یک بَرنوشتۀ کهن آورده شده است؛ و دور می‌نماید که از سعدی باشد.

فراق یار، به یکبار، بیخِ صبر بکنند؛
 دلا! اگرچه که تلخ است بیخِ صبر، ولی
 پس از تحملِ سختی، امیدِ وصلِ مراست؛
 ز چرخِ عربده‌جو بس خدنگِ تیرِ جفا،
 چو عمرِ خوشِ نفسی گر گذر کنی بر من،
 بهارِ وصل، ندانم که کی بیار آید!
 چو بر امیدِ وصال است، خوشگوار آید.
 که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید.
 بجست و در دل مردان هوشیار آید.
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید.

بجز غلامی دلداری خویش سعدی را،

ز کار و بار جهان گر شهی است، عار آید.

دل برگرفتی از بزم، ای دوست! دست گیر؛
 شرط است دستگیری درماندگان و من،
 پایاب نیست بحرِ غمت را و من غریق،
 سر می‌نهم که پای برآرم ز دامِ عشق؛
 دل جان همی سپارد و فریاد می‌کند:
 راضی شدم به یک نظر، اکنون که وصل نیست؛
 از دامن تو دست ندارم؛ که دست نیست،
 کز دست می‌رود سرم، ای دوست! دست گیر.
 هر روز ناتوانترم، ای دوست! دست گیر.
 خواهم که سر برآورم؛ ای دوست! دست گیر.
 وین کی شود میسرم؛ ای دوست! دست گیر.
 «کآخر به کار تو دزم، ای دوست! دست گیر»
 آخر بدین محقرم، ای دوست! دست گیر.
 بر دستگیر دیگرم؛ ای دوست! دست گیر.

سعدی نه بارها به تو برداشت دستِ عجز؟

یک بارش از سرِ کرم، ای دوست! دست گیر.

نظرِ دریغ مدار از من، ای منظر!
 به چشمِ نیک نگه کرده‌ام تو را همه وقت؛
 تو را که درد نبوده است، جان من! همه عمر،
 تنِ درست چه داند، به خوابِ نوشین در،
 مرا که سحرِ سخن در همه جهان رفته است،
 دو رسته لوءِ لوءِ منظوم در دهان داری؛
 اگر نه وعدهٔ مؤمن به آخرت بودی،
 که مه دریغ نمی‌دارد از خلائق نور.
 چرا، چو چشمِ بد، افتاده‌ام ز روی تو دور؟!
 چو دردمند بنالد، نداریش معذور.
 که: شب چگونه به پایان همی بزد رنجور؟
 ز سحرِ چشمِ تو، بیچاره مانده‌ام مسحور.
 عبارت لب شیرین چو لوءِ لوءِ مثنور.
 «زمین پارس بهشت است - گفتمی: و تو حور»

تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کنند؛ کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور!
 تو پارسایی و رندی به هم کنی، سعدی! میسرت نشود؛ مست باش، یا مستور.
 چنین سوار درین عرصه ممالک پارس، ملک چگونه نباشد مظفر و منصور؟
 اجل و اعظم آفاق، شمس دولت و دین،
 که بُرد گویِ نکونامی از ملوک و صدور.

هر که با یار آشنا شد - گو: «ز خود بیگانه باش؛ تکیه بر هستی مکن! در نیستی مردانه باش».
 کی بُود جای ملک، در خانه صورت پرست؛ رو؛ چو صورت محو کردی، با ملک همخانه باش.
 پاک چشم را ز روی خوب دیدن منع نیست؛ سجده کایزد را بُود، گو: سجده گه بتخانه باش.
 گر مرید صورتی، در صومعه زتار بند؛ ور مُرائی نیستی، در میکده فرزانه باش.
 خانه آبادان درون باید، نه بیرون پرنگار؛ مرد عارف اندرون را، گو: برون دیوانه باش.
 عاشقی بر خویشتن، چون پله گردِ خویشتن؛ ور، نه بر خود عاشقی، جانباز چون پروانه باش.
 سعدیا! قدری ندارد طُمطراقِ خواجگی؛
 چون گهر، در سنگ زی؛ چون گنج، در ویرانه باش.

دلی که دید که غایب شده است زین درویش؛ گرفته، از سرِ مستی و عاشقی، سرِ خویش؟
 به دست آنکه فتاده است، اگر مسلمان است، مگر حلال ندارد مظلّم درویش!
 دل شکسته، مرّوت بود که بازدهند؛ که بازمی دهد این دردمند را دلِ ریش؟
 مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد؛ دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش؟
 رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد، نه از ملامتِ بیگانه و نصیحتِ خویش.
 به شادکامی دشمن کسی سزاوار است، که نشنود سخنِ دوستانِ نیک اندیش.
 کنون به سختی و آسایش بیاید ساخت؛ که در طبیعت زنبور، نوش باشد و نیش.
 مگو: «به یار جفاکار، دل مده، سعدی!»
 نمی دهیم و به شوخی، همی برند از پیش.

جزای آنکه نگفتیم شکرِ روزِ وصال،
 بدار یک نفس، ای ساربان! زمامِ جمال*؛
 دگر به گویش فراموش عهدِ سنگینِ دل،
 به تیغِ هندی، دشمنِ قتال می‌نکند،
 جماعتی که نظر را حرام می‌گویند،
 غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبُود؛
 تو بر کنارِ فراتی؛ ندانی این معنی؛
 اگر مرادِ نصیحت‌کنان ما این است،
 به خاکپای تو، دانم که تا سرم برود،
 حدیثِ عشق چه حاجت که بر زبان آری،
 سخنِ دراز کشیدیم و همچنان باقی است؛

به ناله، کار میسر نمی‌شود، سعدی!

و لیک نالهٔ بیچارگان خوش است؛ بنال.

عمرها، در سینه پنهان داشتیم اسرارِ دل؛
 گر مسلمانی، رفیقاً! دیر و زنارت چراست؟!
 آخر، ای آینه جوهر! دیده‌ای بر خود گمار؛
 این‌قدر درباب‌کناندر خانهٔ خاطرِ ملک،
 ملکِ آزادی نخواهی یافت [ز] استغنائی مال؛
 در نگارستانِ صورت، ترکِ حفظِ نفس گیر؛
 نی تو را از کارِ گِل امکانِ همت بیش نیست؛
 نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل.
 شهوتِ آتشگاهِ جان است و هوا زَنار دل.
 صورتِ حق چند پوشی، در پس زنگار دل؟
 نگذرد، تا صورتِ دیو است بر دیوار دل.
 هر دو عالم بندهٔ خود کن، به استظهار دل.
 تا شوی، در عالم تحقیق، برخوردار دل.
 با تو، ترسم درنگیرد ماجرای کار دل.

سعدی! با کر سخن در علمِ موسیقی خطاست؛

گویش جان باید که معلومش کند اسرار دل.

ساقیا! می ده؛ که مرغ صبح بام، رخ نمود از بیضه زنگار فام.
 در دماغ می پرستان بازگش، آتش سودا، به آب چشم جام.
 یارب! از فردوس کی رفت این نسیم؟! یارب! از جنت که آورد این پیام؟!
 خاطر سعدی و بار عشق تو، راکی تند است و مرکوبی جَمام.
 جان ما و دل غلام روی تست؛
 ساتکینی! ساتکینی! ای غلام!

عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم؛ یا گناهی است که اول من مسکین کردم.
 تو که از صورت حال دل ما بیخبری! غم دل با تو نگویم؛ که ندانی دردم.
 ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی! تو نبودی که من این جام محبت خوردم.
 تو برو؛ مصلحت خویشان اندیش؛ که من، ترک جان دادم، ازین پیش که دل سپردم.
 عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم؛ وگر این عهد به پایان نبرم، نامردم.
 من که روی از همه عالم به وصالت کردم، شرط انصاف نباشد که بمانی فردم.
 راست خواهی، تو مرا شیفته می گردانی، گرد عالم، به چنین روز؛ نه من می گردم.
 خاک نعلین تو، ای دوست! نمی یارم شد؛ تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم.
 روز دیوان جزا، دست من و دامن تو!
 تا بگویی: «دل سعدی به چه جرم آزرده».

من آن یتیم که دل از مهر دوست بردارم، وگر ز کینه دشمن به جان رسد کارم.
 نه روی رفتم از خاک آستانه دوست، نه احتمال نشستن، نه پای رفتارم.
 کجا روم؟ که دلم پایند مهر کسی است؛ سفر کنید، رفیقان! که من گرفتارم.
 نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما، نمی کند؛ که من، از ضعف، ناپدیدارم.
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی، من این طریق محبت ز دست نگذارم.
 مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل، درست شد به حقیقت که نقش دیوارم.

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست، اگر جهان همه دشمن شود، چه غم دارم؟
 به عشقِ رویِ تو اقرار می‌کند سعدی؛ همه جهان بدر آیند، گو: به انکارم.
 کجا توانمت انکارِ دوستی کردن؟
 که آب دیده گواهی دهد، به اقرارم.

می‌روم؛ وز سرِ حسرت، به قفا می‌نگرم؛
 می‌روم، بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم،
 خاک من زنده به تأثیرِ هوای لب تست؛
 وه که گر بر سرِ کویِ تو شبی روز کنم،
 پای می‌پیچم و چون پای، دلم می‌پیچد؛
 چه کنم؟ دست ندارم به گریبانِ اجل؛
 آتشِ خشمِ تو بُردِ آبِ منِ خاکِ آلود؛
 هر نوردی که ز طومارِ غم باز کنی،
 نی؛ مپندار که حرفی به زبان آرم، اگر،
 به هوای سر زلف تو درآویخته بود،
 گر سخن گویم، من بعد، شکایت باشد؛
 خارِ سودایِ تو آویخته در دامنِ دل،
 بصرِ روشنم از سرمهٔ خاکِ در تست؛
 گرچه در کلبهٔ خلوت بودم نورِ حضور،
 سرو بالایی تو در باغِ تصوّر بر پای،
 گر به تن باز کنم جایِ دگر، باکی نیست؛
 گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند،
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم،
 شوخ چمنی چو مگس کردم و برداشت عدو،
 به مگس‌رانِ سلامت، ز کنارِ شکر.

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز؛

می‌روم؛ وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم.

نرفت، تا تو برفتی، خیالت از نظرم؛ برفت، در همه عالم، به بیدلی خبرم.
 نه بخت و دولتِ آنم که با تو بنشینم؛ نه صبر و طاقتِ آنم که از تو درگذرم.
 من از تو روی نخواهم به دیگری آوزد؛ که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم.
 بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است، که پسندِ عالم و عابد نمی‌کند اثرم.
 قیامت که به دیوانِ حشر پیش آرند، میانِ آن همه تشویش، در تو می‌نگرم.
 به جان دوست، که چون دوست در برم باشد، هزار دشمن اگر بر سرند، غم نخورم.
 نشانِ پیکرِ خوبت نمی‌توانم داد؛ که در تأملِ او خیره می‌شود بصرم.
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبُود؛ که هر چه در نظر آید، از آن ضعیفترم.
 به جان و سر، که نگردانم از وصال تو روی، وگر هزار ملامت رسد به جان و سرم.
 مرا مگوی که: «سعدی! چرا پریشانی؟»
 خیال روی تو برمی‌گردد به یکدگرم.

من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم؛ مگر بینمت از دور و گام بگیرم!
 من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد، میان این همه تشویش دام، بگیرم.
 ستاده‌ام به غلامی، گَرم قبول کنی؛ وگر نخواهی، کفش غلام بگیرم.
 مرا ز دست تو، گر منصفی و گر ظالم، گزیر نیست که دل زین مقام بگیرم.
 ز فکرهای پریشان و بارهای فراق، که بر دل است، ندانم کدام بگیرم!
 گَرم هزار تعُت کنی و طعنه زنی، من آن زیم که ره انتقام بگیرم.
 گَرم جواز نباشد به بارگاه قبول، وگر مجال نباشد که کام بگیرم،
 ازین قَدَر نگزیرم که بوسی از دهننت،
 اگر حلال نباشد، حرام بگیرم.

آن نه رویی است که من وصف جمالش دانم؛ این حدیث از دگری پرس؛ که من حیرانم.
 همه ببینند؛ نه این صنع که من می‌بینم؛ همه خوانند؛ نه این نقشب که من می‌خوانم.

آن عجب نیست که سرگشته بود طالبِ دوست؛
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم،
 عشق من بر گلِ رخسارِ تو امروزی نیست؛
 به سرت، کز سرِ پیمانِ محبتِ نروم،
 باش؛ تا جان برود، در طلبِ جانانم؛
 هر نصیحت که کنی بشنوم، ای یار عزیز!
 عجب از طبعِ هوسناکِ مَنّت می آید؛
 گفته بودی: «که بود در همه عالم سعدی؟!»

گر به تشریف قبولم بنوازی، مَلکم؛
 و ر به تازانۀ قهرم بزنی، شیطانم.

بس که در منظرِ تو حیرانم،
 پارسایان! ملامتم مکنید!
 هر که بینی، به جسم و جان زنده است؛
 به چه کار آید این بقیتِ جان،
 گر تو از من عنان بگردانی،
 گر بخوانی، مقیم درگاهم؛
 من نه آنم که سست باز آیم؛
 گر اجابت کنی و گر نکنی،
 سهل باشد صعوبتِ ظلمات،
 تا کی آخر جفا بری، سعدی؟
 صورت را صفت نمی دانم.
 که من از عشق توبه نتوانم.
 من به امّید وصلِ جانانم.
 [گر]* به معشوق برنیشانم؟
 من به شمشیر برنگردانم.
 و ر برانسی، مطیع فرمانم.
 و ر ز سختی، به لب رسد جانم.
 چاره من دعاست؛ می خوانم.
 گر به دست آید آبِ حیوانم.
 چه کنم؟ پایندِ احسانم.

کار مردان تحمّل است و سکون؛
 من کیم؟ خاکِ پایِ مردانم.

* در منها، «که».

سخن عشق تو، بی آنکه برآید به زبانم،
 گاه گویم که: بنالم، ز پریشانی حالم؛
 هیچم از دنی و عقبی نبرد گوشه خاطر؛
 گر چنان است که روزی من مسکین گدا را،
 من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم؛
 گر تو شیرین زمانی، نظری نیز به من کن؛
 نه مرا طاقِ غربت، نه تو را خاطرِ قربت؛
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم،
 دُرَم از دیده چکان است، به یاد لب لعلت؛
 رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم.
 باز گویم که: عیان است؛ چه حاجت به بیانم؟
 که به دیدار تو، شغل است و فراغ از دو جهانم.
 به در غیر بینی، ز در خویش برانم.
 نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم.
 که به دیوانگی از عشق تو، فرهادِ زمانم.
 دل نهادم به صبوری؛ که جز این چاره ندانم.
 که: «به جانان نرسم، تا نرسد کار به جانم.»
 نگاهی باز به من کن؛ که بسی دُر بچکانم.
 سخن از نیمه بریدم؛ که نگه کردم و دیدم،
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم.

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم،
 بلبل سماع بر گلِ بستان همی کند؛
 هر جا که سروقامتی و موی دلبری است،
 گر تیغ برکشند عزیزان به خون من،
 هیچم نمائد در همه عالم، به اتفاق،
 آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت،
 چون دستِ قدرتم به تمنا نمی‌رسد،
 «همسایه - گو: گواهی مستی و عاشقی،
 من، بعد ازین، نه زهد فروشم، نه معرفت؛
 جان است و از محبتِ جانان دریغ نیست؛
 بر فعلِ دیگران به چه انکار می‌کنم؟!
 من بر گلِ شقایقِ رخسار می‌کنم.
 خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم.
 من همچنان تأملِ دیدار می‌کنم.
 الا سَری که در قدم یار می‌کنم.
 الا حدیثِ دوست که تکرار می‌کنم.
 صبر از مرادِ نفس، به ناچار می‌کنم.
 بر من مده! که خویشتن اقرار می‌کنم.»
 کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم.
 اینم که دست می‌دهد، ایشار می‌کنم.

زَنار اگر [ببندم]*، سعدی! هزار بار،
 بِه ز آنکه خرقه بر سر زَنار می‌کنم.

* در متنها، «ببندی» و «ببندد».

ما دل دوستان به جان بخریم؛ ور جهان دشمن است، غم نخوریم.
 گر به شمشیر می‌زند معشوق، گو: «بزن، جان من! که ما سپریم»
 آنکه صبر از جمال او نتوان، به ضرورت، جفای او بپریم.
 گر به خشم است و گر به عین رضا، نظری باز کن؛ که منتظریم.
 یک نظر بر جمال طلعت دوست، گر به جان می‌دهند، تا بخریم؛
 گر تو گویی: «خلاف عقل است این؛» عاقلان دیگرند و ما دگریم.
 باش؛ تا خون ما همی ریزد؛ ما در آن دست و پنجه می‌نگریم.
 گر برانند و گر ببخشایند، ما برین در، گدای یک نظریم.
 دوست، چندانکه می‌کشد ما را، ما به فضل خدای، زنده‌تریم.
 سعدیا! زهر قاتل از دستش، گو: یاور؛ که چون شکر بخوریم.
 ای نسیم صبا! ز روضه انس، برگذر، پیش از آنکه درگذریم.

تو خداوندگارِ باکرمی،

گرچه ما بندگانِ بی‌هنریم.

ما گدایانِ خیلِ سلطانی؛ شهرِ بندِ هوایِ جانانیم.
 بنده را نامِ خویشن نود؛ هر چه ما را لقب دهند، آنیم.
 گر برانند و گر ببخشایند، ره به جایِ دگر نمی‌دانیم.
 چون دلارام می‌زند شمشیر، سر بیازیم و رخ نگردانیم.
 دوستان، در هوایِ صحبتِ یار، زر فشانند و ما سر افشانیم.
 مر خداوندِ عقل و دانش را، «عیب ما - گو: مکن! که نادانیم»
 هر گلی نو که در جهان آید، ما به عشقش هزار دستانیم.
 تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند؛ ما تماشاکنانِ بستانیم.
 تو به سیمای شخص می‌نگری؛ ما در آثارِ صنع حیرانیم.
 هر چه گفتیم جز حکایت دوست، در همه عمر، از آن پشیمانیم.
 سعدیا! بی‌وجودِ صحبتِ یار، همه عالم به هیچ نستانیم.

ترکِ جانِ عزیز بتوان گفت؛

ترکِ یار عزیز نتوانیم.

گر غصّه روزگار گویم، بس قصّه بيشمار گویم.
 يك عمر هزار سال بايد، تا من يكي از هزار گویم.
 چشمم، به زبان حال، گوید؛ نی آنکه به اختیار گویم.
 بر من دل انجمن بسوزد، گر درد فراق یار گویم.
 مرغان چمن فغان بر آرند، گر فرقتِ نوبهار گویم.
 یارانِ صبحیم کجایند؟ تا دردِ دلِ خمار گویم.
 کس نیست که دل سوی من آرد؛ تا غصّه روزگار گویم.

درد دل بیقرار سعدی،

هم با دل بیقرار گویم.

ما دگر کس نگرفتیم، به جای تو، ندیم؛ الله! الله! تو فراموش مکن عهد قدیم!
 هر يك، از دایره جمع، به راهی رفتند؛ ما بماندیم و خیال تو، به يك جای، مقیم.
 باغبان گر نگشاید در درویش به باغ، آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم.
 گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد، جان فشانیم به سوغاتِ نسیم تو، نه سیم.
 بوی محبوب که بر خاکِ احبا گذرد، نه عجب دارم اگر زنده کند عظمِ رمیم.
 ای به حسن تو، صنم، چشم فلک نادیده! وی به مثل تو، ولد، مادرِ ایام عقیم!
 حالِ درویش چنان است که خال تو، سیاه؛ جسم دلریش چنان است که چشم تو، سقیم.
 چشم جادوی تو، بی واسطه کحل، کحیل؛ طاق ابروی تو، بی شائبه و سمه، و سیم.
 ای که دلداری! اگر جانِ مَنّت می‌باید، چاره‌ای نیست درین مسأله، الا تسلیم.
 عشقبازی نه طریقِ حکما بود؛ ولی چشم بیمار تو دل می‌برد از دستِ حکیم.

سعدی! عشق نیامیزد و عفت با هم؛

چند پنهان کنی آواز دهل، زیرِ گلیم؟!

بکن، چندانکه خواهی، جور بر من؛ که دستت بر نمی‌دارم ز دامن.
 چنان مرغِ دلم را صید کردی، که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن.

اگر دانی که در زنجیر زلفت، گرفتار است، در پایش میفکن!
 به حسن قامت سروی در آفاق، نپندارم که باشد، غالب الظن.
 الا! ای باغبان! این سرو بنشان، اگر صاحب‌دلی؛ و آن سرو برکن.
 جهان روشن به ماه و آفتاب است؛ جهان ما به دیدار تو روشن.
 تو بی‌زیور، مُحَلَّای و بی‌رخت، مُرگایی و بی‌زینت، مَرین.
 شبی خواهم که مهمان من آیی، به کام دوستان و رغم دشمن.
 گروهی عام را کز دل خبر نیست، عجب دارند از آهِ سینۀ من.
 چو آتش در سرای افتاده باشد، عجب داری که دود آید ز روزن؟!!

تو را خود هر که بیند، دوست دارد؛
 گناهی نیست بر سعدی، معین.

نشانِ بخت بلند است و طالع میمون، علی‌الصَّباح، نظر بر جمالِ روزافزون؛
 علی‌الخصوص، کسی را که طبعِ موزون است، چگونه دوست ندارد شمایلِ موزون؟!
 گر آبروی بریزد میانِ انجمن، به دست دوست، حلال است اگر بریزد خون.
 مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است؛ سرِ هلاکِ نداری، مگرد پیرامون!
 بسوخت مجنون در عشقِ صورتِ لیلی؛ عجب که لیلی را نسوخت دل بر مجنون!
 چگونه وصفِ جمالش کنم؟ که حیران را، مجالِ نطق نباشد که باز گوید چون.
 همین تغیر بیرون دلیلِ عشق بس است؛ که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاقِ درون.
 اگر کسی نَفْسِ از زمانِ صحبتِ دوست، به مُلکِ رویِ زمین می‌دهد، زهی مغبون!
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است، حدیثِ دلبرِ فُتان و عاشقِ مفتون.

جفای عشق تو چندانکه می‌برد سعدی،
 خیال وصل تو از سفر نمی‌کند بیرون.

راستی، گویم: «به سروی مانند این بالای تو؛ در عبارت می‌نیاید چهرِ مه‌افزای تو.»
 چون تو حاضر می‌شوی، من غایب از خود می‌شوم، بس که حیران می‌بماند وهم در سیمای تو.

کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا،
 ای که در دل جای داری! بر سر چشمم نشین؛
 گسر ملامت می‌کنندم، و ر قیامت می‌شود،
 در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست؛
 گر بخوانی، پادشاهی؛ و ر برانی، بنده‌ایم؛
 ما قلم در سر کشیدیم، اختیار خویش را؛
 ما سراپای تو را، ای سروتن! چون جان خویش،
 تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو.
 کاندر آن بیغوله، ترسم تنگ باشد جای تو.
 بنده سر خواهد نهاد؛ آن‌گه ز سر سودای تو.
 افتقار ما نه امروز است و استغناى تو.
 رای ما سودی ندارد، تا نباشد رای تو.
 نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو.
 دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو؛

وین قبای صنعتِ سعدی که در وی حشو نیست،
 حدّ زیبایی ندارد، خاصه بر بالای تو.

ای چشم تو دلفریب و جادو!
 در چشم منّی و غایب از چشم؛
 صد چشمه ز چشم من گشاید،
 چشمم بستی، به زلفِ دل‌بند؛
 هر شب، چو چراغ، چشم دارم؛
 این چشم و دهان و گردن و گوش،
 مه گرچه به چشم خلق زیباست،
 با این همه، چشم زنگی شب،
 در چشم تو خیره چشم آهو!
 ز آن، چشم همی کنم به هر سو.
 چون چشم برافکنم بر آن رو.
 هوشم بُردی، به چشم جادو.
 تا چشم من و چراغ من کو؟
 چشمش مرصاد و دست و بازو!
 تو خوبتری، به چشم و ابرو.
 چشم سیه تو راست هندو.

سعدی، به دو چشم تو، که دارد
 چشمی و هزار دانه لؤلؤ.

ای رخ چون آینه افروخته!
 غیرتِ سلطانِ جمالت، چو باز،
 عقلِ کهن بارِ جفا می‌کشد،
 دم به دم، از عشقِ نو آموخته.
 الحذر از آهِ من سوخته!
 چشم من از هر دو جهان دوخته.

وہ کہ بہ یکبار پراکنده شد، آنچه بہ عمری شدم اندوخته.
 غم، بہ تولای تو، بخزیده‌ام؛ جان، بہ تمنای تو، بفروخته.
 در دل سعدی است چراغِ غمت،
 مشعلہ‌ای تا ابد افروخته.

ای باغِ حسن چون تو جمالی نیافتہ! رخسارِ زمین چو تو خالی نیافتہ.
 تابندہ تر ز روی تو ماہی ندیدہ چرخ؛ خوشتر ز ابروی تو ہلالی نیافتہ.
 بر دورِ عارض تو نظر کردہ آفتاب؛ خود را لطافتی و جمالی نیافتہ.
 چرخِ مُشعِد از رخ تو دلفریبتر، در زیر ہفت پردہ، خیالی نیافتہ.
 خود را بہ زیرِ چنگِ شاہینِ عشق تو، عنقایِ صبر من، پر و بالی نیافتہ.
 تاکی ز دردِ عشق تو نالد روان من، روزی بہ لطف از تو مثالی نیافتہ؟
 افتادہ در زبانِ خلائقِ حدیث من؛ با تو بہ یک حدیثِ مجالی نیافتہ.
 زایل شود ہر آنچہ بہ کَلّی کمال یافت؛ عمرم زوال یافت، کمالی نیافتہ!
 گلبرگِ عیش من بہ چہ امید بشکفتد، از بوستانِ وصلِ شمالی نیافتہ؟

سعدی ہزار جامہ بہ روزی قبا کند،

یک مہربانی از تو بہ سالی نیافتہ.

خلافِ سرو را، روزی خرامان سوی بستانِ آی؛ دہان، چون غنچہ، بگشای و چو گلبن، در گلستانِ آی.
 دمام، حوریان از خلدِ رضوان می‌فرستندت، کہ: «ای حورئِ انسانی! دمی در باغِ رضوان آی.»
 گرت اندیشہ می‌باشد ز بدگویانِ بی‌معنی، چو معنی، معجری بر بند و چون اندیشہ، پنهان آی.
 دلم گیرد لبِ لعلت، سکندر وار، می‌گردد؛ نگویی «کاخر، ای مسکین! فرازِ آبِ حیوان آی.»؟
 چو عقرب دشمنانِ دارئی و من با تو چو میزائم؛ برای مصلحت، ماہا! ز عقرب، سوی میزان آی.
 جہانی عشقبازانند، در عہدِ سرِ زلفت؛ رہا کن راہِ بدعہدئی و اندر عہدِ ایشان آی.

خوش آمد نیست سعدی را، درین زندانِ جسمانی؛

اگر تو یکدلی با او، چو او، در عالمِ جان آی.

ای که شمشیرِ جفا بر سرِ ما آخته‌ای!
 من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم؛
 چند شبها به غم روی تو روز آوردم!
 گفته بودم که: دل از دست تو بیرون آرم؛
 تا شکاری ز کمنده سر زلفت نهجد،
 لا جرّم، صیدِ دلی در همه شیراز نمائند،
 ماه و خورشید و پری، و آدمی اندر نظرت،
 با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک،
 هر که می‌بیندم، از جورِ غمت می‌گوید:
 «سعدیا! بر تو چه رنج است که بگذاخته‌ای؟»
 دشمن از دوست ندانسته و شناخته‌ای.
 نازنینا! تو دل از ما به که پرداخته‌ای؟
 که تو یک روز نپرسیده و نخواستی.
 باز دیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای.
 ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای؛
 که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای.
 همه هیچند؛ که سر بر همه افراخته‌ای.
 عیب این است که بیمهرتر از فاخته‌ای.
 «سعدیا! بر تو چه رنج است که بگذاخته‌ای؟»
 بسیم مات است، درین بازی بیهوده، مرا؛
 چه کنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای.

خلافِ شرطِ محبت چه مصلحت دیدی،
 گرفتمت که نیامد ز رویِ خلق آزرَم،
 پیوش روی نگارین و موی مشکین را؛
 هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن،
 محلّ و قیمتِ خویش آن زمان بدانستم،
 هزار بار بگفتم و هیچ درنگرفت،
 تو را ملامت رندان و عاشقان، سعدی!
 که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
 که بیگنه بگشی، از خدا نترسیدی؟
 که حسنِ طلعتِ خورشید را بپوشیدی.
 که لب به لب برسد، جان به لب رسانیدی.
 که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی.
 که: «گردِ عشق مگرد، ای فقیر!» و گردیدی.
 دگر حلال نباشد؛ که خود بلغزیدی.
 به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست،
 که: ترکِ عشق نگفتی؛ سزای خود دیدی.

خوش بُود یاری و یاری بر کنار سبزه‌زاری؛
 هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی،
 راحتِ جان است رفتن با دلارامی به صحرا؛
 مهربانان روی برهم؛ وز حسودان برکناری.
 گو: «غنیمت دان» که نادر در کمند افتد شکاری.
 عینِ درمان است گفتن درد دل با غمگساری.

هر که منظوری ندارد، عمر ضایع می‌گذارد؛
 عشق در عالم نبودی، گر نبودی روی زیبا؛
 بارِ بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت؛
 دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم؟
 ورتو را با خاکساری سر به صحبت درنیاید،
 زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد؛
 دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت،
 رفتش دل می‌ریاید؛ گفتش جان می‌فزاید؛
 اختیار این است؛ دریاب، ای که داری اختیاری!
 گر نه گل بودی، نخواندی بلبلِ بر شاخساری.
 آخر، ای بیرحم! باری از دلی برگیر، باری.
 تا تو را ننشیند از من بر دلِ نازک غباری؛
 بر سرِ راحت بیفتم؛ تا کنی بر من گذاری.
 گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری.
 گر بنالد دردمندی، یا بگیرد بیقراری.
 با چنین حسن و لطافت، چون کند پرهیزگاری؟

عمر سعدی گر سر آید در حدیثِ عشق، شاید؛

کو نخواهد ماند بی‌شک؛ وین بماند یادگاری.

مرا دلی است، گرفتارِ عشقِ دلدار؛
 ستمگری، شغبی، فتنه‌ای، دل‌آشوبی؛
 بنفشه‌زلفی، سرین‌بری، سمن‌بویی،
 همای‌قوی، طاووس‌حسن و طوطی‌نطق؛
 دلم، به غمزۀ جادو، ربود و دوری کرد؛
 ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم،
 ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست؛
 در اشتیاقِ جمالش، چنان همی‌نالَم،
 سمن‌بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری؛
 هنروری، عجبی، طُرفه‌ای، جگرخواری؛
 که ماه را، برِ حسنش، نماند بازاری؛
 به گاه جلوه‌گری، چون تذرو، رفتاری.
 کنون بماندم، بی‌او، چو نقشِ دیواری.
 کناره کردم و راضی شدم به دیداری.
 چه چاره سازد در دامِ دلِ گرفتاری؟
 چو بلبلِ که [بنالد]*، میان گلزاری.

حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است،

نزد دمی، چو ندارد زبانِ گفتاری.

مابی تو به دل برتزدیم آبِ صبوری؛
 بعد از تو، که در چشم من آید؟ که به چشمم،
 چون سنگدلان، دل نهاده‌یم به دوری.
 گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری.

* در منها، و بماند.

خلقى به تو مشتاق و جهانی به تو روشن؛ ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری.
جز خطّ دلاویز تو بر طَرَفِ بناگوش، سبزه نشنیدم که دمد بر گلِ سوری!
در باغِ رو، ای سروِ خرامان! که خلاق، گویند: «مگر باغِ بهشت است و تو حوری!»
روی تو نه رویی است کزو صبر توان کرد؛ لیکن چه کنم، گر نکنم صبر ضروری؟

سعدی به جفا دستِ امید از تو ندارد؛

هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری.

یا رب! از ما چه فلاح آید، اگر تو نپذیری؟ به خداوندی و فضلت، که نظر باز نگیری!
درد پنهان به تو گویم که خداوندِ کریمی، یا نگویم؟ که تو خود واقفِ اسرارِ ضمیری.
گر برانی به گناهان قبیح از درِ خویشم، هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خیری.
گر به نومیدی ازین در برود بنده عاجز، دیگرش چاره نمائد؛ که تو بی‌شبه و نظیری.
دست در دامنِ عفوَت زَنَم و باک ندارم؛ که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری.
خالقِ خلق و نگارندهِ ایوانِ رفیعی؛ [فالتی*] صبح و برآرندهِ خورشید منیری.
حاجتِ موری و اندیشه‌ی کمترِ حیوانی، بر تو پوشیده نمائد؛ که سمعی و بصیری.
گر همه خلق به خصمی بدر آیند و عداوت، چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری؟
همه را مُلْکِ مجاز است بزرگی و امیری؛ تو خداوندِ جهانی؛ که نه مُردی و نه میری.

سعدیا! من مَلِکُ الْمُلْکِ غنی‌ام؛ تو فقیری؛

چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری.

تو خود به صحبتِ امثالِ ما نپردازی؛ نظر به حال پریشان ما نیندازی.
وصالِ ما و شما دیر متفق گردد؛ که من اسیرِ نیازم؛ تو صاحبِ نازی.
کجا به صیدِ ملخِ همتت فرو آید؟ بدین صفت که تو باز بلند پروازی.
به راستی که نه همبازی تو بودم من؛ تو، شوخ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی.

* در منها، «خالق».

ز دستِ تُرکِ ختایی کسی جفا چندان، نمی‌برد که من از دستِ تُرکِ شیرازی؛
وگر هلاکِ مَنّت درخور است، باکی نیست؛ قتیلِ عشق شهید است و قاتلش غازی.
کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب بینی، چو موم بگدازی.
می‌سُرت نشود سِرِّ عشق پوشیدن؛ که عاقبت، بکند رنگِ روی غمّازی.
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ چه دشمنی است که با دوستان نمی‌سازی؟
من از فراق تو، بیچاره، سیل می‌رانم، مثالی ابرِ بهار و تو خیل می‌تازی!
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم؛ که گر به قهر برانی، به لطف بنوازی.

تو همچو صاحبِ دیوان مکن که سعدی را،
به یک ره از نظر خویشان بیندازی!

وجودم به تنگ آمد، از جورِ تنگی؛ شدم در سفر روزگاری درنگی.
جهان، زیر پی، چون سکندر بریدم؛ چو یاجوج، بگذشتم از سدِ سنگی.
برون جستم از تنگِ ترکان چو دیدم، جهان در هم افتاده، چون موی زنگی.
چو باز آمدم، کشور آسوده دیدم؛ ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی.
خطِ ماهرویان چو مشک تباری؛ سر زلفِ خویان، چو دُرّ فرنگی.
به نام ایزد! آباد و پرناز و نعمت؛ پلنگان رها کرده خویِ پلنگی.
درون، مردمی چون مَلِکِ نیک‌محضر؛ برون، لشکری چون هژیرانِ جنگی.
پرسیدم: «این کشور آسوده کی شد؟» کسی گفت: «سعدی! چه شوریده‌رنگی!»
چنان بود در عهدِ اوّل که دیدی: جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی؛

چنین شد در ایام سلطان عادل،
اتابک ابوبکر پسرِ سعدِ زنگی.

بنده‌ام، گر به لطف می‌خوانی؛ حاکمی، گر به قهر می‌رانی.
کس شاید که بر تو بگزینند؛ که تو، صورت! به کس نمی‌مانی.
ندهیمت به هر که در عالم؛ و تو ما را به هیچ نستانی.

گفتم: این دردِ عشقِ پنهان را، به تو گویم؛ که هم تو درمانی؛
 باز گفتم: چه حاجت است به قول؛ که تو خود در دلی و می‌دانی.
 نَفَس را عقلِ ترییت می‌کرد: «کز طبیعتِ عنان بگردانی»
 عشقِ دانی چه گفت تقوی را؟ «پس نه با ما مکن! که نتوانی»
 چه خبر دارد از حقیقتِ عشق، پایندِ هوایِ نفسانی؟
 خودپرستانِ نظر به شخص کنند؛ پاک‌بینان به صنعِ ربّانی.
 شبِ قدری، بُود که دست دهد، عارفان را سماعِ روحانی!
 رقصِ وقتی مسلّم باشد، کاستین بر دو عالم افشانی.
 قصّهٔ عشق را نهایت نیست: صبرِ پیدا و دردِ پنهانی.

سعدی! دیگر این حدیث مگوی!

تا نگویند: «قصّه می‌خوانی»

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی؛ بازارِ خویش و آتشِ ما تیز می‌کنی.
 گر خونِ دل خوری، فرح‌افزای می‌خوری؛ ور قصدِ جان کنی، طرب‌انگیز می‌کنی.
 بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت، شاید؛ که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی.
 حیرانِ دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام؛ کآهنگِ خونِ من چه دلاویز می‌کنی!

سعدی! گلت شکفت، همانا؛ که صبحدم،

فریادِ بلبلانِ سحرخیز می‌کنی.

اگر تو میلِ محبت کنی و گر نکنی، من از تو روی نیپچم؛ که مستَحِبّ منی.
 چو سرو در چمنی، راست در تصوّر من؛ چه جای سرو؟ که مانند روح در بدنی.
 به صیدِ عالمیات، کمندِ حاجت نیست؛ همین بس است که برقع ز روی برفکنی.
 بیاضِ ساعدِ سیمین مپوش، در صفِ جنگ! که بی‌تکلفِ شمشیر، لشکری بسزنی.
 مبارزانِ جهانِ قلب دشمنان شکنند؛ تو را چه شد که همه قلبِ دوستان شکنی؟!

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند؛ تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش،
 کسی در آینه رویی بدین صفت بیند،
 در آن دهن که تو داری، سخن نمی‌گنجد؛
 شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز،
 تو هم، در آینه، حیران حسن خویشتی.
 ضرورت است که دیگر نظر به ما نکنی؛
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی.
 من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی.
 شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز،
 همی برند به عالم، چو نایافته خستی؛
 مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت؛
 برفت نام من اندر جهان، به خوش‌سخنی!

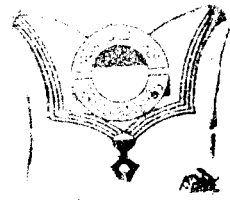
تا کی روم از عشق تو، شوریده، به هر سوی؟ صد نعره همی آیدم از هر بن مویی؛
 خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی؛ بر یاد بناگوش تو، بر باد دهم جان؛
 تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی؛ سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت،
 می‌افتم و می‌گردم چون گوی، به پهلوی. خود گشته ابروی توام من، به حقیقت؛
 گر گشتیم، باز بفرمای به ابروی. آنان که به گیسو دل عشاق ربودند،
 از دست تو، در پای فتادند چو گیسوی. تا عشق سز آشوب تو همانوی ما شد،
 سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی. بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل؛
 کاندرازم حرز تو بستند به بازوی.
 عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد،
 گر رنگ توان برد، به آب، از رخ هندوی.

خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی! گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد،
 که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی. شمع من! روز نیامد که شبم بفروزی؟
 جان من! وقت نیامد که به تن باز آیی؟ آب تلخ است مدام چو صراحی در حلق؛
 تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی.

کی به دیدار من، ای مهر گسل! برخیزی؟ کی به گفتار من، ای عهد شکن! باز آیی؟
 من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم؛ تو خود آن لطف نداری که به من باز آیی.
 سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود؛
 هیچ افتد که چو مردم به سخن باز آیی؟

نه من تنها گرفتارم به دام زلفِ زیبایی؛ هزاران سروِ بستانی فدای سروِ بالایی.
 قرینِ یارِ زیبا را چه پروای چمن باشد؟ تو دل با خوشتن داری؛ چه دانی حال شیدایی؟
 مرا نسبت به شیدایی کند ماهِ پرئ پیکر؛ چه غم آسوده خاطر را، ز حال ناشکیبایی؟
 همی دانم که فریادم به گوشش می‌رسد؛ لیکن ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی.
 عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم؛ نه آخر جانِ شیرینش برآمد در تمنّایی؟
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین، و لیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی.
 خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد؛ ترسم دیگر از باران؛ که افتادم به دریایی.
 مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد؛ که ما را با کسی، دیگر نمانده است از تو پروایی.
 تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن؛ که بعد از سایهٔ لطف، ندارد در جهان جایی.
 نپنداری که سعدی را بیازاری و بگذاری!
 من آن خاکِ وفادارم که از من بوی مهر آید؛
 وگر بادم برد چون خاک هر جزوی به اقصایی.

غزل‌های قدیم



مجنونِ عشق را دگر امروز حالت است؛
 فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند؟
 عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق،
 «مطرب! همین طریق غزل - گو: نگاه دار»
 ای مدّعی که می‌گذاری بر کنارِ آب!
 زین در کجا رویم؟ که ما را به خاک او،
 گر سز قدم نمی‌کنمش، پیش اهلِ دل،
 جز یاد دوست هر چه کنی، عمر ضایع است؛
 ما را دگر معامله با هیچ کس نمائند؛
 از هر جفات، بوی وفایی همی دمد؛
 کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است.
 این را شکیب نیست، گر آن را ملالت است.
 داند که آب دیده و امق رسالت است.
 کاین ره که برگرفت به جایی دلالت است.
 ما را که غرقه‌ایم، ندانی چه حالت است.
 و او را به خون ما که بریزد، حوالت است.
 سر بر نمی‌کنم؛ که مقام خجالت است.
 جز سز عشق هر چه بگویی، بطلالت است.
 بیعی که بی حضور تو کردم، اقلالت است.
 در هر تعنّیت، هزار استمالت است.

سعدی! بشوی لوح دل از نقشِ غیرِ او؛

علمی که ره به حق ننماید، جهالت است.

یارا! بهشت صحبت یاران همدم است؛
 هر دم که در حضور عزیزی برآوری،
 نه هر که چشم و گوش و دهان دارد، آدمی است؛
 آن است آدمی که درو حسن سیرتی،
 هر گر حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام،
 دیدار یار نامتناسب جهنّم است.
 دریاب؛ کز حیات جهان، حاصل آن دم است.
 بس دیو را که صورتِ فرزندِ آدم است.
 یا لطف صورتی است؛ دگر حشو عالم است.
 جز بر دو روی یارِ موافق که در هم است.

آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند، بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است؛
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب، پندش مده! که چهل درو نیکن محکم است.
آرام نیست در همه عالم، به اتفاق؛ و هست، در مجاورت یار محرم است.
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل، دیدارِ دوستان که بسینند، مرهم است.
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف؛ لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است.
ممسک، برای مال، همه ساله تنگدل؛
سعدی، به روی دوست، همه‌روزه خرم است.

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت؛ نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت.
به خدا، که پرده از رویِ چو آتش برافکن؛ که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت.
نه چمن شکوفه‌ای رُست، چو رویِ دلستان؛ نه صبا صنوبری یافت، چو قامت بلندت.
گرت آرزویِ آن است که خون خلق ریزی، چه کند که شیر گردن نهد، چو گوسفندت؟
تو امیر ملکِ حسنی، به حقیقت، ای دریفا! اگر التفات بودی به فقیر مستمندت!
نه تو را بگفتم، ای دل! که: «سِرِّ وفا ندارد»؛ به طمع، ز دست رفتی و به پای درفکندت.
تو نه مردِ عشق بودی، خود ازین حساب، سعدی!
که نه قوتِ گریز است و نه طاقِ گزندت.

ای یارِ ناگزیر که دل در هوایِ تست! جان نیز، اگر قبول کنی، هم برای تست.
غوغایِ عارفان و تمنایِ عاشقان، حرص بهشت نیست؛ که شوق لقای تست.
گر تاج می‌دهی، غرض ما قبول تو؛ و ر تیغ می‌زنی، طلب ما رضای تست.
گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی، رجر و نواخت، هر چه کنی، رائی رای تست.
گر در کمندِ کافر و گر در دهانِ شیر، شادی به روزگارِ کسی کاشنای تست!
هر جا که رویِ زنده‌دلی، بر زمینِ تو؛ هر جا که دستِ غمزه‌ای، بر دعای تست.
تنها نه من به قید تو در مانده‌ام اسیر، کز هر طرف، شکسته‌دلی مبتلای تست.
قومی هوایِ نعمت دنیا همی‌پزند؛ قومی هوایِ عقبی و با را هوایِ تست.

قوتِ روانِ شیفتگانِ التفات تو؛ آرام جانِ زنده‌دلانِ مرجای تست.
 گر ما مقصّریم، تو بسیارِ رحمتی؛ عذری که می‌رود، به امید وفای تست.
 شاید که در حساب نیاید گناه ما، آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست.
 کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست؛ جاوید پادشاهی و دایم بقای تست.
 هر جا که پادشاهی و صدری و سروری، موقوفِ آستانِ در کبریای تست.
 سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت؛
 خاموشی از ثنای تو حدّ ثنای تست.

صبحی مبارک است نظر بر جمالِ دوست؛ برخوردن از درختِ امیدِ وصالِ دوست.
 بختم نخفته بود؛ که از خواب، بامداد، برخاستم، به طالعِ فرخنده فالِ دوست.
 از دل برون شو، ای غم دنیا و آخرت! یا خانه جایِ رخت بُود، یا مجالِ دوست.
 خواهم که بیخِ صحبتِ اغیار برگم؛ در باغِ دل، رها نکنم جز نهالِ دوست.
 تشریف داد و رفت؛ ندانم ز بیخودی، کاین دوست بود در نظرم، یا خیالِ دوست!
 هوشم نمآند و عقل برفت و سخن بیست؛ مقبلِ کسی که محو شود، در کمالِ دوست.
 سعدی! حجات نیست؛ تو آینه پاک دار؛
 زنگارِ خورده چون بنماید جمالِ دوست؟

با فراق چند سازم؟ برگِ تنهائیم نیست؛ دستگاهِ صبر و پایابِ شکیاییم نیست.
 ترسم، از تنهایی، احوالم به رسوایی کشد؛ ترسِ تنهایی است؛ و نه بیمِ رسواییم نیست.
 مردِ گستاخی نیستم؛ تا خوش در آغوش کشم؛ بوسه بر پایت دهم، چون دستِ بالاایم نیست.
 بر گلت آشفته‌ام؛ بگذار، تا در باغِ وصل، زاغِ بانگی می‌کنم؛ چون بلبلِ آواییم نیست.
 تا مصوّر گشت در چشمِ خیالِ رویِ دوست، چشمِ خودبینی ندارم؛ رویِ خودراییم نیست.
 دردِ دوری می‌کشم، گرچه خراب افتاده‌ام؛ بارِ جورِ می‌برم، گرچه تواناییم نیست.
 طبع تو سیر آمد از من؛ جای دیگر سر نهاد؛ من که را جویم که چون تو طبعِ هرجاییم نیست.
 سعدی آتشِ زبانت، در غمت سوزان، چو شمع؛
 با همه آتشِ زبانی، در تو گیراییم نیست.

چو ابر زلفِ تو پیرامنِ قمر می‌گشت، ز ابر دیده کنارم، به اشک، تر می‌گشت.
 ز شورِ عشقِ تو، در کامِ جانِ خسته من، جواب تلخ تو شیرینتر از شکر می‌گشت.
 خویِ عذارِ تو بر خاکِ تیره می‌افتاد؛ وجودِ مرده، از آن آب، جانور می‌گشت.
 اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی، ز سیمِ سینه تو، کارِ من چو زر می‌گشت.
 دل از دریچهٔ فکرت به نفسِ ناطقه داد، نشانِ حالتِ زارم که زارتر می‌گشت؛
 ز شوقِ رویِ تو، اندر سرِ قلمِ سودا، فتاد و چون من سودازده به سر می‌گشت.
 ز خاطرَم، غزلی سوزناک روی نمود،
 که در دِماغِ فراغِ من این قَدَر می‌گشت.

چه لطیف است قبا بر تنِ چون سروِ روانت! آه! اگر چون کرم دست رسیدی به میانت!
 در دلم هیچ نیاید مگر اندیشهٔ وصلت؛ تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت.
 گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی، سخنِ تلخ نباشد، چو برآید به دهانت.
 نه من انگشت‌نمایم، به هواداریِ رویت؛ که تو انگشت‌نمایی و خلاقِ نگرانت.
 در اندیشه بستم؛ قلمِ وهم شکستم؛ که تو زیاتر از آنی که کنم وصف و بیانت.
 سرو را قامت خوب است و قمر را رخ زیبا؛ تو نه آنی و نه اینی؛ که هم این است و هم آنت.
 ای رقیب! ار نگشایی در دلِ بند به رویم، این قَدَر بازنمایی که: «دعا گفت فلانت»!
 من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم؛ گر تو خواهی که نباشم، تن من بَرخی* جانَت!
 سعدیا! چاره ثبات است و مدارا و تحمّل؛
 من که محتاج تو باشم، ببرم بارِ گرانَت.

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد، کمندِ شوقِ کشانم به صلح بازآرد.
 ز دردِ عشقِ تو، دوشم، امیدِ صبح نبود؛ اسیرِ عشقِ چه تابِ شبِ دراز آرد؟
 دلی عجب نبود گر بسوخت؛ کآتش تیز، چه جای موم؟ که پولاد در گداز آرد.

* برخی: قربان؛ قربانی.

تویی که گر بخرامد درختِ قامتِ تو، ز رشک، سروِ روان را به اهتزاز آرد.
 دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست؛ مگر کسی ز توام مژده‌ای فراز آرد.
 اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت، چو بت پرست که در پیش بت، نماز آرد.
 یکی، به سمعِ رضا، گوشِ دل به سعدی دار؛
 که سوزِ عشقِ سخنهای دلنواز آرد.

انصاف نبود آن رخِ دل‌بند نهان کرد؛ زیرا که نه رویی است کز آن صبر توان کرد.
 امروز یقین شد که تو محبوبِ خدایی، کز عالمِ جان این همه دل با تو روان کرد.
 مشتاقِ تو را کی بُود آرام و صبوری؟ هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد.
 تا کوه گرفتیم ز فراق، مژه‌ام آب، چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد.
 زنه‌ار! که از دمدۀ کوی رحلت، چون رایت منصور، چه دلها خفقان کرد!
 باران، به بساط، اوّل این سال بیارید؛ ابر این همه تأخیر که کرد، از پی آن کرد؛
 تا در نظرت باد صبا عذر بخواند، هر جور که بر طُرفِ چمن، باد خزان کرد.
 گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت؛ سلطانِ صبا پر زرِ مصرّش دهان کرد.
 از دامنِ گه تا به درِ شهر بساطی، از سیزه، بگسترد و برو لاله‌فشان کرد.
 شاید که زمین حله بپوشد؛ که چو سعدی،
 پیرانه‌سرش، دولتِ رویِ تو جوان کرد.

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند، کز دردِ توام، دیده چه شب می‌گذرانند؟
 وقت است اگر از پای درآیم؛ که همه عمر، باری نکشیدم که به هجران تو ماند.
 سوزِ دلِ یعقوبِ ستم‌دیده ز من پرس؛ کساندوه دلِ سوختگان، سوخته داند.
 دیوانه، گرش پند دهی، کار نبندد؛ ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند.
 ما، بی تو، به دل در نزدیم آبِ صبوری؛ در آتش سوزنده، صبوری که تواند؟!
 هر گه که بسوزد جگر، دیده بگرید؛ وین گریه نه آبی است که آتش بنشانند...

شیرین نماید به دهانش شکر وصل،
 گر بار دگر دامنِ کامی به کف آرم،
 ترسم که نمانم من ازین رنج، دریغا!
 قاصد رود از پارس به کشتی، به خراسان،
 فریاد! که گر جورِ فراق تو نویسم،
 شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت؛
 آنرا که فلک زهرِ جدایی نچشانَد.
 تا زنده‌ام، از چنگِ منش، کس نرهاند.
 کاندل دل من حسرت روی تو بماند.
 گر چشم من اندر عقبش سیل براند.
 فریاد برآید ز دلِ هر که بخواند.
 پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند.
 زنه‌ار! که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی؛
 هرک این همه نشتر بخورد، خون بچکاند.

میل بین کان سرو بالا می‌کند!
 میل ازین خوشتر نداند کرد سرو؛
 حاجتِ صحرا نبود؛ آینه هست،
 غافل است از صورت زیبای او،
 من هم اوّل روز دانستم که عشق،
 صبر هم سودی ندارد؛ کآب چشم،
 گر مراد ما نباشد، گو: مباش!
 یارِ زیباگر بریزد خون یار،
 سعدیا! بعد از تحمل، چاره نیست،
 سرو بین کآهنگِ صحرا می‌کند!
 ناخوش آن میل است کز ما می‌کند.
 گر نگارستان تماشا می‌کند.
 آنکه صورتهایِ دیبا می‌کند.
 خونِ مباح و خانه یغما می‌کند.
 راز پنهان آشکارا می‌کند.
 چون مراد اوست، هیل تا می‌کند.
 زشت نتوان گفت؛ زیبا می‌کند.
 هر ستم کان دوست با ما می‌کند؛
 تا مگس را جان شیرین در تن است،
 گردد آن گردد که حلوا می‌کند.

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند،
 جوهری عقل، در بازارِ حسن،
 آفتابِ حسن او تا شعله زد،
 من همه قصدِ وصالش می‌کنم؛
 مشک را در شهر ارزان می‌کند.
 قیمتِ لعلش به صد جان می‌کند.
 ماهِ رخ در پرده پنهان می‌کند.
 و آن ستمگر عزمِ هجران می‌کند.

گر نمکدان پر شکر خواهی، مپرس، تلخی کان شکرستان می‌کند!
تیرِ مژگان و کمانِ ابروش، عاشقان را، عید، قربان می‌کند.
از وفاها، هر چه بتوان می‌کنم؛
وز جفاها، هر چه نتوان می‌کند.

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند؛ به کسان درد فرستد و دوا نیز کنند.
پادشاهان ملاحه، چو به نخجیر روند، صید را پای ببندند و رها نیز کنند.
نظری کن به من خسته، که اربابِ کرم، به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند.
عاشقان را ز بر خویش مران! تا بر تو، سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند.
گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن! کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند.
بوسه‌ای ز آن دهن تنگ بده یا بفروش؛ کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند.
تو خطایی بچه‌ای؛ از تو خطا نیست عجب؛ کسانکه از اهلِ صوابند، خطا نیز کنند.
گر رود نام من اندر دهن، باکی نیست؛ پادشاهان، به غلط، یادِ گدا نیز کنند.
سعدیا! گر نکند یادِ تو آن ماه، مرنج!
ما که باشیم که اندیشه‌ ما نیز کنند؟

به کویِ لاله‌رخان هر که عشقباز آید، امید نیست که دیگر به عقل باز آید.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید، قضا همی بردش؛ تا به چنگِ باز آید.
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی است! که گر بیند زندیق، در نماز آید.
بزرگوار مقامی و نسکبخت کسی، که هر دم، از درِ او، چون تویی فراز آید!
تُرُش نباشم، اگر صد جوابِ تلخ دهی؛ که از دهان تو، شیرین و دلنواز آید.
ییا و گونه‌ زردم بین و نقش بخوان؛ که گر حدیث کنم، قصه‌ای دراز آید.
خروشم از تف سینه است و ناله از سرِ درد؛ نه چون دگر سخنان کز سرِ مجاز آید.
به جای خاک، قدم بر دو چشم سعدی نه؛
که هر که چون تو گرامی بُود، به ناز آید.



از صومعه رختم به خرابات برآرید؛ گرد از من و سجاده طامات برآرید.
تا خلوتیانِ سحر از خواب درآیند، مستانِ صبحی به مناجات برآرید.
آنان که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند، گو همچو ملک سر به سماوات برآرید.
در باغِ امل شاخِ عبادت بنشانید؛ وز بحرِ عمل، دُرِ مکافات برآرید.
رو؛ ملکِ دو عالم به می یکشبه بفروش؛ گو: زهدِ چهل‌ساله به هیات برآرید.
تا گردِ ریاگم شود از دامنِ سعدی،
رختش همه در آبِ خرابات برآرید.

برآمد باد صبح و بوی نوروز، به کام دوستان و بختِ پیروز.
مبارک بادت این سال و همه سال! همایون بادت این روز و همه روز!
چو آتش در درخت افکند گلنار، دگر منقل منه! آتش می‌فروز!
چو نرگس، چشمِ بخت از خواب برخاست؛ حسد، گو: دشمنان را دیده بردوز.
بهاری خرم است؛ ای گل! کجایی؟ که بینی بلبلان را ناله و سوز.
جهان بی‌ما بسی بوده است و باشد؛ برادر! جز نکونامی میندوز!
نکویی کن؛ که دولت بینی از بخت؛ مسبرِ فرمانِ بدگویِ بدآموز!
منه دل بر سرایِ عمر، سعدی! که برگنبد، نخواهد ماند این گوز.
دریغا عیش، اگر مرگش نبود؛
دریغ آهو، اگر بگذاشتی یوز!

دست به جان نمی‌رسد؛ تا به تو برفشانمش؛ بر که توان نهاد دل؛ تا ز تو واستانمش؟
قوتِ شرحِ عشقِ تو نیست، زبانِ خامه را؛ گردد درِ امید تو، چند به سر دوانمش؟
ایمنی از خروش من، گر به جهان دراوفتد؛ فارغی از فغان من، گر به فلک رسانمش.
بادِ دریغ و آبِ چشم، ارچه موافق منند، آتشِ عشقِ آنچنان نیست که وانشانمش.
هر که بپرسد: «ای فلان! حال دلت چگونه شد؟» خون شد و دم به دم می از مژه می چکانمش.
عمر من است زلف تو؛ بو که دراز بینمش! جان من است لعل تو؛ بو که به لب رسانمش!

لَذَّتِ وَقْتِهَايِ خوش قدر نداشت، پیش من؛ گر پس ازین دمی چنان یابم، قدر دانمش.
 نیست زمامِ کامِ دل در کفِ اختیار من؛ گر به اجل فرا رسم، زین همه وارهانمش.
 عشق تو گفته بود: «هان! سعدی و آرزوی من؟! بس نکند ز عاشقی، تا ز جهان جهانمش.»
 پنجه قصد دشمنان می‌رسد به خون من؛
 وین که به لطف می‌کشد، منع نمی‌توانمش.

صاحب! عمر عزیز است؛ غنیمت دأنش؛ گویِ خیری که توانی ببر از میدانش.
 چیست دورانِ ریاست؟ که فلک با همه قدر، حاصل آن است که دایم نبُود دورانِش.
 آن خدای است تعالی، مَلِکُ الْمُلْکِ قدیم، که تغیر نکند ملکِ جاویدانش.
 جایِ گریه است برین عمر که چون غنچه گل، پنج روز است بقای دهن خندانش.
 دهنی شیر به کودک ندهد مادرِ دهر، که دگر باره به خون در نبرد دندانش.
 مَقبلِ امروز کند داروی درد دل ریش، که پس از مرگ میسر نشود درمانش.
 هر که دانه نشانَد به زمستان در خاک، ناامیدی بُود از دخل به تابستانش.
 گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید؛ ورنه، از بهر گذشتن، مکن آبادانش!
 دست در دامنِ مردان زن و اندیشه مدار؛ هر که با نوح نشیند، چه غم از طوفانش؟
 معرفت داری و سرمایه بازرگانی؛ چه به از دولت باقی؟ بده و بستانش.
 دولت باد! وگر از رویِ حقیقت پرسی، دولت آن است که محمود بود پایانش.
 خویِ سعدی است نصیحت؛ چه کند، گر نکند؟
 مشک دارد؛ نتواند که کند پنهانش.

ای روبهک! چرا نشینی به جایِ خویش؟! با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.
 دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد، با نفس خود کند، به مراد و هوای خویش.
 از دستِ دیگران چه شکایت کند کسی؟ سیلی، به دستِ خویش، زند بر قفای خویش.
 دزد، از جفای شهنه، چه فریاد می‌کند؟ گو: گردنت نمی‌زند، الا جفای خویش.
 خونت برایِ قالی سلطان بریختند؛ ابله! چرا نخفتی، بر بوریای خویش؟

گر هر دو دیده هیچ نبیند، به اتفاق، بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش.
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب؛ تا آدمی نگاه کند، پیش پای خویش.
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود؛ بگذار؛ تا بسiftد و بیند سزای خویش.
با دیگران بگوی که: «ظالم به چه فتاد؛» تا چاه دیگران نگنند، از برای خویش.
گر گویش دل به گفته سعدی کند کسی،
اول رضای حق طلبد، پس رضای خویش.

برخیز؛ تا تفرج بستان کنیم و باغ، چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ؛
کاین سیل متفق بگنند روزی این درخت؛ وین باد مختلف بگنشد روزی این چراغ.
سبزی دیدم و خشک شد و گل شکفت و ریخت؛ بلبل، ضرورت است که نوبت دهد به زاغ.
بس مالکان باغ که دوران روزگار، کرده است خاکشان گلی دیوارهای باغ؛
فردا شنیده‌ای که: بُود داغ سیم و زر؛ خود وقت مرگ می‌نهد این مرده ریگ داغ.
بس روزگاری که برآید به کوه و دشت؛ بعد از من و تو، ابر بگیرد به باغ و راغ؛
سعدی! به مال و منصب دنیا نظر مکن؛ میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ؛
گر خاک مرده باز کنی روشن شود، کاین باد بارانامه* نه چیزی است در دماغ.
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، به صدق،
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ.

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام؛ خوش آمدی؛ و عَلَیْكَ السَّلَامُ و الْإِكْرَام.
قیام خواستمت کرد؛ عقل می‌گوید: «مکن! که شرط ادب نیست، پیش سرو، قیام.»
اگر کساد شکر بایدت، دهن بگشای؛ ورت خجالت سرو آرزو کند، بخرام.
تو آفتاب منیری و دیگران انجم؛ تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام.
اگر تو آدمی، اعتقاد من این است، که دیگران همه نقشند، بر در حَمَام.

* بادبارنامه: باد خودپسندی و غرور، در سر

تُنُکِ مپوش! که اندامهای سیمینت، درون جامه، پدید است چون گلاب از جام.
از اتفاق چه خوشتر بُود میانِ دو دوست، درون پیرهنی، چون دو مغزِ یکِ بادام؟
سماعِ اهلِ دل آواز نالۀ سعدی است؛ چه جای زمزمۀ عنعللیب و سجعِ حَمّام؟
درین سماع، همه ساقیانِ شاه‌دروی؛
برین شراب، همه صوفیانِ دُرد آشام.

گو: خلق بدانند که من عاشق و مستم؛ آوازه درست است که: «من توبه شکستم».
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت، من فارغم از هر چه بگویند که هستم.
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود! از روی نگارین تو بیزارم اگر من،
زین پیش، برآمیختمی با همه مردم؛ تا یار بدیدم، دَرِ اغیار ببستم.
ای ساقی! از آن پیش که مستم کنی از می، من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم.
شبه‌اگذرد بر من از اندیشهٔ رویت؛ تا روز نه من خفته، نه همسایه ز دستم.
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب؛ دشنام به من ده؛ که درودت بفرستم.
دیری است که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت: «این بت، نه عجب باشد، اگر من بپرستم».
بندِ همه غمهای جهان بر دل من بود؛
در بند تو افتادم و از جمله برستم.

خرامان از دَرَم باز آ؛ بکت از جان آرزومندم؛ به دیدار تو، خشنودم؛ به گفتار تو، خرسندم.
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد، مباد آن روز و آن خاطر که من جز با تو پیوندم!
کسی مانند من جُستی؟ زهی بدعهدِ سنگینِ دل! مکن! کاندر وفاداری، نخواهی یافت مانندم.
اگر خود نعمتِ قارون کسی در پایت اندازد، کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
به جانت، کز میانِ جان ز جانت دوستر دارم؛ به حق دوستی، جانا! که باور دار سوگندم.
مکن رغبت به هر سویی، به یاران پراکنده! که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم.
شرابِ وصلت اندر ده؛ که جامِ هجر نوشیدم؛ درختِ دوستی بشان؛ که بیخِ صبر برگندم.

چو پای از جاده بیرون شد، چه نفع از رفتنِ راهم؟ چو کار از دست بیرون شد، چه سود از دادنِ پندم؟
 «معلم - گو: ادب کم کن! که من ناچش شاگردم!» «پدر - گو: پند کمتر ده؛ که من نااهلِ فرزندم.»
 به خواری، در پیتِ سعدی چو گرد افتاده، می گوید:
 «پسندی بر دلم گردی که بر دامت نپسندم!»

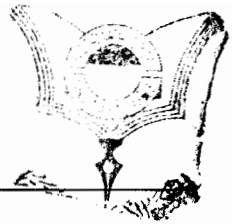
منم این، بی تو، که پروای تماشا دارم؟! کسافرم، گر دلِ باغ و سرِ صحرا دارم.
 بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید! در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم!
 که نه بر ناله مرغانِ چمن شیفته‌ام؛ که نه سودایِ رخِ لاله حمرا دارم.
 برگلی روی تو، چون بلبل مستم واله؛ به رخِ لاله و نسرين چه تمنا دارم؟
 گرچه لایق نبُود، دست من و دامن تو؛ هر کجا پای نهی، فرقِ سر آنجا دارم.
 گر به مسجد روم، ابروی تو محراب من است؛ ور به آتشکده، زلف تو چلیپا دارم.
 دلم، از پختن سودای وصال تو، بسوخت؛ تو منِ خام طبع بین که چه سودا دارم!
 عقل مسکین، به چه اندیشه، فرادست کنم؟ دل شیدا، به چه تدبیر، شکیا دارم؟
 سر من دار؛ که چشم از همگان دردوزم؛ دست من گیر؛ که دست از دو جهان وادارم.
 با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر؛ من که امروز چنینم، غم فردا دارم؟!
 سعدی خویشتنم خوان؛ که به معنی ز توام،
 گر به صورت نسب از آدم و حوا دارم.

خُتک آن روز که در پای تو جان اندازم! هقل در دمدمه خلق جهان اندازم!
 نامه خُسن تو بر عالم و جاهل خوانم! نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم!
 تاکی این پرده جانسوز، پس پرده، زَنم؟ تاکی این ناوک دلدوز نهان اندازم؟
 دُردنوشانِ غمت را چو شود مجلس گرم، خویشتن را، به طفیلی، به میان اندازم.
 تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید، سنگِ تعظیم تو در راه بیان اندازم.

گر به میدانِ محاکایِ تو جولان یابم، گسویِ دل در خَمِ چوگانِ زبان اندازم.
گردنان را به سزائِ گشتِ قبولت ره نیست؛ چون قلم، هستیِ خود را سر از آن اندازم.
یادِ سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین؛
حقّ علیم است که: لیکِ زنان اندازم.

یک روز، به شیدایی، در زلف تو آویزم؛ ز آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم.
گر قصدِ جفا داری، اینک من و اینک سر! و راهِ وفا داری، جان در قدمت ریزم.
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد! من بعد، بدان شرطم کز توبه پرهیزم.
سیمِ دلِ مسکینم در خاکِ درت گم شد؛ خاکِ سرِ هر کویی بی فایده می‌بیزم.
در شهر، به رسوایی، دشمن به دُفم برزد، تا بر دُفِ عشق آمد تیرِ نظیرِ تیزم.
مجنونِ رخِ لیلی، چون قیس بنی‌عمر؛ فرهاد لبِ شیرین، چون خسرو پرویزم.
گفتی: «به غم بنشین؛ یا از سر جان برخیز؛» فرمان برمت، جانا! بنشینم و برخیزم.
گر بی تو بُود جنت، بر کنگره نشینم؛ و با تو بُود دوزخ، در سلسله آویزم.
با یاد تو، گر سعدی در پوست نمی‌گنجد،
چون دوست یگانه شد، با غیر نیامیزم.

منم یارب! درین دولت که روی یار می‌بینم! فرازِ سروِ سیمینش، گلی پر بار می‌بینم!
مگر طوبی برآمد در سراستانِ جانِ من، که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم!
مگر دنیا سرآمد کاینچنین آزاد در جنت، مَی بی‌درد می‌نوشم؛ گلی بی‌خار می‌بینم!
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم، که: مستم، یا بخوابم، یا جمال یار می‌بینم!
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام؛ اکنون، لب معشوق می‌بوسم؛ رخ دلدار می‌بینم.
چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم؟! چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم؟!
تویی، یارا! که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی؟! منم یا رب! که بخت خود چنین بیدار می‌بینم!؟



غزل‌های سعدی

چو خلوت با میان آمد، نخواهم شمع کاشانه؛ تمنّای بهشتم نیست، چون دیدار می‌بینم.
 کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد؟ چه ریحان دسته بدم، چون جهان گلزار می‌بینم؟
 ز گردون نعره می‌آید که: «اینت بوالعجب کاری،
 که سعدی راز روی دوست برخوردار می‌بینم!»

دلم، تا عشق‌باز آمد، درو جز غم نمی‌بینم؛ دلی بی‌غم کجا جویم؟ که در عالم نمی‌بینم.
 دمی، با همدمی خرم، ز جانم بر نمی‌آید؛ دمم با جان برآید؛ چونکه یک همدم نمی‌بینم.
 مرا رازی است اندر دل، به خون دیده پرورده؛ و لیکن با که گویم راز، چون محرم نمی‌بینم؟
 قناعت می‌کنم با درد، چرین درمان نمی‌بینم؛ تحمّل می‌کنم بر زخم، چون مرهم نمی‌بینم.
 خوشا و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه؛ که تا من آشنا گشتم، دل خرم نمی‌بینم.
 نم چشم آبروی من بُرد، از بس که می‌گیریم؛ چرا گیریم؟ کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم.
 کنون، دم درکش، ای سعدی! که کار از دست بیرون شد،
 به امید دمی با دوست؛ و آن دم هم نمی‌بینم.

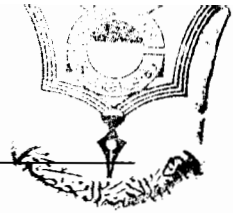
تو مپندار کزین در به ملامت بروم؛ دلم اینجاست؛ بده؛ تا به سلامت بروم.
 ترک سرگشتم، از آن پیش که بنهادم پای؛ نه به زرق آمده‌ام، تا به سلامت بروم.
 من هوادار قدیمم؛ بدهم جان عزیز؛ نوارادت نه که از پیش غرامت بروم.
 گر رسد از تو به گوشم که: «بمیر، ای سعدی!» تا لب‌گور، به اعزاز و کرامت بروم؛
 و بدانم به در مرگ که حشرم با تست،
 از لحد، رقص‌کنان، تا به قیامت بروم.

بیا؛ که در غم عشقت مشو شم، بی‌تو؛ بیا؛ بین که درین غم، چه ناخوشم، بی‌تو.
 شب از فراق تو می‌نالم، ای پری‌رخسار؛ چو روز گردد، گویی در آتشم، بی‌تو.

دمی تو شربتِ وصلم نداده‌ای، جانا! همیشه زهرِ فراقِ همی چشَم، بی‌تو.
اگر تو با من مسکین چنین کنی، جانا! دو پایم از دو جهان نیز درکشم، بی‌تو.
پیام دادم و گفتم: «بیا، خوشم می‌دار»
جواب دادی و گفתי که: «من خوشم، بی‌تو»

ای باد که بر خاکِ درِ دوست گذشتی! پندارم از روضهٔ بستانِ بهشتی.
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا، هر لحظه، چو دیوانه دوان در در و دشتی؛
باری، مگرت بر رخ جانان نظر افتاد، سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی!
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا؛ هِل؛ تا برود نام من، ای یارا! به زشتی.
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد، ای جان! با آنکه به یکباره‌ام از یاد بهشتی.
با طبع ملولت چه کند دل که نازد؟ شرطه همه وقتی نبُود لایقِ کشتی.
بسیار گذشتی که نکردی سوییِ ما چشم؛ یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی.
شوخی شکرِ الفاظ و مهی لاله بناگوش؛ سروی سمن‌اندام و بتی حورِ سرشتی.
قُلاب تو در کس نفکندی که نبردی؛ شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی.
سیلابِ قضا نسترد از دفترِ ایام،
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی.

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سرِ کویی! روی تو بُرد از دل ما هر غمِ رویی.
آخر سرِ مویی به ترخَم نگر آن را، کاهی بودش تعیه در هر بنِ مویی.
کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم، با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی.
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی! وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی!
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آیی، هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی.
در کان، نبُود چون تن زیبای تو سیمی؛ وز سنگ، نخیزد چو دلِ سختِ تو رویی.
بر هم نزنند دستِ خزان بزمِ ریاحین، گر باد به بستان بَرَد از زلف تو بویی.
با این همه میدانِ لطافت که تو داری،
سعدی چه بُود؟ در خمِ چوگان تو، گویی.



چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟
تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی،
هزار جان، به ارادت، تو را همی جویند؛
و لیک، با همه عیب، از تو صبر نتوان کرد؛
تو بد مگوی! و گر نیز خاطرت باشد،
گُلم نباید و سروم به چشم درناید؛
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت،
به دستِ جهد، شاید گرفت دامنِ کام؛
درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت؛
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق،
درازنای شب از چشم دردمندان پرس؛
جنایت از طرف ماست، یا تو بدخویی؟
به اتفاق؛ و لیکن نباتِ خودروی.
تو، سنگدل، به لطافت دلی نمی‌جویی؛
بیا، و گر همه بد کرده‌ای؛ که نیکویی.
بگوی از آن لب شیرین؛ که نیک می‌گویی.
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی.
خندنگِ غمزهٔ خوبان ز دلقِ نه تویی.
اگر نخواهدت، ای نفس! خیره می‌پویی.
به ترکِ خویش بگوی، ای که طالبِ اوئی!
بدست باش که دست از جهان فرو شویی.
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟

ز خاکِ سعدی بیچاره بویِ عشق آید،
هزار سال پس از مرگش ار بینویی*.